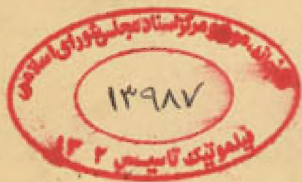


دیوان اشعار هدایت طبرستانی

شامل غزلیات مروف بحروف نهجی و قطعه و ترکیب و ترجیع و غیره
۵۴۷ صفحه و وزن ۸ هزار و ۸۰۰ گرام

رضاعلی بن هدایت الله بنی سر و مر ازانت که نایب پناشن شرح و شرح باشد
در این ۸ هزار و ۸۰۰ گرام چاپ شده



بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۲۳۸ خن

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب دیوان هدایت طبرستانی	شماره ثبت کتاب
مؤلف رضاعلی خان بن آن هادی (الله بنی)	۸۵۶۷۵
موضوع	۱۴۱۲۸
شماره قفسه ۸۵۴۱	

خطی - فهرست شده
۸۶۲۱

19



V. 20





بسم الله الرحمن الرحيم
 ای درو خور جان شیدا / وی حاصل تو بایب تر ز غفلت
 هم شوق تو غم من خرو ز نادان / هم عشق تو بنیاد سوز
 فرما تو هر جا هزار شیرین / همچون تو هر جا هزار لیلی
 ماجر تو ندانم نه اینچه نیست آن / ماجر تو بپسیم را آنچه پیدا
 بار است صبری در نه نیست لک گوشت / ماست دل با غمت شکبا
 بشوری سپهر از ایندن شیرین / سوزی است بدل زان رخا زینا
 همان سوز فرو خورده آن کردوان / دان سوز بسوزد درون خارا
 روی تو ندیدیم که بخت بدین / ما آنکه بهر ت شدم رسوا
 ای با یاد تو درایت و هدایت
 ای سلسله زلف تو ز شیر و دل شیدا / از دیده ما پنهان اندر و دل ما پنهان

پنهان

پنهان تو سپید ابداء تو پنهان / پدیداء ما از تو پنهان تو از ما
 تو شخصی و ما سایه تو باقی و ما فانی / ما در تو نور شد ما فطره و تو در ما
 چون خمر تو را در دهر لذات و جوی / هم چکا و هم چکی سسم جامی و هم مسربا
 یکقوم ز کرامی و دیار تو را جویان / غیر از تو نیست هیچ خیمه که بود پنهان
 چنانکه بجز حشمت دی تو نباشد و دید / تو که طره تو منظر بود تو هایت و تو عذرا
 یک نظر هدایت را جز با تو کار نیست
 امر و بدین کار است تا خود دیده فردا
 روزی که پرسند ز من قاتل را / دیده را نام برده اولی و آخر دل را
 بعد ای جبرستی خاطر من نورسند است / دور که در جمیع انباشت نظر محمل را
 چاکهای تن من ویر فرو گیر ای سخن / تا زهر رخنه کند دل کمی قاتل را
 سخت شکل بودم بجز لپ از وصل و وصل / جان دهم اینک و سبک کنم این شکله را
 ای قدر هلمت ای مرکب در این بجز عمیق / که در باره سپیدم نظر رسا جل را
 مستی عشق و جودم شده با خیرت جمع / ادب ای غیر که برلم زخم این محفل را
 آدمزاده بد عشق بود حیوان لیک / بسکک خمر لعل آدمی کا مر را
 من که دیوانه دهرم شدم از می عاقل / این دروغ نیست که دیوانه کند عاقل را

۲

چند کوه بهدایت کبر وین کروی

که بیشتر شو این عاشق با در کمر را

زلف بلند خود مزن ای سحر ز ما
عشق تو کوه را یکدازد ز نسوختن
جز تر غمزه است که یار زشت بدال
چشم چو دل بر دول صاحب دل برد
ما در رخ تو زخمت و آوند دیدیم
چهاره ما ندایم ز شیده جان لب
خالت بجز لبان تو ز غم زخمت
کریه بجز روت و محراب تبروت
کوه تو کوه بهدایت کبر وین کروی
کوه تو کوه بهدایت کبر وین کروی

صد عزیزند عاشق و یوانند
شجر بایم که ز لب سپاس
مرغ دلم آن غم طبع کرده غم
کاین زلف و قوام بود دانه او را

صد بار

صد بار بگویش شدم و راه ندا غم

در کعبه رسیدیم رنج چه حال

در کعبه عشق از کندی خون جگر نوش

او دور و وقت شده ز تو یک طاعت

لین که گفتم محضر نه او باید

من بسی کچه خواند کسان غم را

تا که چشمان تو دیدم من غرض عشق

در جو از جویان تو شدم دینم پس

خاکان با بر لب آینه تو نش خورد

چند این سحر صد دانه شمردن و غم

هر کسی آن طلبکس نه طره دوست

میش جز نام نش و در زبانی جگر عشق

چون بهدایت بشکست وصل تو خواهم هیچ

کام این کبریه و رندی کام مرا

نه می نور چشم بر جانم می شمع جفا

ز تاب عکس صورت سوخته پروانه دل

۸

اگر ای رف اگر ای مرغ هر کس می تو / تو را مقصود ناقصها تو را مشرکها
 تو که هر دار اندر بگردن نهان و شتاق / بنوع و صبا می بدریاد و صا حلها
 دو عالم جلوه جایی تو از جان و کوهستنی / تو خود همراه و جمع در غمت طی کرده نگرها
 یکی از غفلت خوان ره سپردن چاک کویت / که اندر هر قدم می ماند او را پای در کلهها
 در آن مودت که تر ناز را بران کنی کرد / هزاران عا شقت در خون چلایان چون ^{بیهوش}

هزاران چون بدست که بدست پادشاهان
 که هم در صفات فهم ما است شکلهما

در کینه اگر ز دست ما / و صبر تو میست ما را
 تا در برمانیاد امشب / این وعده نه پادشاه ما را
 ما در پادشاه عشق از آن مشا ویم / که سوس تو بهر بهت ما را
 پروانه صفت لب و جفت شمع / خود دشمن ما بهت ما را
 ای غیر بنحون خود ما لا / دستی که بخنجر است ما را
 یک جرعه بده که تا بنوریم / این خرقه که در بهت ما را
 یک بوسه بده که تا بنوشیم / این محی که با غرمت ما را
 خون بوسه صفت حاصلت کن تو / صد مطلب دیگر است ما را

یاد لب او کنم هدایت
 زان شعر چه بشکرت ما را

نوروز بهار آمدند تا که ملکست نهما / مرغانی بنوا هر سو برداشته و ستا نهما
 هر کس سوی بهستان را و کرده در غرت / و ای که تو با ما حاجت نه بهر ستا نهما
 مردم همه چون طاووس در باغ خراماند / در فکر تو ما خواستش چون جغد بوی نهما
 رنج تو بود از تن شوق همه را ختم / در تو بود از دل ذوق همه در ما نهما
 ای ماه بر آ و روی تا سر ز کرمیانت / در خست رویت ماند سر ما کرمیانت
 آن که بر کج کار آید کش هفت انگشت / چیستند فروریزد ناچار بدام نهما
 ما و چمن رویت کار نهت هزاران گل / یک گل چه که خوشی نا دیده بدو نهما
 پرورده بهر فصلی بس لاله و لعل نهما / آورده بهر غنای حد سبیل و گیاه نهما

بزم است هدایت از آن چشم ما بهیوت
 سودا زده گردان در کوه و بهستان نهما

نمودم از دلم آگاه دل ربان را / خواب ناز بر یکفتم بلا را
 که دیده ای صبر بهر تو خوشی / که راند از غم بهر من کد را
 مشغول غش اندر غش که بوجوب است / که بیای نمود بوستان سحر را

بیا و بگذر از این راه و بر ملا خط کن
که پیش خلق چه قدرت خاک پایا را
رسد بخیز عیبی نقص کرد روی
کند معالجه بیمار مبتلا را
خیال روی کسی نه یافت در دل آن
که از دجوه تو خاله ندید جا را
ز پیش دیده اگر لطف بدارم دست
ز آب چشم بگردانم کسب را
مرا از آن زنجاری تو نیست شکوه کز دست
بجان خرد ز دلا رام خود جفا را

بجز کوشش هدایت کبیر شغنی است

که یار خویش کند چون تو پنهان را

حالا هست غم عشق نشا طدل ما
تا به پیشم که آخر چه بود حاصل ما
بود جوایز و عجب بین چو دروغ فرستدیم
بگر کشیم دو عالم همگی حاصل ما
لذت داده کاش نشناسد بهم رسم
تا قهر و نوش نخورد شبی از محفل ما
بتره را با این همه راضی و صافی دل کرد
چکه جوهر زهبی در دکش کمال ما
ر هر کعبه شقیق و در این راه دراز
سهری گو که زره کم نشو محفل ما
صدقه نیستی مایه شود در ره کجاست
غیر مهرش شوان یافت را کمال ما
زان سر کوی هدایت نکشی باز نهار
که پس از قتل در آن زنده شود دلیل ما

هر که کردن

هر که کردن ننهند چنبر ترسای را
طوق کردن نکند زلف چلیپا را
مردم دیده من گویند دیده من
کر ندیده است کسی مردم دریا را
تا که پنجر سر زلف تو دیدم بدلم
شوان بخت پنجر شکبای را
چند مایل چشند از آن بسته کجوش
زلف سودا داد او این دلی را
عاشقی در نظر زاهد خود بین قید است
شهر بند است با مردم محسرای را
شیخ را کبر و غرور است مرا بخیز و نیاز
وین نشان آید ناله و دانا را

شده هر جا داد از آن روی هدایت خدا

که بهر جا بخورد آن بیت هر جا فی را

شهری بهم گم کرده ره خانه خود را
منما کس آن کس مستانه خود را
زان بشکستی ام دل که در شش کنی آری
ویران بد مغیر کنی خانه خود را
چون زلف دراز تو شبی چند بیاید
تا شرح بهم پیش تو افسانه خود را
عاشق که نه هم شیوه معشوق بفهم
زان سوغتی ای شمع تو پیرانه خود را
زاهد کندم منع ازین جی و هوش کاش
حاجی که کند کم ره کاش نه خود را
امید دارم که تو آدم سویی ار نه
ای شیخ خبشتم بتو بمانه خود را
منعم کن از عشق که کر جان رود از دست
از کف نهم طره جانانه خود را

در عقد و چون هست بسی بخت و گنج
عقل ز چه خواهم دل دیوانه خود را
در عشق هدایت نرسد شیخی و سالوس
زنا کشن این سبزه صد دانه خود را

ازین به خون به کوبش ملی را
کوب بر دیده چون اوقا تیر را
ظالمون جت در حق حکمت ار نه
بختم رخن نرسد عاقلی را
بعثت قطره خون بود شد بگر
چه حاصل پیش ازین خونین دلا را
بیای پاسبان شد سرم خاک
چه دولت زین فرون مشت کلی را
جوان خوب رو چون بیت در شهر
چه ارشادیت پر کمالی را
بغیر از غرقه بحر محبت
بجوید هر غریقی سالی را
امام شهر و عشق او هدایت

مکمل اسرار خود هر جایی را

دادند و کمر جلوه بتی در نظر ما
برق زده خوش سوخت بهم خشک ما
تا بدل راه نهانیش بنا شد
مشکل که بتی جلوه کند در نظر ما
ما منزل مقصود بجز عشق نداریم
هر کس راه ما زد بود او راه بر ما
و راه بخانه نمودند دیگر بار
حدشگر ز ما نبرد غای سفر ما

نقش

نقش پاک شد کان خضره مات
این نقشان هر که رود بر اثر ما
جز بجزی از خبر عقل بخویم
این است خبر هر که پرسد جز ما
در لجه پر خوف خطیر با پنجسایم

بید است هدایت که چه آید لبر ما

که کشتن از آرزو دیده بند و سپهر خود را
که داند نداند که در کمر به پندت خود را
نمیدد وقت کشتن کاش چشم بهر خود را
که گاه جان سپار بهما به پندت خود را
مرار و زوداع آن پری رخ جانستان ب
که شوانم بهر انش کفر ضرر دل خود را
نوشته ما بد عشق نرسد ای سنگدل و نه
ب عالم هر که بپنی حوت دارد مایل خود را
دل من خون شده از راه چشمانم بر آن مد
بجدا که در عشق نودیدم حاصل خود را
مرا کفنی نکرد و مشکلات آن پانیکر
که چون جان دادم و آن منم شک خود را
مذار و عقل در وی راه تامل جای عشقت
بسلطان بدر بان که گذارد منزل خود را

چه باری پیش این بامن هدایت دور کرد و نه

که بر فراک او دیدم سر ناقابل خود را

زمنع می ده ای شیخ شهر زهت ما
که سرفروشت چنین شد بد و خلقت ما
اگر صاحب نه ان شدم طره مدار
که کشت پر خرابات بر صحبت ما

ز دیر بنگه مقصود ما بجز او نیست
 ز صیت طعن چه اگر نه ز نیت ما
 بهشت و حور تر باد کوشای زاهد
 که سر فرو دنیا در پیر جماعت ما
 که ای میکرده دیشاه را چون گو گفت
 که ما شهیم که پاقت است محلات ما
 سبکوئی است علاج بدین و غیب
 ما حکیم که لقمان نه است حکمت ما
 نینده بند که آزاد میکند ما را
 مگر سپند دل خواص نیت خدمت ما

بفر دوست هدایت طلب کن از دوست

که پیش ازین کنی نیت طریقت ما

کاشکی بالا نروندی دامن جز کاه را
 تا بدیدی چشم شتاقان رخ آناه را
 حورست دارم من ز جانان دیدن گاه
 ز لاله نه تاب دیدن عاشق آگاه را
 در طریق زهد و دانش کایا خوشتر با
 ست شوق سودا باشد زهره کراه را
 جای دلهات شکسته کوه در آن جاده حق
 که برای یکن دارم معشوق جاده را
 از بختان سست شوان تر سخت انگند لیک
 سخت اند از دقت ستم خدنگاه را
 بر هلاک خود نمیدانم کرا باعث نهم
 حسرت جانم ز این فکر تاج کاه را
 این بلای جان و ایمان و آن عدوی جاده
 بخت را دامنم از این میسکون بدخواه را
 است هر که در دشمن جان و دل و دین خود
 هر که دارد دوست نزدیکان این درگاه را

رشته بایم

رشته بایم دراز و طبع صمیمیت و عین
 منت جانت بر من این پر کوه آه
 تن بگم عشق و ادم تا چه آید بر سرم
 احشیا در منت آید بر سرش صحره آه
 بر درشن با خود هدایت شیخ اخراجی برم
 تا چه از غفو و غضب بایسته خیزد شاه را

ساق زباده باز به پیوده جام را
 ننگ داشت ناز کف نهم ننگ فام را
 زاهد بنزد خشک مزین راه مرغ دل
 رندان ز دانه فرقی نمایند دمام را
 که منع من کنند کزین ره غمان کیش
 که عشق در رنج و زدم ز نام را
 دانه دمام بهر چه کردند نام می
 یعنی دمام ریز بباغ دمام را
 و جدا است حالت عشاق و درو منند
 منکر مباحش عارف علام مقام را
 و ده ز چاک سینه رندان جرم خوش
 که ذوق آرزو کنند البتام را
 مطرب بر آفرینم که دستی بر آوریم
 آخر چه اگر می است ز خاصان عوام را
 بر عاشقان حلال بود با هر مریار
 چندین مکتوبه حلال و حرام را
 ما وصل کردی و روز هدایت کنون بساز
 ما را میندهند وصال دوام را

خواهد آید بیت سنگین دل با بر سر ما
 لیک و فقی که نمائند اثر از پیکر ما

راز پنهان دل پیش چنان شده فاش
که جز این خاقانی داشته چشم ترا
دل کرده بماند بدشمن بکنند
چه کند تا بکافات بدل دلبر ما
تا بکف سر نهند یا که سر از کف نهند
کس چه داند که چه سر است زنان در ما
نقیر کز بر و بال تو نماند سکنی
که بداند که چرا بخت بهر ویر ما
تا بخت بر سر زلف که در بند است
چند روزیت که این شیفته رفت از ما

شیخ کمر اه دایت بود ما کی کس

آنکه خود را نداند چه شود در محراب ما

کسی که بر ما کرد چه بپسند بهمارا
کشد از شک خود را که بداند قاتل خود را
پا و زپاره دل سپین دیده دامان پرین
بعشقش آید نخواستی به بینی حاصل ما
بعد زنده که تا بود خون بود از غم خوابان
بجست زین کنویان تا چه پیش آید دل ما
شخندم داد و دود و صبری کس اندر کعبه ختم
خود آور هم ای شتر یان محراب ما
برای عشق و عاشقانه اندر نظر بودش
چو در هم بخت معارفه ال آب کار ما
بجای مراد می کند در جام دل خونم
با تا عشق ساخته این بود حی محراب ما

دایت که بخت عشق اما هر جز او نبود

کسی که سان نماید کار بر مشگل ما

کمر و دشمن

تا که دشمن شد از هر حش خانه ما
چاره بین جرح بر در شک بکاش ما
آنکه میکفت بوبرانه ندیدم کج
کاش می کرد و میسید بوبرانه ما
بجای دیوانه بر بخت و زینت دل
بیش در زلف تو جای دل دیوانه ما
اول آتش که از خسته ما چو خنجر
که چو ما کردی اگر بخت نوی فشان ما
هر که بویش شنود تا بقیامت است
این چه مرد بود که گردن به پیمان ما
کشت بر شمع تو پروانه دل ما ورنه
بیش هر شمع سنوز و پروانه ما
تا دل آردی شد تنگدای بی بخت ما
میکنند سجده همی بجنبه به تهنیت ما
زلف بر خال سیه حلقه مکن بهر چرخ
حاجتی نیست که در دام بود دان ما
صوفی از در و صحر شرم کند که کشنود

از نه دایت سحری ناله مستانه ما

تقدیر شد که جرح نمرد بکام ما
یاد شما را هر حسان بی نام ما
باین جفا و جور که با ما کند ز دوست
ای وای که زمانه کشد انتقام ما
زاهد بر و مکر که بر ما ز منیع حی
خونست ضلال تر شده زاب حرام ما
پوسته دل عشق مرست سر خوش است
خلا مباد یارب این مباد جام ما
وصلش طمع کنیم و نباشد عجب اگر
خندند بشمکان بطنهای خام ما

خالت بریز زلف پوشیده بله
بهر فریب نه نهان به بدام ما
مقدار ما به بین که مبریم سالهاست
روزی نکشت خواجده که غلام ما
کو در میان خون چو هدایت تمام جوی
زاهد طلب هر آنکه سجود مقام ما
دانند که بود پیش ما عشق تا بمرک
هر کس که گشت کرد پیش ما کلام ما

از شراب در دیر شد جام ما
القصوح اسبان در دشتام ما
صنط مهر حجت شد ملک درون
الشکبای دیده ناکام ما
التش سواد مادر کرفت
الحذرای دلوق ازرق خام ما
نام و ننگ عقل زین بس مشعل است
الفراق ای عقل و ننگ فنام ما
رست ناید عاشقی باز ابدی
الغزرای زهد نافه جام ما
شد دلم از شوق آتش خانه
الصلاهی جسم و جان خام ما
بعد از این روز بلا و محنت است
الوداع ای رحمت و آرام ما
ای هدایت از چه رو نماند

دوست خواهد گشت روزی رام ما
سک در تو کند کاشکی زمانه مرا
که رود دهند بکویت بدین بهانه مرا

بص دراز

چو دراز دل من صید غمزه ات کردند
کنه چیت ندانم در این میانه مرا
برم بهر خود ما و ک نور از خاک
که روز شش ناسی بدین بهانه مرا
زلف خال زنا چو راهم می بیند
من آن نیم که فریبی بدام و دانه مرا
مرید و اعطی ای عام سبیل از نو
غلام خاص غم می منانه مرا
صدیث عشق بکوبند هم دمان برم
که آشتیست بکوشش ل این فسانه مرا

بقتد دوست هدایت جهان بدل از وی است

که دفتر است ز سر شوق شهبانه مرا

در خاک شاد بکند آن کس دل مرا
کار و نیکاک من نفسی قاتر مرا
جز این که رانده ام ز درویشی بخار
تا غیر حیت ناله بی حاصل مرا
زین کو می چو بند روی آخوای صیق
یکدم نظاره پای فرو در کلام مرا
فارغ نبود یک نفس از عاشقی و دم
کو تا سرشته اند ز پی این کل مرا
خوش معتر شد کم به جسمجوی بار
غیر آید و نظاره کند محضر مرا
کو بخت اینکه بسته بفراک بنکند
بایران ترک من سر ناتاق بر مرا

دارد هدایت از تو گفتا که بعد شل

در کوئی بخت کنی بس مرا

بودن از خود سفر با بود ما را / بشهر جان گذرم بود ما را
 کسی از من سخت اسرار ور نه / از آن کشور جنب بود ما را
 ز خود رستم سجده آه اگر چه / ز خود پستی خطر بود ما را
 که از دشنام او صدر زهر برب / که از پوشش شکر بود ما را
 بهر صورت بضر خفای دل کش / بهر معنی اثر بود ما را
 هدایت راهبر گشتم در آخر

کراول راهبر بود ما را

کجاست قدرت این پرناتوانی را / که صید خویش کند سنگدل جوانی را
 نداد این قدرم صرصرخت همت / که جمع آورم اسباب آشنایی را
 بنا که سحر هرگز این اثر که بود / که آوردم چون تو سر کرائی را
 ز آه و مبدم غم ازین چه حاصل شد / که کرده دشمن من شوخ بد کرائی را
 به چشمت ترم استین زهر دمی / و که ز غرزه طوفان کند جلالی را
 ره سر شکست بند چشم من چندی / که بدیده کشم خاک آشنایی را
 دلم پرست و تهی خواهمش هدایت / که ز فتنه برم امروسم زبانی را

جزاین چه

جزاین چه بود اثر آه صبح گاه مرا / که کرده دشمنم امروز کنج کلاه مرا
 بجزم عشق مرا گشت این بند غم / که برتری است هر طاعتی کنه مرا
 مبار این قدر از دیده ام بر آن درگاه / کل از چه بسکی ای لشک سجده گاه مرا
 عجب که دل با فتنم شود گواه که اوست / فرون بقا من دوستی گواه مرا
 که دران دل چون شک آورد اثری / که ز فتنه کار نسک بتر آه مرا
 دلش خیر شود از حسرت دلم هر کس / که گاه و بدن او بشک و نگاه مرا
 به بندگی نماید که قبولش کس / که بیک از نظر افتاد بادشاه مرا
 بجز هر حال تو روشش نکند / هزار روز زنی کرشب سیاه مرا
 ز عشق سوخت هدایت و جوق آری
 تاب برقی چه تابست برک گاه مرا

که نشستی از در کاشانه ما / چه بودی کاه دی در خانه ما
 در آن ز غم و لبندش فرو بند / که آراند هر دیوانه ما
 بود ویرانه جایی کنج وای کنج / من آه بود ویرانه ما
 دلم خال ز پیانت نکند / که دنا که پر پیان ما
 تو را خواهد دل آری پیش هر شمع / سخاوته سوختن پروانه ما

چسان بگرفت اشعار هدایت چو صیت خواجه جنانانده ما
ز زور حسن عالم گیر او بود
که عالم گیر شد افغانده ما

نموده که از برخت دود آه ما خطت چو انشسته بر دزسیاه ما
آیشنه که ز راه شود تیره دوریت روی نویزه کشت از آنز آه ما
از ترک مش چشم تو بس زخم بر دل آت مرکان سپه جو حضرت اینک گواه ما
ما را بعشق روی نوا سچاه کرده اند که این کنه مات نباشد گناه ما
باشوق چسب که غصه نرید از بیکه جو ماند بر دیت نگاه ما
برقی بکین کلین ما غصه میزند به چاره طایری که بود در پناه ما
کالای مهر در کف و جویای شتری نیکو رخ فرست خدا یا براه ما
ما بادش که شور عشق و وقت کار دیوانگان دهر سر اسر سپاه ما

پشمرده زان شدیم هدایت که رسیده است

جای که آفتاب تابد بکیه ما

ای نام تو خوش دل شیدا وی روی خوش شخم دل پیدا
جانها همه از تو جدا از تو دلم دلهامه با تو و نورا جویا

بخش

با عشق تو شور هر که در عالم با شور تو کاه هر که در دنی
از درد تو با خبر تن مرده و ز سوز تو پر شر دل خارا
شوریده شکرت تو هر فصل دیوانه ز حیرت تو همه دانا
از بجز تو و خیل روی تو دست همه بر سر است و سر بر پا
از فصل تو و نشان کوی تو راز همه با دل است و دل رسوا
کبیتی همه دوزه ایست از جور شنید هستی همه موجه ایست از دریا
خورشید تو رانه جرم و نه مسکن دریای تو رانه حد و نه پیم
نه طایر مقرر برده در آن ره نه زورق و نه هم کرده در اینجا
ما را که از کیفی بس به خود ما را سپار لحظه یا ما
چپاره هدایت از چه می جوید جزیری که نیایش تو چون عشق

سکین چه بری تو قطره از می غمان

غافل چه زان تو نشسته بر خارا

بکنج اندازن بکر سر آن زلف بچا نرا بل بر طرف کنج لعل و کو هر جاست ثبات
بود مر جان و کو هر هر یکی را معدن و کائنات تب من معدن در و کهر کرده است مر جان
بوز چهره اش سر چیده نمک آن جسم خلاف آنکه در ظلمات جوید آب حیات

ثنائی میثا خارا پیش سیل و جبرائیل
 که در چشم پرست من ثبات از چیت نکران
 نه از زخم است که ز دل غنید از دوا تری
 که دانه رشتش دل آسوخا هم کرد بیکان را
 ز خاکشن بودی جان آید ز ناله و شغل غنیر
 همانا ره لبوی کوی یار است این میان را
 بود اندر بلندی سیما بی کجی کیش
 هدایت حجت دارم من از آن بهار

کوفتی گوهر کس ثواب گذر استنجا
از مرکب سیری که رساند خبر استنجا
که خواهش از آدم از دام تو باشد
چون ریخت زینداد تو امثال ویر استنجا
تا داخل بزم تو شدم عمر سر آمد
سنگ داشت کف مرکبش را سحر استنجا
در روز جزا نیز نیم چرخ از تو
هر چند ندارد دکی از غنچه استنجا
خشن نرم وصال تو که از تو دیدار
عاشق ثواب گذر کند نظر استنجا
ایکاش هم جان چو ز کوبش که در
چون می ثوابم در آیم در استنجا
در سر بوسه یزغان است هدایت

سدره اگر بخون کشی ای شیخ کمان
کو میخیزد تا شودم را اسیر آینه
در بخت و فای تو من رز سبغ شمع
کرمیت تا ورت بنا استخوان مرا

الحاج

ای ابر رحمت اگر که ز می یک کنی
تا بر جی غم سوخته است آشیان مرا

غم میست کرجو ای من بکند زده جگر
ز این که باز وصل تو سازد جوان مرا

دوس بفر عشق هدایت نشان نماید
تا پیش تو غمزه نمودی نشان مرا

حیف الی الل جاده است مارا
 چون ما خوش است آری که پناه
 پا چشم آمو چشم باری
 ندانم زلفت آن را خط یک
 خدا را می نسیم آن طره بکند ار
 کجو چندین سخن ناصح که امشب
 کمر آید از نسوی هدایت

نظر بر نقطہ بر صوم است ما را

از آن آرم با دست طره جانانه خورا
که من دیوانه تر خواهم دل دیوانه خورا
که از جبین که از فرمود پریشش سخن را نم
بنام دیگران خوانم بد و فتنه خود را
که مگر بگوید که آنور مینماید بزم خود
کنه تعبیر هر کس منزله برانه خود را

بجز عشق کدول را هیچ دیرینه تر جوید
 پایا پسید هاشب بمن بپا نه خود را
 ز نایز نگاه چشم منی آفتابان کشتم
 که از منی نمیدانم ره کاش نه خود را
 چنان در بت پرستی گذرانم تا بت قدم نهاد
 که اصد کعبه منم به بل بخشانه خود را
 عجب بود هدایت یار کردار و شرفتم
 که آخر شمع خواب سوختن پر دانه خود را

بنامبردم آن رخ مانند ماه را
 تا عیب کم کنند من بکنه را
 ساخته ببار بکمر در کیش عشقان
 پس خرق پیش مصطفی خافت را
 با خرق دوست که افزون بود ز کوه
 دل میکشد چو کاه را با برک ماه را
 پیشک وجود زاهد و اعظم بود ضرور
 زیرا که هست خاقانی هر کیسه را
 زان آفتاب راز که عشاق دیده اند
 بگذره میشت با قدر و جبه را
 از جهش لاف پای نفهم خیر حلق
 زندان زمرده مان بهفتند راه را
 ای عشقی در بر تو هدایت بپر کنند
 در دلش چون ره می شود پا ده را

۸۰
 چشم من این طفلان سبیل ساق را
 که ز چشم فتنه جو بر من زند آفاق را
 ز این دلبران کج کله قوی خوشند
 که چه خون برینند از شمع ستم عشاق را
 بارگاه کوکم

۴۰
 بارگاه کوکم کزین پس پای در دامن کشم
 باز بزم در پیش بل خود دل عشاق را
 طاق حبش ابرویت بر خطه دلهامی برد
 و جهان طاق سخا بد بود جفت طاق را
 که چه شوق و فامان نوراناید بر
 من بجز عزم این عهد و این میثاق را
 ز هر غم در طبع من تاثیر کار کرده است
 بهر در مان ساقی بکشت این تریاق را
 عنده لسان را فراغت خیزد از اوراق کل

که هدایت در چمن بکشد این اوراق را

چند میجوید از پا کاش باریهای ما
 عزت اینار را بپسند و خوار باریهای ما
 که ز کین کین خیزد از مهر مهر آید چرا
 دشمنی داده جمل دکنار باریهای ما
 بود بسید باری بر هر استیکان و لم
 تا امید باشد این امید و آریهای ما
 گفت تا جاست لب ناید بر نایم بر بخت
 خوش قرار داد بهر سقار باریهای ما
 آنکه به نقیصه خونم ز کج و نپوشم کجاست
 کاش می آید بجزان سپار باریهای ما
 پارس چون آفتاب صبحدم مردم شمع
 داشت تا بر عجب شب زنده دار باریهای ما
 چون هدایت اعتبار می میشد کار جهان

اعتبار است در پد اعتبار باریهای ما

بر روی کشتن شمشیر بوی کسی ما را
 بر پای نهند زنجیر کسی کسی ما را

با اینده چالا که در داکه پاک ناک
 بر خاک پاک انگشت بازوی کسی مارا
 ما خواجی سیرگان دین طرقت که اندر عشق
 در کوشش حلقه هست و کی کسی مارا
 هدم سخن از روی کن آرام مرا در نه
 امکان نشستن شب بهلوی کسی مارا
 هرگز جهان بر شیر آهوی کشتی چیر
 کرد از کفنی خنجر آهوی کسی مارا
 از یاد بهشت و حور به دل خود بستم
 ز اثر دزد که راه افتاد در کوی کسی مارا
 بستاند بطرف جوی مردم و نشد صابر
 یکقطره آب نموسر از جوی کسی مارا
 روز و شب باروشن از غلغله بگوریت
 حاجت به خود زینت بازوی کسی مارا
 جز ناک و مژگانش که با بدلم زار است
 پیغام خوشی ناپدید سوی کسی مارا

گرفت هدایت جان از چشم بوی وصل

غم نیست که جان بخشیم بوی کسی مارا

۸۲ چه خواهد انضمم بایل سجان را و آن جوان را
 کند پیشش بوقت مرگ پنا تو را
 طریق عاشقان رشک است بر مهر چو آبی
 منم تنها که خواهم عاشق با برم چو آبی را
 جز آنکه غیرت عشق از زبان آکنده است در
 ندانم هیچ دانه از زبان پزیمانی را
 کنارم ز تنگ کلکون شد کشتن و نماند آخر
 گویم در کن رخوشتن ناک میباید را
 در این کلشن مرا از رشک کلچین جانم
 چای بیتی در هم سوز یکبار آشیانه را

دو صد و نوزده

دو صد و نوزده سوز از تو بردل آیدم هر دم
 سرایش این هر که دوست دارد و خج کلزار
 مینداهم هدایت صیت در من بهین دانم
 که هر دم بشنوم از مرغ دل آه و غنا را

۲ بهشت من عاشقی و روی تو ز چپ
 از تو تو انعم چگون بود شکب
 با که توان گفت این که بوسه لعلت
 کشت مرا که چه دشت معجز عیسی
 کرد و جهانی را دهند جلوه چشم
 میستم از هر چه هست جز تو منت
 من نه بخشین که کم حسن تو را بود
 هم نازل صد هزار عاشق ز چپ
 می توانم صبوری از تو که دامت
 می شکبید بجز ز دیدن عذرا
 عاشق و عشق فی المثل بچه ماند
 برقی یک است که شب و غارا
 ترک و چشمت چه رهن است ندانم
 کوکلی دین و دل بر مرده بیغما
 حابه بر آور زین که جسم لطفت
 رنج شود زیر بار اطلس و دپ

صفت بهشتی که در هدایت

عالم عقیق نور او عالم دنی

۲ ای دل کجاست که نیاید بر ما
 ای عفر چه دیدی که رسیدی بر ما
 آن روز بهیله که بخواهد ارشاد
 آن وقت ما بهیله که نیاید جز ما

دل خون شد و دلدار بسا بدیر ما / دیدی که این عشق چه آمد بسرا
 زین بعد چه حاصل نوای ابر بهاری / کلین فرو سوخت بهم خشک و ترا
 صبح آمد و خورشید بر طلوعی / از تیره شبانت سیر ز سحر ما
 نپدیدم آنرا که دلم خواست مراحت / این ساده دلبها همه رفت از نظر ما
 از هجر تو با عشق تو بار شکست چنان / زین پیش ندانم که خون شد جگر ما
 ما را چون آتش نهان دل سوخت / این بود بهستان محبت مثر ما
 از غفلت رسیدیم و بر عشق رسیدیم / صد شکر کرده داشت بمقصد سفر ما
 بر آنچه زنده طعنه که با خشک بنا / عشق است چون است و بلا برک بر ما
 ما است هدایت سخنان چو شکر لک

صد خنقل غم تعبیه در هر شکر ما
 ۸۲ / دیشتم از هر که امید وفا / آه که نمود بمن جز جفا
 تا شدم از همه بیکانه من / صحت کنز دید بمن آشنا
 از غم بجزان تو به از سرور / ای مرض عشق تو به از شفا
 را ندیم از در که خود آه من / گشتیم از بیع جفا مرحبا
 هر که دلش اسیر بود / پادشاه اول شدن از خود جدا

چند خبر

چند از احباب کشتی خیل حسیل / هر که دهد دل آتش صرا
 هر چه نفسی تو بد نام رضات / سهل بود سهل زیاران بلا
 صعب بود صحبت سنگ و سبزه / سخت بود الفت برقی و کسا
 همچو هدایت کنی ترک عشق
 کدورت تراندی راه هدا

بود عمر از سر کلان صرف حشمت با وقت مرا / ند کنون یقین کا ند برین جهان زین غم غم ترا
 کردم از کف حیره وصال اندل و ترک کلا / خلق را چه پیش عشق آنجا که زنده طعن مرد و ترا
 من زین نمی ختم غم با کلام باله زین / تا بود بخت صرف به چنین بعد من سبک و ترا
 شد با عشق چون سر زشت من که شود بدست / روی دلبان لبش من کوی پد لان و ترا
 زین خود من نزار به دست سابقه محشاهم / شیخ کوده ره به شمشیر کوه بران ز انجمن مرا
 در دشتی او که چه ماه و سال از پند و کمال / جز زان بر جز شکست بال است عاصا زین جفا

فیض آردی از بداییم کرد در شباب چون هداییم
 و او این سخن از غنایم در جهان گفت پس سخن ما

دل را منو چون ز آغاز / ما تا خود کجا کشد اسبنا هم کار ما
 نبود در شمشیری با ما بحر فخر / این اجر دوستی دان عنبه مار ما

صبر و قرار و بهوش از ناخج که میث
 عشق آمد و بر د صبر و قرار ما
 کشیم عاقبت نوید ما و دل
 ما شمر دل دل شمر ما
 بجزش نصیب و صلش برای غیر
 از بخش وصال بس خار ما
 نوید نیستم که جان رود ز تن
 شاید شود چپش مع مزار ما

تا که به ایتنا پیوده غم خوری

ش عشق سر نوشت که ذکر کار ما

تا خود آواز ماه و زکر هساری ما
 دل بدین شد که شرمست بود از باری ما
 نگرست تو که هرگز نکرده است خدیت
 خویش در خواب و با عیش پیداری ما
 تو که زبان و دل من بقضایت پویان
 ما عشق تو بزاری تو به پنداری ما
 ما بجز از تو سر نخیم که بشد در عشق
 رنج ما است فقرت ما خواری ما
 بعد از رنج و جفای تو بستی شبت
 که عیان کرد به پیش تو وفا داری ما
 رنج دل دفع کرد و به او ای طبیب
 چشم چاک کند چاره پیماری ما
 او در این فکر که بجز و جفا افزاید
 ما در این فکر که به است از زاری ما
 که بجز ستار نداریم بغم خانه بجز
 تو پیا ای اجل آخر به پستاری ما
 عشق میوز به ایت اگر به دوستی
 مستی عشق بود ما به هشیاری ما

بر اندازد

بر اندازد برین باد خزان کلهای باغی را
 که در آن باش بر بلند شرف بخشه باغی را

اگر ستی باشد بهر آن خوش نعمتی باشد
 و گرنه با نفس سبزی بیست طرف باغی را
 ریشمهای کش من خج افزایش در دل
 چنان که شخمه باران مزاج ترو باغی را
 زهر باره در عجز ما من با غلاما نش
 بهر یکمن تند روی پای می کوسم باغی را
 چکا لاریت عینی ناید او را شتر آفوخ
 کسی از من خرد مشکل دل پر درد باغی را
 مرا از چشم آهوده ز یاد چشم بار آمد
 از آن بوییم به صید غزاله طرف باغی را
 مگر یکدم به ایت راز به خویشی نکساید

و لم خون است ساقی پر کن از صبا یا باغی را

تو چرا که شماری بر جسته گناه ما
 که بعد ثواب به شرف این کف ما را
 طبعی نه در وصال من و لذت خیالت
 که سببه از جهات نظر تباه ما را
 نگر در دم که ایم بدرت ز جور دشمن
 چکنم سپیل شکران که سببه راه ما را
 بهر از تاج شاه بی سر کاران و بنکر
 که به پیش خلق پیشی بنود کلاه ما را
 ز بهر در سر به پیش کنیم صر فداش
 که به بندگان حضرت نظری هست ما را
 بهر آنکه در سیرم سوی بار خود کریم
 که بیزی از به پیشی تو که بر کاه ما را

بنود لقلب عداثری چرا هدایت

بر مزن در پستک کبر دامن را

روی بنا که خود از شوق سپارم ترا

آه من در دل چون سنگ کار نمی کند

چشم من در تو چنان محو که بر چشم تنم

دست من گیر برده آن آورم از لطف تو

میدوم گوی صفت پیرو پا بر سو یک

کارم از خبر گذشته است بجز آن در نه

یار بی عشق چه دردی تو که از خاطر برد

در ره عشق هر کام بود بستانی

هر کسی رفت هدایت قدمی در ره عشق

به یکس طی نمود این ره پدایان را

بگوی و توان داشت از آنجا اعتبارم

در آغاز محبت سوخت جانم از پیغمبری

بامید و فاعمری جفا بری کنون خون شد

من آنم

من آنم غم که هر که با کی کشایم سپهر کنین

رخم را زان نگار از انکس کلکون اله

ز صید حشمت خود و سیمت آنکه خبر یابی

مرا ایدیه خونبار بر شمع است از رویت

اگر افسوس نازد رسیده ام به پل از مردن

مرا این بنم جان بهر شایسته می باقی

و له ترسم هدایت دوست پذیرد شمارم

بکش بخنده آن دهن نکسته را

و گردیده جانب بسنل هر گفته دید

کاری بکن که رام نگاری در شوقیم

مغزای چه و خم بر زلف پر شکن

هم روز او مجسته شد و هم شش سجده

پنداشت رحم کرد و ندانست کان جفت

از بوی طردان دل مجروح را شفات

زلف مرا ز حشمت هدایت شبی کبیر

بگذشت بیل انک بجزت سر مرا

دیدی چه بر سر آمد از آن چشم مرا

ای انگیزدم از نظر من نیست روی
از خرف و شمنان ممکن از نظر مرا
قاصد مرا از آمدن خودت با خبر
زین بجز که ساخت خود بجز مرا
در داکتر هر بجز مرا گشت و بایرن
درمان بجز در آن لب چون بجز مرا
گفتم کنم بجز بستان مهرش بوق
بجز نمود نغمه مرغ سحر مرا
کوینا بجز میث تو را عزم آشیان
ضیاع من بجز بستان بال و پر مرا
عجب کم بجاشقی و رندی ای رقیب
بجز غافل که بهین بس بجز مرا

فانح ز انک و آه هدایت نیم دمی

سخت حجت من و این صامت مرا

تا بیک چشم کرده ره میث در روی خواب
آری بعد که بد کس خلوت احباب
امش که را هم گشته لب به دارم از لب
از خیمه چون باشد سکون آتش پنداب
از شوق من در وصل او خند و قیاس
از شسته که باشد جز آسوده سیراب
یاد لب خون مرا هر دم بجزش آرد چرا
در خون نشاندن که بود صابستی غتاب
کو این دل انگیز چو سان سازد علاج
هر که شنیدی که بقیه نقصان رسد جنتاب

از من که

از من که خواری هر دم مشبیه میخورد
یا رب که آگاهی دهد آن خفته در سجاب را
من هر طاعت پیشم که که سجودی میکنم
را نزد که با بروی تو نسبت بود مهربان را
تا صبح ز بختن تا یک هر دم سخن کو به من
از عشق فصاحت و سخن و در کینه شوین پنا

در دامن عشق کلر خان از بسجایت خورشید

ننگ است در هر آنچمن از بختش اصحاب را

اگر صد عاشق و معشوق باشد در زمان ما
نخواهد بود باری سبزه یار مهربان ما
چو شب میرت کردیم شب در یاد ما افتد
به شفا طراوت و آید در مکان ما
زند آینه بر در حلقه و ماند برون در
که تا بگذشت بد برف و پاسبان ما
میان بکشد بد و بر بتر افتد و آتش
و لیکن جز کنار و بوسه نبود در میان ما
کسی در زلف او جبهه دوست حلقه سارین
کمی بر روی او سایه دو چشم در نشان ما
در این دعوی که او را ماری دگر نبود
قسم بایم کجای او قسم بایم کجای ما
کنون در پرده با هم عالمی داریم و میدانیم
مرون از پرده افتد عاقبت را ز پنهان ما

هدایت را کلان کاین را ز پنهان است و زین نظر

که سهری خنده پنهان آنگه از آستان ما

چون دلبری خود آموخت خواند دلباز را
و بیکر چه چشم شد عشق و بیستلار ۲

عاشق بود که این سحر تیان چو آتش
 به مشبه هر سوز و هر تنگی کسب را
 هر چند عشق خوابان باشد بلای یکایک
 از جان خرد عشاقی بهر خود این بلای
 تا بهر ساجدانی راه و دم چنان نزد
 که خاطر مبد بر دیران پارس را
 بیکانه دلبر من تا بامن آشناسد
 بیکانه ساحت از من یاران آشناسد
 هر دم که به غفلت همار نمی فرساید
 مهر من از چه خرد و ما دیدم این گیاه

در منظر بدایت کان منظر خدا است

بکند از با هدایت پند روحی خدا را

چه که کنیم و چرخ ما اثر در دل کند و او را
 شکایتها بجز آنجا جستم آن ترک به خود را
 محبت بختان خوشتر که از هر دو سو باشد
 بنخواهد چو او ما را محض او ایدل تو هم او را
 طای جان خوشتر اند و وصلش بجان جوید
 بندهم چه باشد است این را از بلا جو را
 مرا تن چاک چاک از خنجر بهر و طبیب من
 بندگان در کام مبدردان لب چون نوشد را
 الا ای دشمن جهان کجا ویران شد
 خدا را که کنی منی بکن چشمان جادو را
 مسلمان بر کنار کوشه را باشد عجیب د
 چرا بر کنج لب جاداده آن خال تند و را
 بکام دشمنم را ندی ز کوی خویش و من ماندم
 که مسیدم شب رهاش رتهای ابر و را
 ز فرایدم سرخ از زبردت شد که گفتم افغان
 سکه ما چار بهر پس باید آن سرکوی را

تو داری

تو را حاجت بعزیزش کان خوشتر که گشت
 بنفش از لطف نامشکین که گشت مشک و را
 دل را بنخواهد بر دخترا ن رفت از کف
 چنان چو کان بلای بدایت بخت کور

کرد در باغم روی نوکند است مرا
 دوزخ اید دست بهشت است و بهایت
 شعله عشق نواز روشن جان نشیند
 که پس از مردن من شمع مزار است مرا
 بر کسب جان ل خون شده ام روشن میست
 جز خیالت که ریش شربت است مرا
 تو بر آسوده لب صد ناز و زور و جیگر است
 زیر پهلوی همیش خار و خوار است مرا
 بر کل روی تو شوریده ترم از طبل
 چند پرسی که چرا ناله زار است مرا
 کفشی آید و روی جان من کار است صیت
 من چکوم چو ندانی که چه کار است مرا

با هدایت بنام هر چه توانی رستم

که غلامی تو ما روز شمار است مرا

با من و غایت شدن سگدل جوان را
 با یکدیگر غایت خوابان دلستان
 عمری جناکشیدیم روزی و غایت دیدیم
 بهر بر کنزیدیم بر جان بلای جان را
 عاقبتی نند پای در کوی عشق ز اقل
 لبیکن چه چاره چون داد در دست غایت
 و اینچنین که بهد کل را هوای کلمه چین
 مایه کب حال صیت بچاره باغبان را

نقش قد تو دایم در پیش دیده دارم
اگر سبب شایسته است هر چه بپایم روان
پیدا است از خطا و اندک کشتن آری
اگر سبزه پل توان بر دوش چشمه نهان

اندر دلش هدایت دیدی اثر ندارد

پنداشتی که آتش زان جهان را

بروای زاهد و چشمدین مکن آزار مرا
چه فری تو بدین جبهه و دستار مرا
پیش ازین بیش که برنجی نوز من بر میخ
حرم کعبه تو را خانه و خمار مرا
نقد امروز بر از نسیم فردا بر یقین
حور و غلمان ز تو وین شا بد عیار مرا
چند منم که از نازاده و وصف کوثر
حوض کوثر ز تو وین ساز میرش مرا
از در رحمت محمدانم به پناه طوبی
نخل طوبی ز تو وین سایه دیوار مرا
با کل دی کسی سبک دست نام نیست
صد گمان ز تو وین که رخسار مرا
نیکویش هم جی چشم من از کز نسیم است
باغ ز کس ز تو وین که کسب پیر مرا
تو و این مجده و مهربان و دیر و کشت
رشته سحر تو را سلفه زار مرا

یار اگر هست مرا بخت هدایت همی

رست گویم و جهان جمله تو را میر

نظر کمال تو نه باز بست نگار
که به بنیم در آن نظر خوش صنع خدا را

بارخ

بارخ حورت بهر شبنم بنیم ما دم
برای غیر که این دیده نداند شمارا
قامت سر و دشت ماه و لای دیده نوید
بر سر ماه کلاه و بر سر و دشت را
رنگه کرده ام آنجا زبنت عشق که هرگز
نشان بر دوش زبانت کسی نام دور را
هر کجا عشق عیان گشت و کز عمار غنا
پر تو مهر زمان کرد بلی نور صفا را
اندر آن محفل شایسته که شمع یار ندارد
لطف بیکر که دهره من مسکین کد را

دل از زهد ملول است هدایت چه توانم

این خوش آغوش که سوز دهره و زود را

مردن اندر قدم دوت حیات مرا
در نه خود زنده که خضر حیات مرا
که بخت طبعی صید کند خود را
بودن آری بخت ز تو بخت مرا
بن آن جیست برین آتش سوزان آبی
همه که ز هرگز آن دست بخت مرا
عاجان و عرفا که حرم رست که من
هر کجا روی تو بستم عرفا مرا
عاشق مت ندر از خیر از کعبه دیر
کعبه کوی تو این سجده صفا مرا
قدر خود چند کنم پست من از عشق جبار
چونکه در عشق حقیقت در جات مرا

جان و دل کشتن بنیم هدایت اصل

کاین دو اندر ره حق لات ضاقت را

این تو بودی با خصل در نظر آمد مرا
 یاری در خانه به شکل بشه آمد مرا
 خوش آمد مرا بر سر بلای و قدت
 خوش ملاک بود و بس نیکی آمد مرا
 سرور کونید در بستان می آمد بر
 آنچه در بستان سرسروی بر آمد مرا
 بندوی خال چیست بر لبم نمود
 سوی آب خضر طلمت را بر آمد مرا
 چون نشستم بود اشکم تا برانور برت
 یک چون برخواستم من تا کر آمد مرا
 ندانم از فلک از چشم شکوه است
 هر چه آمد بر سر از این چشم تر آمد مرا

لعل شکوه بر لب آمد و سخن ما من بهر

نکته اسیدی هدایت ما را آورد

فرایده رسته ضلالت از برای سخن ما را
 کبیر دامنش از خون با هوای آشیان ما را
 اگر آگاه بودی صید او کرده ام عدا
 بخش عمری کفر خاری نکر دی امتحان ما را
 در این کنج نقش و قریه ما با خیال او
 که پروان کرده از سر سبوق باغ بوستان ما را
 زهی خصم که هر جا از کانه شد خطایتری
 بلا جو خاطر ما میکشد پیش نشان ما را
 چو که داشت خارا بود به سله برقی
 چه امید از بهاری با چه پی از خزان ما را
 چه سود از این فزون ای عشق چون زود است
 که فانی کردی از اندیشه سود و زیان ما را
 بدایت نامر و پیغام حاجت نیست ظاهر
 جواز دل سوی کوی او بود راهی بنان ما را

در این

در یکشایخ از روی حجت سقراری را

مکن نوید از الطاف خود و مصلحتی را

سر بسج شدن دارم من و کس بر سر نیستم
 بر انگیز از بی قلم خدا یا جان شکاری را
 هرگز ساک خود جان باید عشق جانانی
 نیستاید بغلت صرف کردن روزگار را
 خیال قاتمی باشد مرا در دیده کربان
 به سروی سبزی بر لبه هر چه چو پاری را
 از این پس دل من هر کسی را نه نمیشد
 که این ویرانه گردیده است منزل شهر یاری را
 یقین دان خاک من بر باد رفته است از فراق
 اگر غیر نکرد خویش کن کردن غباری را

یک دل دارم و یک حسرت بر سرشید و در انم

هدایت از چه در خاطر دهم ره پیکاری را

جز دل نبود حاجت ای خاک است طابها
 از نه بر چه طی سازیم ماراه پانها
 هر باغ که بشیند کم بپاره بگردیدم
 سروی چو تو کم دیدم در طرف خیابانها
 در دلبری عشاق خوابان همه پرکارند
 بسک نبود کس این جلد و دستا نه
 مردم همه در این فصل سنجاب باغ آرند
 و نه پروی تو ما باست کستانها
 عقل و دل دینم بود و روزی که شد م عشق
 ایند و دست است آمد از دست بر فغانها
 گیرم که بعد حلیت یا بعد برت حضرت
 چو نت گنم طلعت با اینهمه در باهنا

در عشق هدایت را تا لب سخن آمد

حیرت روزه بر لب ماند آتش سخن دانها

شبی با و عده زان آید بر آتشیم سربا را
که صد شب این همسجندار دارد دما سحر را
نگاه ترک چرخش بر عقل و هوش و دین نول
نظر کن تا چه غارتها رسیده از کینظرا
دلش از ناله با حشیدارم دمدم رسجد
زهی جلالت کرد ناله بشد این اثر مارا
در بغار شاد از بزم و بهر شش مشب
بیاید دشت کربان بر سر هر یک کند مارا
نهان دارم ز مردم سوز دل را یکصد اتم
گذر سواي عالم عاقبت این چشم تمارا
چرا ای تو شش لکیش مراد بر نمی مانی
نباشد با تو خیر از بوسه است کار دکر مارا
تو هر شب بخوری با غیر و من خون جگر دینو
می کلکون نذر اغمته شد خون جگر مارا
بعد صید دامت کشتن ای صیاد کین دل
چه لازم بود از اقل شکستن بال و پر مارا
بزماری ز زلفی هست بر پای دل می تری
این شهرهای هدایت که شود کجای سفر مارا

من کعبه در کعبه عشق نصرت کلزار مارا

ز افغان بسیر روی کله در سر دیوار مارا

ز بسر شکال که خون کرده ام آید بزود
که دیده اندر موج خون پنهان مرا رخسار مارا
در خواجش آن گیم بر از اول شب سحر
در اگر نبود با خبر از حالت پسر مارا

باکم باند

باکم باشد از ناله اندر هوای روی او
کجین کجا چسبند کله فارغ ز زخم غار مارا
آنظره بر چرخ و خم بنما بر آید بصیرت
تا من ز زیر حرقه آتش آرام بر وزن مارا
از کعبه و بخانه کس نبود خرا و مارا
یکدر بود مقصود لب از سیر این بازار مارا

تا که هدایت بر نفس داری برای خواجبه

این خواجهر از کف دهه گروی بر آید کار مارا

طرح بکشودی و از خود چرخبر کردی مرا
بود آتش شعله دل آتش شعله تر کردی مرا
کوشش کردن از کمر آتشی چون آمدی
دیده دوامن چو رفتی پر کمر کردی مرا
آتشی در جان من آفرودنی از روی خویش
و نذران آتش سربا با شعله در کردی مرا
غزوات میخواست بر اندازی آموزد چشم
از برای امتحان پیشش سپردی مرا
تا که بر پرواز شوانم بسودی دامن کس
چون اسیر حاجتی پا بال و پر کردی مرا
شرح دادی کوچه پانی و خوش ششم نگاه
زین همسبب شسته در هر یک کز کردی مرا
رخ زهر بام و درم نبود و از این میسد
شایق نظار هر بام و در کردی مرا

عزت افزودی هدایت با چشم عاشقان

تا به عشق خویش خوار هر نظر کردی مرا

کمن چنین جفا صیاد مارا
بنخواهی کمن آزاد مارا

حزاب عشق کردیم ای عقل
 که خرابد کشت تا بعد فتنم
 که گفتم بگذری زین ره چه حاصل
 که بنود قوت فریاد ما را
 بهر سرو آزاد قد دوست
 چه ذوق از سرود و آتش دمارا
 چه میگردیم با غم کز آغا ز
 غر آنکوح صبر استاده ما را
 چو آنجا نیز خون خورده نگر
 چرا کرده نژاد و نژاد ما را
 اگر شیرین ما پس بدانی
 چه نسبت بهات با نر ناد ما را
 نه آخر خاک پایت شد هدایت

چرا دادی چنین بر ما دمار

این در دلد و است بر خیز ای طیب
 این سنج با شفاست ما را بده فریب
 جسمم به تب سید روزم بزیاید
 عافم به تب سید رحمی کن ای حبيب
 شد زند که محال در سوز این جنال
 نه قدرت وصال نه طاقت شکست
 صد صابر در بهم هر لحظه بر درم
 تا رفی از سرم آبی مجامد زینب
 از شوق غنبت روزید و هر حکیم
 در خست لب و دهان هر شیب
 مودت تشنه لب جمعی در این طلب
 کرد و نلال وصل تا خود که را نصیب

کینه

کشتی که در سرم فتنه است

من نیز ما یلم ای کاش عشق

جز آنکه ای صبا ز من کوئی آن طیب
 که چار عشق را بنات و کشت
 در یفا کن استیاق مبرویم در خرق
 از احباب با وفا نزار خبر حبيب
 از این بجز کجاست که نویدم از جنت
 حیاتم شود ممت در این لجه عفریب
 چه پرستی رخال من ز بی حالت خراب
 چه جود را کار من ز بی فقر عجب
 منم بدل دتر ند منم زار و دروند
 منم بسته در کمند منم با کس و غریب
 مرا که عشق خوار و فاسخت بقرار
 مرا کرده دیده زار مرا و ده دل فریب
 پاس یقادی مگر کم کی غنسی
 که سیرم از عالمی چه نادان و چه طیب
 ما و شراب را بد شنج و شارب را
 که بکش شارب ز به عاقبت مشیب

هدایت بغم باز که دهند اهل راز

نیش است باز از فراز بهت با نشیب

یابنی بده نشی عجب اب
 سوزم اندر آتش و غرقم در آب
 آب و آتش را بهین در من قرین
 دیده زین و جیاه و دل از آن کوی سب
 این دوش خرابم از اصداد و عشق
 داده درین البسته ایام و آفریب

تقدم و دوزخ زیدی کمر بستم
این کز در موج و آن در انقباب
س قیاحی بمن تا که در تک
عمر را بنکر که چون دار دشتاب
من نخواهم توبه کردن در شب
این چه تکلیف است بر من در شباب
ای هدایت بجای اظفار عشق

شرح این حالت نموده در کتاب

بر شکن ایامه از عارض نقاب
چند دلهامیر با بی در حجاب
چون تو دایم عاشق روی خودی
سپس خواهی شد ز وصلت کلامیاب
آغزای ساقی مستان سحر چند
عالمی راست کردی بکشتاب
و هر را خالت سکون داده لیک
در جهان مشکند زلف انقلاب
هم تو بتوان تورا جستن بلی
آفتاب آمد دایم اضمباب
طره شب که از رخ رخستی
جلج و حبله حلقه حبله تاب
چند خوابی جان سکنان تباه
چند داری کار و رویشان خراب
آتش را ز نشیند ز آتشک
بلکدی افزاید این آتش ز آتب

ای هدایت تا بکنند این احوال

عین آب بگردان موج حباب

خواهد بود

خواهد زستی ماستی و زلف شراب
کز چشم مست قوایم بلبه مست و خراب
زاد بصو معشاش و صوفی یکده خوش
تا بنکر که که را صدف است روز حساب
جانانه در دل اینجاست منزل ما
کیرم که مایه شایخ است و نه شراب
دلبر روان لب در من خوانده تالاب کور
چون کافران به نشور بایست کشت تراب
مضطرب بیا که به هر هر کوشش کم بشود
رازی که ما شنویم ز او از چنگ و باب
هر علم کرد و جهان کردید حاصل ما
جز علم عشق نشیتیم و جمله باب
کس را هدایت اگر از غایت خبر
آتش کرد دل او بر شوکت حباب

ای دلم ز آتش غم تو کباب
چند سوزند سپهرت احباب
از شب بیزه تر بود بلی تو
که چه امشب شبی است با مهتاب
در خیال و ادب و بیت سوزم
همه شب سپهر شمع در محراب
نامب و اسباب پسندت
حفت کمان را بر آورم از خواب
به و چشمت که فکرت چشمت
مت ز دار و دم ز جام شراب
خیر تم مانع است و نه نورا
می نمودم کجایی از احباب
تا لامبت که مرا چون من
حاصل آید ملامت اصحاب

کفتم از حلقه اش بهم بچسب شد کند نو پشتر بر تاب
 هر که خوابد شنایه لجه عشق غرقه تر گردد اندرین غرقاب
 حاصل بال پرزدن بقیعص چه بود جز زبان دانه و آب
 نام وصل تو کیمیاست مگر ای دصالت چو کیمیا نایاب
 کرد و امانا که هست اندر دل حسرتش ماند تا بر وز حساب
 شوق این کیمیا عمر این کرده که مرا کشت چهره چون زرتاب
 اشک خیزد ازین دل پر خون که چه شکر فضاید از سیما ب
 طمع وصل تو خطاست و یکک
 این خطا از هدایت است صواب

در دیده من قدم نه ای خواب شاید که من رد اینقدر آب
 بیماری من چه داند امشب آن خفته بنوا بگاه سنجاب
 آسعه لب علی چه داند احوال دل عزیز کرد آب
 یارب ز چه دروغ خسته بوی چون بود خسته ارق روی جباب
 ای کاش بنود رسم محبت با در دل چرخ کین اصحاب
 تا از خشم هجرشان غمی بود در لوزه دلم لبان سباب

هجرت دل

هجر دل من حشیش و آذر رنج و تن من گشتان و هستاب
 در کج جهان و فاد یار اضوئس که کو هریت نایاب
 کس را چه خبر ز من هدایت
 کز نشانه آگه است بر تاب

اندر میانه شد مالی نما حجاب در نه جمال حسرت که باشد شغاب
 مافطره کیمیا او مسلم شریف ماذره ضعیف جانا نه آفتاب
 دل را کز بریش از غمت عشق او عصفور و پس کز بر از پنجه عقاب
 چون علم عاشقی در سینه محقق است آن به که بشیریم این و شر و کتاب
 یاران هم طریق اندر مرا حجت در در که مغان امشاد و من خراب
 یارب که کار من آخر کجا کشد من در خیال مترب و لبر جباب
 آغاز ناز کرد و وقتیکه بهر من نه عقل ماند و دین نه صبر ماند و تاب
 یکقطره خمر عشق آن مستی آورد کان نشاء کس ندید در صد خم شراب
 در خواب دیده ام دو شینه روی دوست
 و اکنون هدایتا حسرت برم خواب

بلخ و کمر و سب و چمن روع پرور است آری ولی جمال تو از جمله بهر است

قوتی بویب خرم و جمعی بوسلند و
در عالمی که هر رحمت جلوه میکند
ما را بهما رو مانع تغایق بکار میست
چون مجرب است رویت ان خالکیند
هر دم که بتو ام دم حرکت پریشی
نایب سرم خرد و بتاج شنی از آنک
خبر تو نیست در نظر از هر چه بنکرم
کر هر چه هست روی تو چشم صورت است

هر دم برای سید هدایت مسازام

سیرخ راجه بید بصفورا غر است

مرا چون دست رس نبود و حال است
بعالم که بر چه بس شوق و چسب است
کرم در خون کشی ان دست یمین
به پندارم که کرسوی مقبیری
همان بهتر که حال من ندانم
غموشی آورد که صد زبان است
دل خورستند باشد با خیالت
بخوید دیده من جز جمل است
و هم هست که خون من حلا است
نگاهی اسکنی کا به جلالت
چهره است این ندانم در سؤالت

مندانم

مندانم که شبها ای زمین دور
حجاب و شرم خوبی بافتند
و میکن باز کمتر بهدایت
که مشتاق است چندین ماه و است

بر روی تو زلف پر ز تاب است
لعل است لب برنگ و بوی است
مشتد ز بوسه تو عشاق
کرم است و نریت و سنج لہات
از آب در تو دیده ام آب
بر ما که گمشاد میست جز عشق
آنگاه زبشت به بر رستن
ای حسرت عزیز من در گشت
یاسبل تر بر آفتاب است
مارا بمذاق شهید ناب است
شده تو سنج صیت شراب است
چون با هر هم آتش و هم آت است
وز آتش تو دلم کمب است
کرم وصل غلط کنی ثواب است
چشم تو جو بخت من بختاب است
هر چند که عمر با بشتاب است

جز وصل رخ تو بر هدایت

هر عیش که راحت آن عذاب است

دل ندانم چه دیدار و همت
که اسیر نوشد یک سخت

مژده باد اگر خوشنوا نغمه ز
 آشیان کرده تا در محنت
 تا دلم پشتر بدست آر
 سینه منما ز چاک پیرمشت
 با چنین لطف و نازکی که تو هست
 سخت ظلم است جا مهر بدست
 کوی از ملک خشنود است
 کوی در از نسیم ریختند ثقت
 طرد مشکین که بشکند دل من
 در خشم طرایی پر شکست
 آنجن کرده میکشان و خورند
 خون دل را بسا آسخت
 سوی بستان مباحش ریخته است
 آن قدو چهره سرو و یا سمست
 سبزل زلف را بر رخ مفکن
 که شود در سبزه برک ستر نت

ای هدایت ازین سخن نپند

خوانم از طوطی شکر نکشت

هر دل که در آن مهرت سیم بریست
 مانند نهالی است که اورا اثریست
 ای صحت ندانم ز که پرسم خبرت
 کانکس که قورا دیز خویشش خبریست
 چندیت که از سینه بدر نامده تو
 دالت ته ای ناله که سچت اثریست
 مرغان هم اندر طیرینند و ندانم
 بزین درد چه سازم که مرابال خبریست
 در آه سحرمت اثر لیک چه حاصل
 کاغذ پر شبهای خاتم سحریست

ای دوست

ای دوست کنگان صفایا بدلم نه
 کاغذ دل من غیر تو جای دگر نیست
 عشق تو چنان سوخت سراپای هدایت
 کز بسکه او هیچ نشان جز شری نیست

ای دل آرام من جان فدایت
 دلم دشت مهرت سرم خاک پایت
 بریدم دل از لطف آشنایان
 ز روزی که گردیده ام آشنایت
 چو شایه کم در خانه خود در آید
 تو در دل نشستی و دل شد سرایت
 دل دودیده ام ز آن غیرت ز چشم
 که من داده ام در دل و دیده جایست
 کمندیت در کردن دل زلفش
 بهر جاروی زان بود در ثقایست
 چو چشم تو مستم چو زلف پریشان
 ز خندان مست زلف دو نایست
 سباحت که از جان فرون خواست من
 کین حکم تا جان سپارم برایت
 دلت مهربان است و زایل وفاست
 چرا شکدل خوانم و بی وفاست
 اگر در هواست رود سر بیاو م
 سخاوتش در آن سر من هواست

هدایت که بشد که او را پسندی

فدایت هدایت فدایت

سیم ایبرک کلتر بود این یاد من است
 غنچه با نقطه معلوم بود یا دهن است

بختشان چه بنارت که مدت همراه
 کز شکسته دل غم توام نیست عجب
 فخرم این بس که بهر جانشین ازین نورث
 کسوت عشق تو از در کمر می پوشیدم
 ای بستاننده که از حسرت آن جان سپرد
 من که یک عشق بورزیدم و دیدم این حال
 ما درمیش که جز بهر بود حاصل عشق
 مرد ما بد که دایم غم عشقش باشد
 هر که عشقش نبود مرد و حقش که زن است

هر بزرگم که از کلان جست
 بر قتلش کشید اسبام
 از جسد چه ام کشاد در عهد
 مشکده بجای آن جوان مت
 ای در بر معتدل قد تو
 که از تو بر بخشم ارچه دامنم

از دام

از دام سخت کی تواند
 ماهی که کجک او نهان شست
 نظم نو هدایت آنکه پرسند
 زین دست همی دهد بیان است

ابرو چشم در رخ و زلف لب در نظر است
 یکه محراب غزال و کمر و مشک و شکر است
 این بکن نکره آن یک بغیر وین در مهر
 نظر هر که بر خسار تو صاحب نظر است
 عشق بازی مرا با تو کس از عیب نبند
 چه توان گفت که از عالم ما بجزر است
 زان مقامات که ما را بدرون خانه است
 عیب کویا چه جز نا که به سپرون در است
 عقل را راه بسته لبر آورده عشق
 قصه ما بمشعل را از کلمه و خضر است
 ما به بینم صد هزار و تو نامش شنوی
 راز دیدن در کوه قصه شنیدن و کمر است

خاری او سکر در طلب کلرویان

که هدایت بجزایات بسی معبر است

از جرم عشق پیش گم که چه راه میث
 یارب تو که می که محبت گمشده میث
 زاهد حرم کعبه حلال تو سجده کن
 ما را بغیر کوی بنی سجده کاه میث
 این خوفنا که بود از سوز سینه ام
 کز بعد مرگ بر خاکم کب میث
 انشب گم بر بنوه ایضراق دوت
 زارم کبش که روز شمارم کواه میث

خوش میروی و صد دل شیدات در شفا درو که سوی باز پاش نگاه نیست
شیر از کرچه معدن خوابان و گلشن است در وی کنون باز تو بجای کج کلاه میث
چون دوت حاضر است هدایت بان بنده
در پیش دوت حاجت افغان و آه میث

هر دم از سحر چشم سحارت بیشتر می شوم گرفتارت
عابن اگر بر لب آیدم سهل است بقدای لب شکر مابرت
تو بدین عارض و به از کاشن خود چه حاجت بود بکار ازت
اندز آینه روی خود بنکر تا چو ما دل و بهی بیدارت
کر چه ظاهر منی کنم بزبان هست دارم انقذ سبابت
لیک از بیم همت مردم شکرم حضور اغیارت
دل من بخود است و چشمم محو هر کجا بنکرم بر خارت
هم بکایت کرد حضور منی جا بود که چه پشت دیوارت
هدایت چه در حدیث آلاء

مت که در دوزخ کفشتارت

مکر آن ناسلمان را چه دین است که دایم با مسلمان بکین است
شدم هرگز

شدم خبرش اما حیرت من ندان صورت صورت قهرین است
نشد بیکسو ام زبان لعل فتمت چه شاید کرد چون قهر چشمت است
دو عالم جمله از دیدار اوست عجب ترکان منم خلوت نشین است
یک کفشت صد دل می رباید خدا و نذا که این محرم حسین است
چه جای می که کر خود زهر نایب است رزت چون نونای انگبین است
کدای عشق او نشد هدایت
جهان شر حله در زیر کین است

نسبتی که زلف بایش نیست دل سکین چرا فرارش میث
زاد و حاصل سلامت و امن ما بگری که خود کنارش میث
راست خواهی ندیده آن چشمان هر که پشمان شکبارش میث
صوفی از منکر کرامت مات جز از سه کرد کارش میث
سخن از معرفت مگو عارف کاین خیال است اعتبارش میث
میدهد غفل در دهر و در نه به صاف تا غارش میث

هر چه خواهی بگوی کونای
که هدایت ز عشق عاشر میث

عشق تو زبان دین و دنیا است
 اما چکنم دلم تو را خواست
 مستقی الزاب مرکب است
 لیکن بجز آب کی تمنایست
 بنیان چه کنم هوای روت
 لیکن راز مرا چه پند است
 خون من و صد هزار چون من
 در گردن آن دو چشم شمل است
 عاشق بود آنکه میکت صبر
 عاشق بود که او پیشک است
 شنیده اشم ای پرینخ ارادت
 هر کس که پری بدیدشید است
 بر حال دلم دلت سوزد
 مآله که دل تو مشک خراست
 کرغیج و دلال هشوه اینست
 مهرت چه کند چشم پند است
 صد عاشق و یکچه چون هدایت

هر خطه شهر از تو رسو است

نیم جان من سزای خاک پای است
 ورنه جان وادن پای یا رخ و دستوار
 باغبان در بسته و من آن نمائند
 قانع از نظر ای رخ و دیوار
 عشق در هر دل که منزل کرد خون آید
 بیش عاشق هر که او را دیده خونبار
 هر که را پیغم ز سر عاشقی اگر کنم
 هر چه دلم کوشش هر کس لایق اسرار
 باز ده دل نابدلار در بسیار
 چون مناسم را به پشت صفت و مقدار

در وصالم

در وصالم یکت بیکم چو ازیم بجز
 ز آنکه میب رانم که هرگز هیچ کل غایت
 چندینا بدایت بن شکار لب بند
 در و پیش طپان حاجت کفایت

از خبر بنی که رشک ماه است
 روزم بنظر شب سیاه است
 شبهای غم تو در خفتن
 سخت تو بچشم من کواه است
 جز با تو هیچ همدم نیست
 در همت فغان و اشک و آه است
 ای سخواج اگر مبدب تو
 دل داری بندگان کنه است
 آن سر که ز تاج بود نکش
 اینک بدر تو فرشتاه است
 تو شاه بتانی و خط خال
 در صف شکنی تو را سیاه است

جز غمزه سرکشش هدایت

هر بنده حکم پادشاه است

نادلم با این سرکش چای زن است
 عشق و رسو الاء و چانه کشی کار است
 هر کسی که چه به عینم سخن میگوید
 کنم ترک رخ خوب که اینها سخن است
 قد و مارون هاست نه سرو است و یک
 سرو آزاد بجان بنده آن نارون است
 زلف شکن زبر چهره او هر که بدید
 کویا رشک یکا توده فراز سمن است

خیز خال سیه و روی چو بخشش گزینست
حیف از آن مانع که جولان که ز رافع و زغن است
چون دمان باز کند خنده ز زمان لغمه سرا
رست کو ماه که یکی طوطی شکرتن است
این غنایت هدایت که گسست منع کند

همه دانند دلم مایه صحت حسن است

ندامت که چرا میر کشند اینست
بغاشی که بکسین مهر اوریا اینست
و فاکتر که مرا کشتی از خفا و بنور
بسجود قریب و همگین بنهوفلا اینست
یکبار ز من آب دانه ای صیاد
چو باغی که ز قریب توام با اینست
بکسین مرا و زمانه رخود جد میسند
که هیچ جور عین بد بپراز جدا اینست
چنین که بکشتی دهنده میکنی مار
عجب بود که نوزاد عوی خدا اینست
نوعی من همه را آشنای من بکلان
که جز منت بکسین آشنای من است

چنان بد هر هدایت ضرده که عام است

که میر خاطر خوبان بد لر بانی میث

خوش کیسکه دلش صید عشق لدا رستی
که هر که عشق ندارد چو نقش دیواری است
درین بهار بجز او ند مردم شهر
خلاف من که درین کج خلقی کار است
چه حاجت بکل گشت گلستان مار
که از خرفه رض دوت خانه کلا است

خیز خنده

خواب نباشد از عشق کس نشد آباد
خواب شو که تو را عشق طرفه معاری است
یکایکجه دل روی کن که نزد یک است
که تا یکجبه کل راه دور و دشواری است
نه کافر من میکن که کمر سما غم
چرا که دهنم از زلف دست زناری است
چوبت پرست که سازد جی حضورش
بدیر سیند دلم را حضور دل داری است
درون سینه ندانم دلم چه میگوید
که طرفه میطلبد و دم بدم تکراری است
نه هر که کوشش کند راز این سخن باید

که نکته ای هدایت نهفته سراری است

مرا این چه که لعل تو میسوی نسبت
که در خاق تو دل در دمنده جان بلیست
نشاید از لب بجز توت کوه زانکه جث
مرا باید دهر جارت چگونه شب است
مرا بر از تو سرا پای و از توام مجبور
بجز غرق ام و نشسته کام این عجب است
که گفت در طلب آید مرا که کس حاصل
مرا دمن نه تو و عمر هم نه این طلب است
ز ننگ که هر حاصل وصال حباب است
مرا که نیست وصال تو ننگ که تعب است
عجب که جاره در دم کند طبع او
ز نور و غافل و پندار و این مرض زب است
سرمین و قدمت دیده و غبار مهت
لب من و لب این نه شیوه او است
چاکر طرفه غناید بکیران غم من
مرا غریب نماید از آنکه در طرب است

نخن کوی هدایت که بد لهای تو را

طاحت عجم است و فصاحت بخت

مرا که روز و شب خواری نصیب است نباشد غم چه در راه حیب است
علاج درد من و وصل است یا مرکب چو وصل نیست مرگم غم فریب است
شب را بماند روزی از نیست و اگر روزی بود روز حیب است
من ز نداشتن دم جدش عجب نه که چشم مست او عابد خیب است
مرا که شکی شکا شو که در عشق دوا می در دهر ری شکب است
برو اینخواه برین چشم میا زار شکب و عشق در یکدل عجب است
دوا می در دغاشق وصل یار است علاج آن نه کار هر طبیب است
چرا دایم نصیب من بود بھر فرازی که ز بعد هر نشیب است

صبوری پسته سازم چون هدایت

که روز و شب جبینم بار چیت است

کدشته ماه رخ می باشد بی غایت که هر طرف که درم طرفه شود و غوغا است
و لیم چگونه توانم نمود جمع که هست هزار باره و هر باره پیش خود را است
شنیده ام که هر سال کیش بید است شب فراق تو ام هر دقیقه بید است

یک کوزه نانی

چگونه عاشق صادق ز سرش برست ز زخم تیر و سنان مرده را چه بر دست است
بیا که آن کز این لجه جان بدر برند که عشقان بنظر جویند و دریائی است
بشاخ وصل نواید دست من برد اگر بغیر تو ام در جهان مثلاً است
برستان که کورت جان برستان بزم جان بن طرم آید که خلد اعلانی است
عجب ز بهوش بود این خط که و خط یاوه تو
از کند هدایت که رنند رسوای است

۲
مرا بهمار دیدن دیدار یار مات دیدار یار باغ و بهشت و بهار مات
ساقی ده که نشاند ما از دو چشم است و اعظم که کو که جنت ما در کف رات
هر چند بوی مشک زیارت خسته را زلفین او شغفای دل بخدا رات
یا عجب تا که شد از عشق او چشمم یا عجب باری ره او عجب بار مات
غمهای دهر پاک برد از دلم غمش چون یکبارم بگریم غم او غمک رات
هر چند بجز قرار بخت یکبار است بازلف بجز قرار بخت قرار مات
که کار مات عشق هدایت چه جای تنگ
کاری که بجا بدین کوثر کنار مات

۲
یا سرو سیاه است اینکه بر باد یا قیامت یا سرو بالا است

در سالی که شبی است یلدا در یک سه ماه من دو یلدا است
 از بس دل عاشقان را باید کوفتی که می یک فارس بغایت
 در سینه دلش ز لطف سینه چون سنگ در آب صاف پدید است
 که ببت در دست من عجیب است سپنج عشق بس توانا است
 ما از تو شکایتی نداریم هر زشت که آن در خشت زینا است
 چون دست بنده در وصالت خاطر بتقدی شکایت

چهل نشود هدایت تان

کامی کرد دل نواز منت است

هر کس خجید و لب شیرین عذارتی است دار و اگر نزار بصیرتی بصیرت است
 و بران چگونگی ام نشود ملک دین دل کا بجا زخیل عشق تو هر روز غارتی است
 سهل است که روز ناز و غرورت که گاه با تو آید که شش عذارتی است
 من جان بچی فروشم بوسی چمنی سود است قصد هر که بیکر ستارگی است
 هر روز در جبر از کشتم دهد که قائم توئی ز تو انیم بشارتی است
 طوفان کشم از دوجان را که در لب تو در دلاست که محکم عذارتی است
 که سرو میشد دل که هم ز مهر تو که آتشین رحمت بدلم خوش حذرانی است

دشنام

دشنام بعد بوسه هدایت غرض نیست

و بال هر صلا و تلی است آری مرارت است

در که جهان تو بلایا شاه که است هر که تو را بنده شد در دوجان پادشاه است
 که ز تو جوهر و شمع در ز تو صلح و صفات این همه لطف و کرم و آئینه مهر و دو غایت
 بجز تو و جبر من صحبت سنگد سبوت خوی تو و خنجر من الفت برق و کیا است
 دوست ناله خشت با بر نیکند زنا را که همه کین و غرور و هر چه جوهر و صفات
 که دوجان شود و چون تو مرا محب از همه بیکانه باد هر که تو را آشتی است
 که تو بخوان مرا کشیده جانم و فنا در تو برانی مرا در دنا نعم و حکمت

خون هدایت بر سینه کس مخمور تو

هر که بر کان مست دل به آتش نیست

تا عالم رنجی به سکه کفاری است کافر که بجز ارغی کشیم کاری است
 زاهد کافر و مبدین مشمارم که مرا سجده که بنود حلقه زنا ری است
 عبت از کوی تو ای شوخ سپردم کرد خیر نیت مرا پیش تو مقداری است
 دای بر مرغ دل من که ز نور دی همه عمر دهش ماند و ندانست که کلزار هست
 بسبب خاطر امیر بخت سان که درشت اندرین باغ یقین مرغ و کفاری است

۲
از تو تا زاهد خود بین چه تفاوتی
خود پرستی کنی از پیش من سرافراز هستی

کف کار تو عشق است هدایت چند

که مرا عشق نکوتر سبحان کاری است

زنده ای را که روی گویان سبب است
هر که دلدارد و دلداری بخوید عجب است

درد دل هر که مهر است یقین بکین است
هر که کار و در بنده همه را خندش است

که چه بیخ است و محن حاصل دلها از عشق
با آنکه آن بیخ و محن عین نشاط طرب است

که زاده شد اگر هست بظاہر همه غار
صبر کن صبر بدان خار که پایش طرب است

از طلب دی قناب چه بنا می مطلوب
مایه جستن مطلوب اقل طلب است

شاخ تر باشد که بخش می میوه بقلق
مان شوخ خاک که شایسته استش خطبت

بوسه زن بوسه هدایت باد شکارش

یا پایش نه از سر که خلاف ادب است

در حضرت تو چون که مجال وصول نیست
خبر با صبح سوی تو ام کس رسول نیست

نایب که نامم بر دو پانچ آورد
در خلوتیک راه خروج و دخول نیست

جز خانه دلم که تو را نزل خوش است
هر خانه است سزای و در و در و دل نیست

نمودم از نثار است جان ز من میخ
ناله برست جان و بر پشت قبول نیست

کار دل

کار دل از غلات و شادی که نشسته است
از وصل نیست و بهجران ملول نیست

زاهد بچش عشق شهادت چه میدی
هر کس که محو شد به ما از عدول نیست

از وصل و فرج دین هدایت سخن بپرس

جز شرح عشق و عشق فروغ و احوال نیست

شاده ام بر هر صبحش نهایت نیست
عجب تر اینکه از پنج دیم شکایت نیست

زهر و مردم و کس را جز نشد از من
اگر چه این غم جانور پیر است نیست

خوشا کی که نشد به عشق که من
بسی دیدم و این راه را نهایت نیست

بگو چه که چندین جفا با کنند
که بهر قتل من حاجت حمایت نیست

بچرخم که بر پیش که از تو داد برم
که جز تو داد کری ازین ولایت نیست

باز من بشو حرف دشمنان مشنوی
که کار ختم بخیر مشنوی و سعایت نیست

بگو شش تا که براه بدی رسی در نه

بجفت نام هدایت کسی هدایت نیست

مقصود از تو خبر دیدن نیست
از برم حاجت میدان نیست

پستی و شکری بمن از ناز
این غافل بود دیدن نیست

بر از من ملاکم از خواهمی
حاجت قدر و سر بریدن نیست

خواهت سوز سینهام پستی سودم از پیرهن دریدن نیست
 نار پستانم سوزد به لیم هیچ کاری به از یکیدن نیست
 ده که ای صبح وصل این شب بجز انزوی بچیت از دمیدن نیست
 چون هدایت میشود آن ترکش

چاره است جز جفا کشیدن نیست

مصل بود سهل از اجل بکین است یارین یار نیست و من این است
 آب چشم زهر که نشسته و لیکن خاک خابت هنوز نقش نکین است
 زهر مذا ب از سر ستم بستانم کر قبر حشت زهر ماء معین است
 گاه خرامش بقفدی بزین کن ناکه شه رنده هر که زیر زمین است
 بد تو نیز ز جهان پاک سر مو و در تو مرا ز جهان بیز بکین است
 تو المثل از با تو در حجیم در آیم در نظرم خوشتر از بهشت برین است
 بر همه عضو تو مشت نیست دل آری خاک و جفت با بحسن عین است
 خال سیاهت بکوشه لب میسکون ره زن دین هزار کوشه نشین است

بره هر کس نطق که هدایت

غیر عشق آن ضلال مپن است

جز خون دل

جز خون دل از عشق تو که حاصل نیست این بس که بغیر از تو کسی در دل نیست
 بهیات که دامن وصال نهم از دست امشب که گنجی بغیر تو در محفل نیست
 تا حاصل از عشق چه باشد که شب و روز جز دانه مهر تو در آب و گل من نیست
 از خمر شرکان تو سبده است بلام کم در پیش خلاق تو بکوب سل من نیست
 خون کشت دلم تا که نمودم بدلت جای رین بعد چه باکم که دلی مایر من نیست
 که جگر دگر بشو و اگر غیر و اگر مرک بدست که بغیر از تو کسی قادر من نیست

شبان بنود دادن جان لیک هدایت

دانه تو که در راه کسی مشک من نیست

هر که خرام تو دید این قد و قامت دل شده کان نوز آنخود طامت
 جلد قیامت گم کنند وصف قد و لیک مات بجز نور بر ذر قیامت
 هم سفران کاری او فاده مرا صعب من بچال رحیل و دل با قامت
 عزت لقی دل مرا ز وطن به جوی وطن کرش مار دید سلامت
 بهر کرامت شدیم پرو پیران هیچ ندیدیم از ان نشان علالت
 کشته طفا جوان شدیم و بدیدیم در لب عیبی دمش هزار کرامت
 کر ز هدایت بغیر جان بستاند بوسه اش آید می برون ز غرمت

بچشم لاکش آن غرغراب خوشست

زهر چرخری بخت نشسته آب خوشست

بطبع سرد و تواسد رخ نکو زاهد
برای اینکه بفضل وی آفتاب خوشست

اگر خراب ندیم من براه عشق چه غم
برای عشق جان عاشق خراب خوشست

اگر رسد بغضان بخدمت او دستم
بهین قدر که دمی بومش کاب خوشست

نمیده است سر زلف مشکبوی قورا
کیکه وصف کند بوی مشک خیس خوشست

هوای خانه ما کن دروغ هم که هست
چنین که غیر در آید با غطراب خوشست

بهیچ امر هدایت شتاب بگویند

بغروصل جان کا دران شتاب خوشست

این ره که گشته پایش نیست
در دما جز در درمایش نیست

هجره را گشت و وصلش ناپدید
ایسجوش آن دیکه که هجرایش نیست

چند جویم در سواد دل رخس
ظلمت آب جویش نیست

منت از حاجت کشیدن واجب است
کو درش بی که در بایش نیست

کو بزی آن دل که دلداریش نیست
کو جان آستان که جانیش نیست

بیت در هر جان غم مهربانگری
پیکری دانش که خود جانیش نیست

بیکجمله

بیکجمله نکشت از جام غم قتل
هر که در سر شور پنهانیش نیست

مرد خواهد عشق و مایه سر زینم
ای در بغام و میدانش نیست

دل که دلدارش بشد مرده است
حیف از آن ککه که سلطانیش نیست

کو بشود دفتر زخرف ناپسند
چون هدایت هر که دیوانیش نیست

تا ابد من را ز کویم از ازل

نامه ما حتم و غم و این نیست

دلی کان نشسته شو خصل است
بپایش کر نیرد جان بخیل است

کجاک بر فرق باید خورده رشت
که عاشق موربش که چه پیل است

ز جانان چون بکرم می که خود زهر
ز دست او شراب سبیل است

زمن طعم رطب یاران چه پرسید
که دستم بسته بر پای بخیل است

چو علم عاشقان علم لدنی است
اگر ما را چه جای قال و قیل است

ولا از عشق اگر برستی میا پیش
که این آتش کاستان بر غلیل است

نه پدید است و نه مخفی نه قاتر

هدایت ای بی بنم قلیل است

ای که تو غمخیزی و جهان بپوست
عاشق کزیده پوست جرجست

آنکس که نداد دل برویت بشک دل او ز آهن دروست
 حوی تو چو روی است پاکیزه جمال که چه بدخوست
 کل را بیغ نوبتی است ز آرزویش نام خلق خوشبخت
 از آهوی شیر کبر چمت بس شیر که در کند آهو است
 این سه و سهی است یا کلا است این ماه نوبت یا که ابرو است
 این فوت روح ماست یا لعل این رشته جان ماست یا بو است
 این نقطه وحدت است یا خال این سلسله است یا که کسبو است
 صوفی نظری کرت به پسند گوید بخدا که هر چه است او است
 کونجری و احباب آب است که سحر و اگر حباب اگر جوت

خواند سجده ایت هدایت

اری بخدا که عشق جادوست

ای جلوه صد کاشن ظاهر زکریاست آرایش صد جنت هر کار زکریاست
 که مطلع خورشید است آن کوه که در مشرق خورشید چه ارکشته است طالع زکریاست
 تا زلف سیاه است را آن کوه که در مغرب دلهای چون کوبند سر کشته بچو کاش
 آن زلف در آتش است آن روز نشیمن تا بر کشد این دلهای زنده زکریاست

در پیش

در پیش آن تو آفتاب سپید کوئی حضرت که جا کرده بر چینه جویست
 آداب بقا حجت آن کرده طلب چون خضر مانند سگد رن جان داده بگراشت
 بابائی و بابائی در صورت و در معنی در وصل تو ایم اما سوزیم بگراشت
 پس هر که مستوری است در آهوی کجاست پیشند که نهان است در زکریاست

هر ترک که کافر کیش ترکش سر دایست

ترک تو هدایت را ناکشته بقراشت

هر جا که گشتی منزل جای خوشی است و امن خیمه بر انداز که جوی خوشی است
 بر لب جوی میای بلندت نرسد سر و هر چه که در باغ میای خوشی است
 نامر است حیات از طلبت ما ساریم کور این راه میروم که میای خوشی است
 در سطره سودا ایت ار سر برود ستر چیم ازین مشک که سودای خوشی است
 من ز خط از خط عشقت کشم سکارین خط چمن حسن بمان را چمن آرای خوشی است
 چکا بوسه کران نیست مطلع دل من بخار ایدت بدین منخ که لای خوشی است
 جان بماند و همنفان برسد ما بگذر بهر مقام که تماشا می خوشی است
 چشم غارت کرد و راسه تاراج دل است ترک بغای ما در پی بغای خوشی است
 از سر خا بهر هدایت شکر فشان کون که نه کلک نوط طلی شکر خای خوشی است

در سرم بزرگدلیست دل سودا هست

مرغ دل لبزلف بلندی جان هست

گاه از آتش دل سینه من کانه است گاه از آتش دل سینه من دریاست
خواب بیداری من مستی و شکاری من همه در بار رخ و چشم بت رعنا است
دل چون شب سینه من کز کس ندر غیبت که سر و کار دلم بادل چون خارا است
دام این ره نبود راه سلامت اما چسبم بر هر من عشق جفون اخرا است

شور و آشفتگی که عشق کربان خواهد بود

بعد روزی دو هدایت بجان روان است

این چشم پر آب غمشنی میث وین حال خراب کفشی میث
او را چشمی همیشه در خواب مارا چشمی که کفشی میث
از ناباشنو ز غر مشنو کافانه ما شغفنی نیست
آن لاله که داغ عشق دارد همچون دل ما شغفنی نیست
و آن شعله که سوز جگر داند کاین همچون غم ما شغفنی نیست
شادی بزد ظالم از طر کاین کرد جبهه ر مشنی نیست
رحمت مبرو محترها بیت زنی که در می که شغفنی نیست

و کربا ادم

و کربا ادم با شوق بچرخ بر کویت که خواهم صبوری هیچ جا کینه پرویت
اگر خواهی که بگریزم من دیوانه از کویت کمند بند بر گردن مراد ایم ز کسب کویت
دلم را این بوسه که کشت تا سحر شش نودر بهلوی من بهشی و من بخوب بهلوی
تو کوله نا دهی دگشت باغی بود پر کل که آید بر شام من از آن کلهای بی پرویت
بر طرف آستان خوشدلم باید روی تو چونند به پیشانی مرا کایم در سرویت
دو چشمم باز بر بام است تا مانند ماه نو شود طالع بلال دگشت لجوی ابرویت

سر آستان خسرو با ای شیرین تو که کاشن

هدایت و اد جان فرما و سان گز و شکویت

هر که او را بر کوی تو مانا هست باورش نیست که دیگر بجان جلا هست
از خدای هیچ تنای مباد و شر حاصل آنکه او را از خدا جز تو نیست است
شیخ پدا و بکش زود هواداران را بکش امروز و بندیش که فردا هست
این نداند که به روز قدرت یسند سر و دل شده خوشنود که باله است
بچین که گشتش کوشه دل باید بهمن هر که دستش بر زلف من سلا است
بر بهمن تو را دید دل و نا که کشید غافل آن ساه که در سیم تو خارا است
با چنین نظم روان بخش هدایت جان داد نه نیز که بر سوش سبلا است

چشم جانی ارجم بر آن روی روشن است

چیزی در زوئی تو در دیده من است

کردن بکشن من که ازین کبر و این غرور
خون هزار چون من زارت بگردان است

جان عزیز من تو ای امرو فرد جهان
بنود عزیز تر از جانی که در تن است

بانج بهشت که چه وسیع است و گشتا
بدری حشمت شک تر از چشم سوزان است

هر جا که بستم من و هر جا تو بمانی
کاشن بود چو کلخ و کلخ چو مشن است

هر دم دلم ز دست بر ساعدی بهین
این باز را بسا عدو خان نشین است

سوزد هایت ز خدی که جان رقت

هر کس ز دست دوست بکشد هر دشمن است

روز غم دل نمیتوان گشت
وزیاد تو شب میشوای خفت

این در دوز جان نمیتوان برد
وین کرد دل نمیتوان رخت

یکبوسه ده این دو کیر و زهر
ترک سرو جان نمیتوان مفت

ابروی تو است و شیخ دارا
طافی که بدو نمیتوان جفت

ندان تو است و فکرت من
دری که چنان نمیتوان سفت

بر بند لب سخن ۱۸ بیت
بنشین شیوه غزل میشوای گشت

بانگ

بانگ جرس و غلقه کوس و لیل است

کاین قافله دل شده را کاه و لیل است

روزی دو بیان تا دل کم گشته بچو نیم
ای قافله لاری چه است نکام رحیل است

این وادی خوشنوا که را جاست که قتل
بده اند و هر گوشه بسی مرد قنیل است

یارب بره عشق چه باری است که تنها
هر بیل بپوشد هر پشته چو میل است

فریاد که هر گوشه دو صد دست پر خار
زین تار و رطب پنجم و او خود بهر خیل است

عشق آتش افروخته لیکن بر غرور
باله کار و سبیل شود آنرا که خلیل است

تا چند هایت سخن از رشته زلفش

خواهش که شب بکشد و این قصه دراز

شعله باد خرم از آذری است
کانش اندر پیش او خاکستری است

هر نگاهش آتش را دامن است
هر حدیثش خرم را صبری است

در چمن دو آهوی سیاه
کرده هر آهوز هر سو خجسته ری است

کافری مردم کشی سبکین دلی است
دلبری با غرکش بیمن بری است

آتشین خونی بهشتی طلعتی
طرفه تر کاند بهشتش کوثری است

از هجوم عشق باز آن شهید
هر دمی در طرف کوبش محترمی است

بنجه از خون بدایت ترک او

لکنت در گلوین که صید لاغری است

مرد که بغم رحمت حیات است در قید نورستین سخبات است
با چهل تو عمر جاودا ناله نغمه بود که آن حیات است
کودک طبعان و تلخ کالان کویند لب ترانبات است
بی صورت فصولات باطل کان روی نه مبطل الصلوات است
حالم من تشنه لب چه دانند سیراب که بر لب فرات است
دست من و دامن عزیزان کاین عمر عزیز بی ثبات است
چشم من در وی خوب رویان کان حبلوه که جال ذات است
با خانه کعبه نیت کارم چون خانه خدا بسو نجات است

جز قصه طره اشش بدایت

هر نکته که هست سر بات است

راوده الله چه طبع است لبخند است صافنا الله چه صبیح است در دذات
دل من بر دو ابروی که بخون پرست خون من خورده و چشم سیه شات
زلفش کج بر دشت هر که بر پسند گوید فرضه ماه بود کوی خم چو کانت

بکال

بکال بود که شنیداشدم از دیارت بوحال بود که عاجز شدم از بهر است
کرزد و سر روشن من بر نیاز با بیت کمرشود جان من ازین بعد ای جایت
کرچه بلای بلند تو بلای دل شد سر و جان و دل من با دلا کرد است
بعد ازین قصه حشمت شتواند کعش

که بدایت تو موحو آمده و جرات

هر چند زخمهای درون را شماره میث باید صبور شد که هزار صبر چاره میث
کو غرقی بجز عشق و کرمست با مزین عاجز او داع کن که نشان از کنا میث
زان از بخاری خراج شکایت منبکنم کاذر طریق عشق موثر ستاره میث
صد جان زنده در کف دست پیدا بدینج سوی کت بکوشه جثمت اشتهار میث
یک جلوه کن بصومعه ای تب غافله و آنکه بین کدام کربان که باره میث
زاهد بر سر سجد بکس زود خویش کاین قوم را بخور زان می استخاره میث
دانند که کفر باطن او کرده استکار زاهد از آن بروی بتانش نظر و میث
ای دل شقی بر از غم در ناله کی نون مرک در بی است و جات و فایده

راه تو بخودیت بدایت سخن مگو

با که تو با خودی که هست شکار میث

دل من جز تو که کس سر دی داشت
بر شوری ز عشق دیگری داشت
ز شرکاست بدل یارب چه آید
که بر هر گوشه زخم خجری داشت
ز محشر داشت بنم و با من این کرد
چه میکرد اندر بیم محشری داشت
ز بی بال و پری مردم درین دام
خوشامرغم که آن بال و پری داشت
خارم کشت یک جامم ندادند
نهی رندی که با خود ساغری داشت
خوشتر آن خرم که او را سوخت چوین
ز بعد سوختن خاکسری داشت

مرا برقی هدایت سوخت خرم

که در دنبال باد صبری داشت

و که آن دام زلف طرارت
کرد آخر مرا که در شاد رت
کاش جز من نبود پس ناله
تا بنمید چشم اعینارت
دیده پاک من نخواهد کشت
سیر بر کر نیر دیدارت
دل و دین دادم و بکشتی رام
کاین بند هرگز سزاوارت
رحمتی کن چشم من که شب
هم در خواب و اوست پدارت
خون عالم بریز کانگس نیت
که سپر بکند بر سپکارت
به هدایت فردش کمتر نا
کز نخت است او حریدارت

رویت چو نام

رویت چو ماه نام قدت چو سرور است

ای چنین که ام سده دی چنان کجاست

کیست که کند غره است مایه مذک
ابروست مایه کمان بالاست بالاست
قد تو چون ستار و بر سر و قد مشاد
و این که او نشست بس فتنه که خواست
بنشین و کن نظر صد عاشقت بر پیش
بخرام و در زکری صد چشمت از فتنات
یارب و کر چه در آن کو تو را ندید
یارب و کر چه خواست آن کو تو را نخواست
پیش منون عشق نیز نکمای غفل
چون سنگ بسبوت چون برق کجاست

رای هدایت است خود آنچه رای نیت

کر مهر و کر و فاکر جور و کر جفاست

کجا که نتوان اظهار بندگی و ارادت
شماری ارسلک خویشم ترا خرم و محبت
جفا و جور ز مهر و وفا همیشه بکاهد
چو شد که جور تو مهر مرا معذره نیادت
بریز خاک هم از مقدم نوشا دشود دل
چو بترت من گریه نادی بعبادت
باب شیخ تو یارب که لذت است شکرش
که عاشقان تو از جان کنند مهر شهادت
نه از جفا تو برانند من و فانی از کف
تر جفا شده خوی و مرا وفا شده عادت
کرشم اینکه بخواهم پیمان تو پرست
من و طواف حریف چه جرات چه جلالت

سلامت از آنکه بود کموت بدایت

و کمره سود ندارد و نه رسالت عبادت

آن سر و کارش که خاضع و جوی داشت
او کینه از ناله کموت را چهر داشت
آتش چه شد باز که از لطف خط و خال
هر سوی که میرفت صف آرا سپی داشت
بازش بن آید که کار می بخش داشت
و ز دیده چو میرفت سوی دل گهی داشت
بر سر کلهی داشت سیه رنگ و سیه تر
از آنکه کله طره و چشم سپی داشت
در چاک که میان به صد خرمن شیرین
صد قود و ز مشک صفت زیر کله داشت
رویش چه می چارده چارده سال
هر سوی دوش کرده چاردهی داشت

از آمدنش هیچ اثریست در یغا

یک عمر بدایت نظری سوی ره بی داشت

کر دل ز درد عشق بنالده غریب داشت
کس را درون آتش سوزان پیکر داشت
کویند در دیش و کمره طیب داشت
با آنکه که در دشت و لیکن طیب داشت
ارفال و مگری بنم آنکه و ما
از هیچ کوه نو تو دری حبیب داشت
زینان که خون گرفته دل من ز درد عشق
ز نار بندم اربمان بس غیب داشت
او خجسته در سیاهی دل میثاب خضر
بایست و از دیم چو پیکر زلف داشت

چون هر یکی

چون هر کسی بر بنم و کمره یکی است

از و اعطه و نقیه بدایت حدیث چند

بمخبر که کار جمل یغیر از فریب داشت

بگو کام دل کام ما جیت
که دانی مایه آرام ما جیت
فرستم قاصد و بچشم نکوبم
تو میدانی که خود پیغام ما جیت
شدم دیوانه ای ساقی بیک جام
خدا را راست کوه در جام ما جیت
نه دین داریم نه دنیا و نه دل
ندانم حاصل اقام ما جیت
بکجرت مانده ام زین طالع مست
که بستم غمی چنین در دام ما جیت
مرا آن روی چون مصباح صبح است
چو صبح این شد تو دانی شام ما جیت
غلام خواجه هستم که غم جری
رنگش نماند نام ما جیت
بدایت با وجود این چنین بت
ندانم باعث اسلام ما جیت

همی سوزیم تا مقصود او چه

همی سازیم تا انجام ما جیت

کارم بجان رسیدم از دوری خجسته
بنگر که در چه کارند یاران جان فاش
کفر کشتم نه هجرت الحق که رست گفتم
پیش آئی تا بوسه است کوه داشت

ناپند امتحانم اندر جنس و محنت عمرم با خرا آمد بس مشقت
 از شرم ماه رویت خوابیدم گر ماه استانی بیند ز است
 در کوی خود هر دم یکش چو پاسبانان تا بنگر که خفته است پوسته پاسبان
 از بسکه از جانات محروم مانده ام من باور غنی غایم چشمم اگر عیانست
 نادیدن تو بر من همان ترست صدره از دیدنی که چشمم همراه دیگرانست
 بهشتیاق چو از رنگ دیدن غیر خیرت نیست که از دکانیم بستانست
 مشکل در این ولایت نیست از شکایت
 تا بنگر و هدایت با خویش همراه است

دارم از اضطراب بگاه نگاهت چندی براه دشمن و چشمتی براهت
 مشغول و کفتم همه کس را چه اورسد تا بنگر نهفت بروی چو ماه هست
 عذرستم بخواد ز دشمن که پیش ما خود روی خوب است بود عذر خواه
 روزم سیاه ساخته روی من سفید چشم بچند دشمن و چشم سیاه هست
 بپلوی من قابری بیکان او بود بال شکسته من و طرف کلاه هست
 در نامریش این توان داد شرح شوق میدانان دوست بود خوک و حوت
 و بر هدایت از دل من چون خبر نیافت که خود از کند بدل دوست آه دوست

صدیق

صد چاک بر غمی که نه اندر پناهت در خاکش سری که نه بر خاک راهت
 ز خجری شوق زلفت سپای دل میخای دوق بنان در نگاهت
 سر و بیکدی خزان قد بهتر ز سر و تو ماهی که بی کلف رخ خوشتر ز ماهت
 بوی نسیم روی غنچه و سپاد زان غنچه کلاه که نه زیر کلاهت
 در کار من از کند گردش سپهر روزم سید ز گردش چشم سیاهت
 در جرم کجا ز شمشادان دل که کشت کرباب پیشبزه چرا که در چاهت
 ناسر زده است هر کلاه خط از حش دلهام تمام معدن مهر کیست
 کس که گناه پیش کرد دل دهد بتو با آله بودن دل مردم کف است
 شاه بنان هدایت که خواندت و است

مان زلف و کاکل و خط و خال سیاهت

زین خرمنده سرو چالاکت و در چهرت که هست بر خاکت
 مشک داری عابه و سر بر سر خود چه نسبت عابه افلاکت
 بد و چشمت که هزاران چشم نکو جز بدیده پاکت
 تو خدا چشم خزلش سر مستی بلکه که میکند طرباکت
 هر صید می بکوه و دشت ساز ای سر صد چمن بعشر اکت

خود تو باین غرور و بی باکی عجب ارباب شد از خدا باکت
ای هدایت گواه عشق لبست
چشم نمناک و سینه چاکت

عزم نگار کردی ای کبان دل شکارت دلمشکار میکنم با آهوان چه کثرت
که رسید زنده خواهی کا ز کسند آوی بر کردن من فسخ زلفین تا به ارت
به خود غزال وحشی از مهر کردت ام که بیکر و صحرای چشمان پر خمارت
چون بهر فضل پنجره اندر کلان منی نیز از نیت ای با شیر کاید بر نه رت
اندر رکابت اندیشه فلک پیاده بر لب پاچین رخ کر بیکر و سوارت
باز آئی تا نمرود روی تو را به برسم و ز شوق دل نشام یک لفظ در کثرت
دست تو را بکرم دل را دهم بدست پای تو را بوسم جان را کنم شارت
کای زهر بوسم آن لعل می پرست کای ز شوق بویم آن جعد شکارت

مبرا آوری هدایت چندی بسیار باهر

کر بر سرست نیاید آید سوی فرازت

بهر طره برینا ش که بر پیشان دلم سحر است
سر زلف بخت ز من دل برد طرقت کوئی رویی بچو کاست

بجوینا

۸۶
بچو سگی نکلنده اندر چاه دل خود در چه دستخداست
که بر آید بسی صد عاشق دیگر از چاه سنگ ناداست
آخر ای کعبه مراد مرا تا کی رحمت مغیلاست
و ده که عدمم بر رسید و نشد که رسانم بر بیابانست
که چه بس مرغانی رنگین با نغمه خوانند در کشتانست
ای کل تازه کوشش کن کلبا ر ناله بیل خوش الحانست
که چه بمان من شکستی تو من نخواهم شکست پمانست
هر هدایت که عاشق عشقت

کنند فرق وصل و هجرت

هنوز در تن خسته نیم جان است بیایه بر پیش من تا مرا زبانی است
بناشم که که امین سیه دلم خون کشت ولا بظرفه چشم مرا کانی است
چنان بقد تو بگرفته انس مرغ دلم که خود پیاد نیسار که بوستانی است
نه هر که ناله کند همچو من بدام کشت فغان که مرغ کر شاد را نشانی است
باین دور زده کله ای باغبان مشغور که نو بهار تو را هم زبانی است
که چه تا بمان آن نیستم و ای برق بدرینا مده تا در کفم عشانی است

مبین بنامه چا صلم که از دل تنگ
غنان مکش که مرا نیز آستیدانه است
مردن پیش من ای غم شبان بجز کین
بدین خوشم که مرا نیز همزبان است
مرا کمان که هدایت نهان بود از من
بهر کنار این قصه دستان است

هم ما ویرد هم با کعبه کار است
که هر جا پر توی از روی یاد است
نه ما بر زخمه مطرب اسیریم
نوامی دوست طراغم کار است
نه این مغر آدمی را این اثر داد
شادان او نه از تو کجوار است
از این آتش که مادر سینه داریم
خداوند که دوزخ یک شعله است
ندامم درد دل ناکیت ساکن
که دایم دل ز زلفش بقرار است
هزاران بار دل کشته از عشق
جان در عشقی بی حیثیت است

هدایت در رهش از جان مبر نام

که جان در راه او بی اعتبات

با آنکه من بهر شش هر جا شدم حکایت
کجی بگردم هر دم اندر دلش سرایت
این داوری توان برد پیش کسی دارم
خسکی که داوری میش جز او دین دانا
منع از جفا نشاید کردن تو را و لیکن
با دوستان یکبارگی شتر بود غایت

بهر هلاکم

بهر هلاکم ایدوست بازو مساز سنج
در دی که در دلم هست خود میکند کفایت
تا حشر بر شمارم که با تو در دهنان
چنانکه حدیثش پیدا شود نهانیت
ز آغاز عشق جانان جانم رسید برب
یار بنامش صیت چون این بود بدایت
خون دل از بدایت خشن و خون خور

خود کرده بخود این منهار کس نکهار است

آن روی نهفت آشکار است
با طلعت هر عالم آراست
تا بود نهفته فضا کرد
اکنون چه کند که آشکار است
ز ابد مکنم ز عشق اذیع
کین باد بکام من کوار است
فسه یاد که آمدن بگویش
نه یار که دارم نه یار است
تر کنمت ز سینه بگذشت
این نیز ز سینه خود گذار است
هر چند که هست سیم در سنگ
در سیم تو جای سنگ خار است
بر طبقه زلف بر زوی دست
یا بوی عیرو مشک سار است

برو هر میند دل هدایت

کاین جای سکند است و است

بودم دست بر زلف بت است
هنوزم بوی سبیل میدهد دست

عجب کرتا بد آهشیا کرم
کومن زین بلمر بودم از ازل است
ز پادشاهم آن ساعت که بخت
ز جان بر جانم اندم که بخت
بشوی تارای طره بخت
بهر تری ز نو پای دلم بخت
سر زلف کجش دل همان کرد
که لذر جوی با ما نمی کند شست
زلفی آنچنان که دل توان برد
ز دایمی این چنین بخت تو اجبت
مباد آن روز در عسرم که گویند
زمن برید و با عشق ر بخت
مرا زلف بلند حشتم دایم
ز عشق آخر کند چون خاک ر بخت
من و بوبیدن آن زلف مشکین
که هر بارش مرغ ناله بخت
بدایت زلف مشکینش چه بود
که صد جایز تر لاشه دل بخت

مینه اتی مکر افرازش درو

بهر زخمی که سوی مشکینست

سر زلف است این وز خود را نیست
کز رخ خوب مرا صبر شکستی میست
عشق قسمی چون آمده و عاشق را
که ظالمون زمان است که دانا میست
دل این سوخت که در کشتن وصل خول
جای کلین بود و جای تمنا میست
من در این آتش و دایان بغایت آری
حاصل شمع بجز آتش ارا میست

هر که از روی

هر که از روی تیان روی تیان بلند
کو نظر دوز که در چشم تو بینای میست
روز و شب غرقه بابت و بدان خوش
مردم دیره کم از مردم در یاد میست
نفس را گوی بابت که بخت تو بخورد

باد و عیش در این ساغر مینای میست

بارش زلف تو امشب سر زلف
افسوس کشت کو تو این شمع در زلف
عاشق که معشوقی که است بر سید
این جذبه زخم بود و دایم از است
که در بر پر و اندر رخ شمع زده است
در شمع چه درد است که در سوز و کد است
در راه حجازم چه خوش آمد که کی گفت
رو خانه خدا جوی که هر خانه مجاز است
ما هیچ نکریم و نداریم طمع هیچ
جنت همه از شمع که دایم بنار است
کهی که حجازت بخت کشت آخر
آنجی که عشق است کجا نام مجاز است

که ابر حرم مرغ مادر نکشاید

غم میست هدایت که در بخت کده باز

ز اهدا آینه خالق ما خلقت است
ما به معرفت صاحب صحبت است
دو رخ و جنت را بر ما شرح ده
تن ما دوزخ باشد دل ما جنت است
حالت فقر و فاقه چه خدا داد
و کتی کش نهیم فاقه است

پشت پست طلعه روز و نه بر خور و خور
 طلبه صحت بخرد و دست نه از دست
 طاعت نفوی با چون ز سر صدق بود
 خاک کجیم که سالک در بار رحمت است
 روشن است بگو اگر طاعت و حق
 جرم نیست که از روشنی فطرت است
 که در غایت شایسته دل بر خور سکون
 این ملا دای چکانه هم از شکست است
 سخن با همه کوز می و تمام هست مرغ
 تو به دانی که ازین شایده چه در دست است
 از این حقیرم عجب آمد که هدایت میکند
 لغت و لاشه و لاشه و لغت است

و او از آن خال سیاه که بالاییست
 که مرا از خدش در نسید تر زشت است
 هر که آشفته بر آن لب بکشد و پند دارد
 کسی خورد که نبشته خراز رطبت است
 سبز که به بطوطی صفتش لب به
 که لبش شکوه طوطی لبش کبر عجب است
 عقد آن روز که در دایه قوراجرت
 کاین پری که لبش بابت حور است
 مشکه از دیدن دلدار سبی غم کینم
 هر کس از دیدن معشوق حور در حرکت است
 که کز شش وصل نجویم دل من تا کام است
 و دراز و کام بکرم نه طریق ادب است
 پس ازین پنج و بت خود هدایت بفرست
 من من رنده و جسم تو گرفتار است

در هر دو کی

در سر بوس قدس آن شیخ لب داشت
 حاصل شش الحو مولد که لبش داشت
 تا با الهوس را بکشد و کاشن که چه کرم
 سب از روزه می آمد و بخند که کرم داشت
 با هر که زد و دم خبر سر و اور جویشتم
 آن را چه خبر بود که از خویشش خبر داشت
 در ناله ام اکنون اثر نیست در عینا
 کینا که بخردیم بزمانی که اثر داشت
 گویند که غیر از در او رشت و ندانم
 خوش بود لشن با که چه من و عده برداشت
 از بس که بغض خشان پنج کشیدیم
 خونین دل من دشمن آن شد که پسر داشت
 زانان که نظیر رخ زبیا بکشد و نه
 صاحب نظر آن بود که خبر نظر داشت
 بیا بر نرویم سبز که به مهرش
 من فکر کرده اشتم او فکر کرده داشت

دکر و دیم چشم و فایض هدایت
 رشت آنکه کبی بکرم از مهر کز داشت

زلف جاووی چشم سحارت
 کرد آخر مرا کرم سحارت
 که چه زهرت را خوار مر لایمیت
 چار جسته آن بزه سحارت
 خون مردم چو آب مینوشد
 مردم از ظلم عمل خو سحارت
 با مکافات خون او زیر م
 بکم کرب شکر بارت
 من جان روز ترک جان کھشتم
 که دلم خوت وصل دیدارت

ز آنکه دامن که جان بسا خواهی
اقل از هر که شد حذر داری
تا به پند تو را چنانکه توانی
خوار خواهم بچشم اغیار
چون هدایت سپر پندارد
وقت خشم تو در بیکارت
شیخ ابرو در ترثر کان لبس

در شکست سپاه سیارت
به دوستی که نه چشم سر از محبت
بهل که خاک شود سر بر راه محبت
بگام خاطر دشمن کرم نموده چشم
چنین بغین که نقاضا نموده محبت
جفا بماند ایمان بود اسرار دل
و گرنه جور پند است از مروت محبت
مرا زهر تو از محبت رفقه جان آری
پیر محبت که نشسته قدر محبت
همان قیامت بود ما که بشیندی
بجان محبت که من دیده ام بفرقت محبت
کمن هر آنچه نودا بمن ز جور و ستم
چرا که محبت پی بر از مروت محبت
هدایت از تو دم دوستی زنی با او

ز جور محبت منال پدارت محبت
ای دیده که رو سخن شده ز تو از حقیقت
پند همه چار تو ویدار حقیقت
رو عشق طلب کن که بسر پنج فکر
نموده کسپی در زرخار حقیقت

تا جان

تا جان نهی به نهج دست که بخرد
چو بوالهوشی محرم اسرار حقیقت
تا چند و دیدن پی خوان مجبازی
آخر قدمی در ره و لدار حقیقت
بر ناز پی مغرورم سوخت که مسکین
بولا نشینده است رکلاز حقیقت
که کوشش حقیقت شوق است شیندی
مردار از آن دل شده کفزار حقیقت
سودای وصال از طلبی مایه زیان کن
همتی نشانند بازار حقیقت
ارزاه شریعت بطریق سفری کن
تاراه بری جانب در بار حقیقت
سریت بنانی بطلب بکلیه سیالی
از سر رفغان کاشف اطوار حقیقت

زین گونه سخن صد تو چون بهشت است
بکشتای زبان حیره با لهار حقیقت

ز لطف تو در ما میر این دشواری است
که در خسته من صحوه زلفت باری است
شده قانع ز دوا دایم زهر داری
هم طلب آده چشمان تو بچار است
من به شیخ تو و شیخ تو بمن اندر شک
زان سر شیخ تو و دیده من خونبار است
او از آن روی که من گشته زوی توام
من ازین راه که او تا به دست باری است
ما به سایم که جان دل و دین در بر ما
خوشن ماعی است و لا پیش تو به قدر است
حاصل ازین غنیمت بجز از لطف صبر
خود بین بس که گشت ارم چو بکی کلزار است

باز این که در میان حقیقت
باز این که در میان حقیقت

عای از خاص فرون است بدایت از تو
رنجی باک کم و مرده بر با بسیار است

کفتم بصیر کم از آرزوی هست
صبرم تمام گشت و فرون شوی هست

یکوز بهر هست کسی که خرد ز من
نقد و شمش بکاک عالم ز موی هست
چون دل مرا گشت بد را و در چرا
بیرون روم بکام رختبان ز گوی هست
کرد دست من بد چه خوش است
که جان دهم بابر چه بوی هست
از نهنگش شدم از خواریش باک
در راه هست کینه بابر و بوی هست
ای هم نفس عشق کلام طعنه از چه است
نوبوی کل همیشه نوی دست بوی هست
عزت بهره رفت بدایت برادر
چون اگر از زبانی قدیمی زبونی هست

یک خطه ام از تو دلبری نیست
حاجت نفسون دلبری نیست
مثل توید هر نیست در بهت
میل دل من بد بگیری نیست
این حسن و کمال و دلربایی
هرگز بسجدا که در بگیری نیست
سخری که تو میسکنی بنغمه
مکن زهرار سامری نیست
و ز دیدن دل نشینه عشق
کم تشنه و فتنه گری نیست
مشکداریم

از شه شدن را بنده سوده است
از خویش بیرون شو که در این راه نیست
آن را که سینه خار است
بد است که عشق کاهند است

شو قلم بگر که از وصالت
روزی نکندشت و روز کاری است
ای آتشینه روی از تو دیگر
بیا نشسته و لم غباری است
پنهان ز منت بدادن کام
با بوالهوسان مکر فراری است
کس را ندید در آن عشت راه
تا در دل من نوزا کداری است
در بان بدیش نشانده آری
هر خانه که جای شهر یاری است
از هر هم وصلت از نوازی
هر جا دل ریش داغ داری است
فردات که اندرین منت
دل سوخت بهر کتاری است

چندای خواجده افغنی بند و ملکات
سر خود بگردانین حلقه برون و ملکات
هر که در بندگی بند بگریه نصیحت
هر که معشوق نی ترک نکند ملکات
مرد را هیچ کسان نیست که در دست نشاند
کشته را هیچ کس نیست که خون است ملکات
دل در مایه که از خار و زان لب و فغان
جان نه خار است که از پافنه زان ملکات

کوه آرد و رویش بر بندیم خونی هر که خواهد که بپسندد تو از غش کز است
 آخرای سرو قد باریک امرو ز قنای تکیه سوده دلال مشغول روزی است
 من در این شهر جانم ز کربلای تو دیدم کفتم ای هم سفران کرده دلم صد اقامت
 روزه چشم نوزده خلق و مرا بسته داشت ترک دزدی کند و فاسیان است غرمت

با خرق تو دیدیم من و عهدی است بهیم

که دایست ز ندیمیت مرا نیست است

در شهر دایست که در وی شرر می است آتش زن دلهای یقین در سفری است
 این راه گذشته است که دیگر بهر کام بالی بکلی مانده و دستی لبری است
 در آنکس دم غوطه و مردم من و گویند تاریش در آب است امیر می است
 بر روی تو زلف پشیمان تو دیدم شادم که برویت ز من آشفته تری است
 بهر که نشینی و شوی بجز از خویش زنها رجز بهش که آنجا خبری است
 در سنکس از میکنی ای ناله و صد گداز که آه من امروز در آن دل اثری است

از خلق هدایت ز چه پرستی که ویش

کرگشته هر کام تو را راهبری است

اگر چه شیوه عشاق مشکوه و کله میث جفا نیست کزین پیش صبر و حوصله میث

بدل زلف

بدل زلف تو ام عقده ایست لا ینخل که جز لب تو گش سر و مسئله نیست
 کجا روم من و انده کاغذین وادی ز بهیج کوزه صدای درای قافله میث
 بر بخت خون دلم دیده و دیت بابت که در دل من دیوانه جز تو عاقله میث
 یک بشغل تو گشت کی بغلرت کب من و غمت که به از عشق بهیچ بخت میث
 تو رخ نمودی و از شرم ماه چهره نهفت که با جلال تو اش قدرت مقابل میث
 مرید پر مغایتم می بده ساقی که در طریقت نازد و خلوت و جد میث
 سزد که خمر نایم با سلسله که مر مرا بجز از زلف حست میث

جدا لب نیست و ملت بود ز راه خام

که بچند راه هدایت کیس را نیست

ای ساد سمن ساق قربان چشم میث می ده که میدهد می خوشش شانی زود
 بالازن ستمین را عده نای و دست نایکسان محاسن می شوند مست
 بازید و لوت به با تو سست می پرستی که بوشه توان ز در لعل می پرستی
 بهر نشستن خود پر داحتشی دل من خوشش خانه ایست جاوید باداران
 آن دل که همچو دریا از کوهر است مملو شد صید با می در طره جوشش
 اگرستی سپاهی از زلف و غمزه باد ل تنم کزین شکسته آخر شکست

کفتی نه بدیم دست کن جهان بدیت
طفا برشته زلف دیدی چگونه بست

سکر از بهر قیام آن فدا و قامت برخواست
کرد که رفت نه پاکشت و قامت برخواست
استی تانم نشینی تو نشان دادن توان
هسته لاله که از آن غمزه و قامت برخواست
عشق جای است بر از نفع در این ره که بعد
هر که افتاد در آن چه بستاند برخواست
کو کلامت کمینش که محبت بخشید
انکه از کوی محبت طلبت برخواست
کرد از عشق تو آمد بمشامش بوی
هر که خوردش سر سبز و لالت برخواست
کیمیای کرم است از نه می ناب چه
از چه صوفی ز سر کشفت و کرامت برخواست
جای تندی و رویا است هدایت مسجد

زاهد از سجده چو برخواست غلام برخواست

این مرا حجت دل سرور جان است
یا نامه یار جھربان است
بوسیدن دست او چو توان
بوس خط آن کز آن بنان است
چون قطره اشک من جیشش
پاکیزه و صافی روان است
شیرین سخن و آن لب لعل
ز الفاظ و عبارتش عیان است
در خلق زمین چنین سخن نیست
شک نیست که وحی آسمان است

دارد

دارد بخش ملاوت شمس
آری چه عجب آن دلمان است
بر بازوی جان هدایت این خط
تعوید بلای انس و جان است

رفی و چشم من برده دایم برای دیدش
غمی و پیش کل بود چون عمر بر کردیش
و بدار نهان از بصیر و اخلاق پریش نظر
از منی و مشیاریت از گریه و خند بدیش
ساق بودی دوست چو دشمن افادش
بر جستن و ستادش بنشستن و غلط بدیش
در مانع بشما بخت بودن مرا چون جان بر
مجموعه جستن سحره رفتن و کلجیدش
آن با من ساغر زدن آندست بر بخت زد
آن تکیه بر بستر زدن آن قصه نشیدش
هر که از دشمن خو خواست بدشمن زد
آنچه از دوست نه بود تو با جبار بدش
آنچه بر چشمم ترم آن پنهان بر سرم
آن شد رفتن از برم آن زود بر کردیش
آن خال و پیرستن آن زلف و ریح استن
آن به بیت خواستن آن بکند بر بختش
آن غافل از چشم حبان کردن از نهان
آن راز می عشق من از یک نکه همیشه

شکند هدایت یار چه شمس از یادش رود

آن چنان غوغا کردش که آن پیر بدیش

آن سیم چشم که با او ز غم تاب بدیش
دید یارب چه خطا کرد بر اصرار بدیش



هر تو گر بکاست همان مهر من بکاست نه تو گر شکست بود عهد ما راست
عمری تو را بگشتم و آخر بنا گشتم من کم شدم و گرنه تو را یافت هر گشت
ز آغاز عشق یافت هدایت که جان دهد

ز آنز و نمود کار سکر بنجام از سخت

بجز خیرش نظر بر دیگری نیست در بغا در کف من خنجر سری نیست
چایه کاشش بنده آن سحر کوی هر آن سحر که گوید محشری نیست
حجاب آن خانه کاندروی عشقت سری بر پا و دستی بر سری نیست
و می از دام خود کردی رهاییم که مبدالی مرا بال و پری نیست
بشارت تر ز معجوری جهان را که یک است مرا چشم تری نیست
چاکو بر دل شنیدای من بین که میکشی ز من شنید تری نیست
محو مهر بر راه عشق حسنه عشق که جز عشق اندرین ره رهبری نیست

ز راهی نکلند و آن شده هدایت

که دنا لشکر ز دلها شکری نیست

شیخ ابرویت و تر مرده ات خونریست خلق را و جب ازین تر و طعن بر پریست
کر لب لعل تو را بوسه زخم کردمست ز آنکه میگون و می نایبش طالع بر نیست

بخس و فایان چه کند بای کسی که نرسد زاری بر سر سجاب بردش
هرگز از دشمن خوشنوا بدشمن نرود آنچه ایدوست ز جور تو با جبار نیست
هم آنست که آبت مبرد در این راه بسکه پردی تو از دیده من آبر نیست
دل خنجر غم عشق تو با حل نیست ز دورتی باز نیامد که بگرد آبر نیست
شکل از روی تو در خواب منم کای هم تو از دیده من رفتی و هم خواب نیست

چند پندار توان بود هدایت همیشه

نفسی که هیچ آید و متهما نیست

اندر دل صوفی اثر تو صفت نیست می نوش که این جمله خبر روی در نیست
گویند که جز قیمت خود را نتوان خورد ماله نوشیم اگر قیمت مانیت
ای طالب دیا چه پوله سوی پران جز عشق در این مرحله کس راه نمایت
گفتند به من که سوی کعبه شو از ویر گفتا که ای شیخ خدا در همه جایست
روی تو که از این سکه جویم بچی نیست در هیچ مکان نیست که انوار خدا نیست
که مایه سر از حقیقت به وفا کوش کاین راز بجز در خور ارباب صفایست
کوی طاعت بگذر سوی عشق بران کاین مرتبه جز در اثر ظاهر همایست
همچو چمنی چمنش کمن ای بر کس محمود ای خاک بخت که بچشم تو جفا نیست

انظار

بر سر زلف و بنا گوش کوکولا گذرد / کوسیم آمد از آن کوی خیر آمیزه است
دید خون ریزی من ز کمان تو هرگز نشد / باز پنداشت خروج سپه چنگیز است
هر طرف میگردم شورش محشر بر پاست / سه کوی تو مکر عرصه رستاخیز است
نه بد دل کسی جز تو هدایت در هر / که رحمت قبله خوابان خوی و بریز است

غنم ترو ز بن خنم غنم بر من خنم

حسن بر خنم شیرین و نهان بر تو است

مردان بخت ناک تو زمرک است حیانت / بودن بکند تو نه قید است بخت است
زخم از سر تیغ تو نه زخم است که تیغ است / زهر از کف است تو نه زهر است بناخت
روی تو مرا قبله و این جلوه بهشت است / کوی تو مرا کعبه و این سجده و صلوات است
یاد تو شفای تن به تاب و توان است / نام تو قرار دل به صبر و ثبات است
ما کشته و لا دلب معشوق روان است / ما تشنه و خاک به محبوب فرات است
امر و کر و هی بطواف اندرو ما را / طوفانی که در آن دلب فرخنده صفات است
در کعبه و اندر عرفات اند اگر خلاق / ما را در او کعبه و کولیش عرفات است
ای خانه پرستان بر سر سینه بتی را / کاخ نظر از نور خوش جلوه ذات است
باینده یاریم و پر شده هدایت / هر چه بر پرستیم جز اولات منات است

ملکان

ملکان اذل سخت از چه رو بسینه است / رسنک خار چه سان ایمین آگینه است
چرا چو آینه از هر من نگیرد و عکس / بدین لطافت و نور صفا که سینه است
بکفر غنم نشاء مرا خفا را در بخت / بنحاک زبری از آن می که در حینه است
نوا که هر کسی است دولت و رند / و لا بد هر نه پیستم که جای کینه است
خزیده در واصل است آن دمان امشب / مرا چنان یک در ذی از سر سینه است
ز عکس خورشید در آینه از چه رو تابی / باین بود کسی از در جهان قرینه است

صفینه که چه هدایت بود بجهرو لی

چه بهر ای برادر که صفینه است

۲
خدا تا چند باین سر کران است / که داغ ما منت مهری نهان است
نه که غم کران دل و دوز تو نیز است / چرا از بروی مشکین در کمان است
و لم آن زلف بمند و برده و هند و / سبائی دزد و جانی پاسبان است
نیم سرکش دلم حزن است آری / چو دلبز این چنین دل استخوان است
خوارش بین و خوارش که کوی / دو سبیل بسته اند از عنوان است
و چه پیشین و بدارش که بسنی / و آه و حشمت اندر کلمات است
نه از غم زبان فریبشیرین است / نه از سر بر سرین لاله میان است

یکی از این دو دارد هر یکی یک است
بست ما را هم این است و هم آن است

چو ایت صدره از خون ریزم دم بار

بمان کوی دیم دار الامان است

پنجر چشید ازین ناله و این فریاد است
دل این سنگین است سنگین است این ناله

ز پستی روزه یک جام برادم شربت
نوسلما تم و این روز مبارک است

سیل قطره نقش زجا پاک مسدود
عین این خانه نقوی که چه بدینا است

ای پر رین پسندیده ام منع کن
چون کنم چاره این میل که مادر زادت

خسته هر دم بر دم زادم و خوا چه کنی
آدم است که میلش باین اولاد است

مرد کول بنی داد به از جان نبرد
حرم شیرین چه که خود این که از تو گدا

خوب و بدین عشق و لا صدره است
بهتری خواهی زدی که تو را زاهد است

در طریقت کرای تازه جوان خواهی راه
با توام یک سخن از پر مغفان در یاد است

خزقه در غم زن و پسر سدا زلفی گیر

چون هدایت که بهین زنده هرگز است

راه نظاره چون بمن از چار سو است
چشم بخور که شود و زبید در و برب است

شیرین گشت زدیو کنی و لم
وان زلف پر خمش بچهار سو است

از ناله

از ناله که بهام دل سبکین و رجوت
رخ باز کرد و کردید مرا در کلو به است

گفتم که پیش سخن از ترک عشق او
یکغز که و نطق من از کفکوب است

خندان بر عفران رخ گشت و رشک غیر
برکت زار بهر از دیده جو به است

در واکه ذکر شد و ز اول سماع
زاهد فرار سید و در لمی و بوی است

کشت بمان بعیش هدایت که ماه نرم

بر روی غیر است و بلی نکوب است

بدر خیم خسته و بفقان بلال است
داند عاشقان که و لم را چه حال است

مرا به یاد می از بهر خنده کوشش
و اعطای کلان نمود که شیرین مقام است

عهد جوانیم بصلاح و ورع گذشت
آری شتاب موسم لغو و جهالت است

خطت میداد اهل تعلق برمانه جوی
چندین جفا که که گریه استمات است

مولی مانده حسن تو زین موی استی
مار از ترک عشق تو مانع خیالت است

هر دم تازه نماز خود آراست چیت
هم بر زوال حسن تو اینها دلالت است

در فصل کاس زباده کل نکستیم

اسم هدایت آمد رسم ضلالت

ای طایر دل شکرتا بقیا مت
زین دامن کز این ناله بستی سلامت

دامن بکش از گشته خود یکدم نشین
 دست من دد امان تو مار و زقافات
 روزی که بهم جان بزم کنی کن
 اندیشه کن که گذشت غیر ملامت
 کم دل ز بلا افتد رای حمت نرسد
 کاه خسر از زهر تی آن قد و قامت
 در غرر جل اند خسبانی زو با لیک
 بهر تو در این شهر مرا افتد قیامت
 در کوی تو میرم چون غریبان و پیران
 خوشتر که بکاکم در کم سخت کرامت
 جان داده ایت بفراق تو و بگرفت
 از بوسه لعل لب امر و فرامست

چو بر غلظه ات اندر کان است
 سپر خود نیم در همت جان است
 بلا بجز دوزان کردش چشم
 و لیکن آفتش بر آسمان است
 بگویت بر شبی در زیر پسلو
 خنجر حارم بجای بر نیان است
 تو با من در مقام جور و منشا و
 که میسدم روی امتحان است
 بسودایت خرم از زمان بسج
 که عاشق که پادشاه و زبان است
 مرا بداد آن ماهربان گشت
 خوش آن عاشق که بایش هر جان است
 هدایت را از کار بار و غبار
 چو مجمر و ایمان آتش بجان است
 دشمن مشکین از آن اند که مجمر
 چو بر آتش شود مشکین دغان است

ده ده این بل که چون زین علی بن کاسر است
 پر زیا قوت تو کوناه قدحی الماس است
 کمران را بجز از عشق کسی بهر پیش
 نامی از وی بکنایت خضر و الیک است
 هر نفس است و این بهر چه شوی زاهد
 این نه تقوی است بجان تو که این و کمال
 سیند پاک کن از حبس که در سینه تو
 راستی باعث این و موسسه با خفاست
 ای که بر پس شربت خم می پیش کن
 نفس خود بشکن و خوشباش که دین بر آید
 عجب قرب خدا کرده کان و اعظم شهر
 آنچه را خواجده سمن یا فدا آن اماست
 از بوی لب سجده اکان به نظر او شهر
 که کند نشناسد که خدا نشناخت

که عاشق در محبت لبتک عا جدیت
 جز بر بار محبت و عشق نکار جدیت
 کویت مردم که رواز بله تو به کن
 این حرف یاده خاصه بفصل بها جدیت
 خود رخ نموده اند و زمانه دل ر بوده اند
 در جبرتم که جرم من خاک سا جدیت
 چون قلم به بخت غلینش اندریم
 ای شیخ عام یا ده که کو حش جدیت
 کبرم که مشکند دل پر خون شدی عشق
 پس ده ام که گشته چنین بیک جدیت
 چو بر نفس حسن تو کبریت در جهان
 روی تو جلوه کرده از هر کجا جدیت
 حاجتی بگویش ابد و آهنگانی بخش
 واکند بود عیب می خوشگوار جدیت

من بنده که ای در بر میفرودش خوشتر ز ناده و نشی لبر و نه چیت

بنیان نبوشش هدایت بزم خاص

در پیش عامد این که نشکار چیت

افاده کار من اگر از کعبه با کشت زان پا چرا کشم که چنین رفته سرشت

ای دشمن از چشم تو فارم و کر کلم بر بند لب که درت سرشتم چنین سرشت

باشک خوب می کند زنت جیشار که از شیشه است کی با خوب زنت

بر کبر خشت از سر خم زده و توبه چند و ده است کشته بر سر خم قابل تو خشت

و کشیش حرام شد از بله چاره است بگر و در سپهر ده کیش زده است

بر خیز تا بکاف صحرانیم روی کر لاله رشک که به بد خشت طراوت

مخ می خورد هدایت می ز ابدار بد است

ایزد بی چه وعده بنا کرده در است

هر که را سوخته خوانند به بدم خامی است بخت آتش که پوسته پیش جانی است

هر که را رسته نشینم بخود بر می بست رسته است که پوسته دمی است

بود و یوانه که در عقد بله شش شد نام عاقبت است که هر جا بخوش نامی است

زنده است که یک لحظه ندارد آرام آن بود مرده که برین پیش نامی است

عارف

عارف آنکس که بد معرشتش اخشی قانع آنکس که بجان تو تشنه از ناله می است

ز در و آنکه درین فصل کاش و زنه غار سنج و کاش لب افکار می کلف می است

هدایت بکراش صدق ای عشاق

کز بر عشق مرا سوی شما چغای است

آن گیت که میر و چنین است چون غمزه خویش داشته در دست

هم ماه بجنب طلعتش نار هم سه و به پیش قاشش پیت

مانده او به هر کس بیش بسم او است اگر کسی چو او است

دانا بکند زلف او صید چون ماهی او مشاوه در صفت

هر دل که به بد هیچ صیدش رخسار زده در کند خود لب

چهاره که سیکه زلف او حبت چهاره تر آنکه از خوش حبت

آن حلقه زلف بین هدایت

از دام چنین کجا توان است

دو یوانه آنکه از رخ خوب تو غافل است دیوانه تر کسی که حشاید و عاقل است

رستم در و چرا یک جبره از دو کون میخانه که بر جمع زندان کاوی است

کبوتر ز جبره وصل که تا در رسی بدست کابین جبره وصل هر دو ز راهش و منزل

ای که تکیه از تو حاصل این است که سوست
 رنشد بندگان و در ایامی در کلمات
 آن ترک جان شد این کار بیکان
 بر هر که ترک جان کند عشق منقلب است
 بچاره دل که از سر بندار سدا
 تحصیل حورست کرده است حاصل است
 از حال ماکه غرقه در بای حسیر تیم
 آن را چه آگهی که ز غفلت بصل است
 خواهی اگر زاز حسان با خبر شوی
 دل جوی دل که جام حسان بین است

پلوی خویش داده هدایت کرت مکان

از مهر و نیت ز کجک مجلس است

چو می زدم چند که چون بوده و چون است
 یک قطره خون بود و کون لیم خون است
 دیوانه شود عاشق و دیوانه عاقل
 سب است که آخر دم غرق حزن است
 از خجسته و حزن چه مبدی چه پی
 می خوش که این جمله نه است و نگویند
 عشق و حزن و دنیا و عقبی همه که هیچ
 کان چتر که جویم ازین جمله برون است
 گویند که عاقل شود غافل که عشق
 هر جا که علم شد علم غفلت نون است
 این هر دو یک فایده بخشد که دل من
 با جای غم عشق تو جای سکون است
 کفنی که بدایت سخت است بسی سوز

سوز سخنانم با از سوز درون است

کجوانم

کو جانم که بوسم لبهای جان فرست
 خوابم کرم دهد دست بوسی زغم بیست
 خجسته کش که شفت کپاره کار من ساخت
 رازم بکش که من خود می میرم از بیست
 جز خود نخواهم حجت جان از غیرت عشق
 بیکانه ام ز هر کس گویند آشنایت
 پیوند عمر کوتاه از رشته اش فرا بجم
 روزی رسد اگر دست از نظره ریاست
 از دی و چشم زلفت هر یک ای بخت
 جان من ای دلارام قربان هر بلایت
 داری هر آنچه باید از دلبری و خوبی
 اما وفا نداری رحمی دهد خدایت

جان و سر و دل و دین پیشکش غیرت است

در خواهی از هدایت دردم کند فدایت

باغ امروزی خوردن صواب است
 که کاه بی پرو کاهی آفتاب است
 همه در خنده و غمیشم امروز
 کسی کا بچا بود که بیان سخا است
 بپار آن آب شش زنگ ساقی
 که در دل آتش و در دیده آب است
 مرا اما و کن از ساعری چند
 که از زهد و ریا کارم خراب است
 در نکت تنگی در دور ساعز
 نه آخر دور کردن را شتاب است
 بصورت باهر در جام است بسکن
 یعنی قلعه می اندر حجاب است
 کمر ختم صهبای بگوثر
 کجا هست این صهبای بایست

زتاب می بردیت خوی نشسته
 تو پنداری بروی کار کلاست
 کنه کار است از شفت هدایت
 اگر خوشتر ز کین بری ثواب است

جز وصل تو کام دیگرم نیست
 اما چکنم میبستم میبست
 من کم طعمم ز خود ندانم
 چندی که نیف در برم میبست
 تا در بر خود تو را نیبستم
 این وعده وصل و برم میبست
 ای سر بلند سایه تو
 یک روز بی چه برسم میبست
 ای آب حیات جسر تو
 یکبار چرا با غم میبست
 جانی مزوم ز کج و است
 جز نیست تو باغ و منظر میبست
 تا دعوی من شود یقینت
 پایم کبش ای اگر برم میبست
 از خسته ترس کام میبست
 کاندیش زور محشم میبست

کان روز چو پسندت هدایت
 از شوق تو جان بپرسم میبست

چند در راه هوا و هوای پد رشت
 از پی دادن جان سرگی میبست
 چون ز آزادی مادی سیری نشسته
 برین گلستان سوی دام و دشت میبست

زبان جزئی

زین حرفان که ستم پست و پدا کردند
 بشکایت بدرد ادرسی باید رشت
 بعیث میبست و اهر نفسی ناله می
 تا نفس است پله هم نفسی باید رشت
 سایه و ریش تو خود و در نه بچو ظالهای
 چند در سایه بال کسی باید رشت
 همه است تو را پیش رو قافله پیش
 تا بک در پی با کج جرسی باید رشت

وادی این دل میبستایت جز عشق
 برین شب تیره بسوی قبیله پد رشت

من از خود رفته و مغرور و کان مت
 بیای حم که میگیرم دست
 چشم من از شهری شده از دست
 بکیر ای محبت که کشیده رامت
 عزیز آنکس که اندر راه او خوار
 بلند آن سر که اندر پای او پست
 نه در قد فراق او توان رنیت
 نه از بند خیال او توان رست
 مدام از خست دام تو دل خون
 میان صیدی که از دام غش حبست
 نیستانی است کوئی سینه من
 ز بس تر تو ام بر سینه نبشت
 ز تیر غمزه دل خوش نشود و خوش نشند
 چرا تیر دگر کشی بی ارشدت
 اگر غمزه دیگر ناوکت نیست
 از آن برگشته ثمر کان خنجر هست
 که آید جز تو در چشم هدایت
 که بر روی کشا و از جهان ببت

۲

کعبه خون کردم خانه شمار کجاست سبزه افرو دریا حلقه ز نار کجاست
 موج زدا سنگ روان دفتر معنی کو سقلا زدهش دل حرقه دوست کجاست
 از من مست حریفان صف جور پر سر خیز از نرم دبه باین واعظ پیکار کجاست
 که چه پروانه صفح طلیس جانها سوخت کس ندانست که آن شمع شب نار کجاست
 همه عالم زمر که چه زاهد مسند بلکه کویم غم دل عارف بهشت کجاست
 پیش خاکستر مفور یک خوش میخواند کاکه میکشفت اناحق سیراد کجاست
 دیده در کشته جو غواقر هدایت پدیدت

نادر این کجاست به پند در شمار کجاست

ای مرغ نامر بر مبر این نامر سوی دوست سوز ز نوز نامر رسی ناکوی دوست
 چون دوست کرده کرم بهر شکوهیست پسش که بادم که شدیم چه موی دوست
 در خور دروی دوست بود چشم ستیلا هر دیده لور دوست بنده بروی دوست
 آنی که بگذرد ز دل سنگ دل کشید یارب دوست در و بجان عدوی دوست
 میریم ما کجا که سبوی کشیده ایم زالی که خضر راند بهر سبوی دوست
 ای دوست جام دیگر امشب که این دلم مشکین شده است از نفس مشکوی دوست
 پس چون غم و هدایت کسی نیافت جز نیش و خولش جفت پس خستجوی دوست

کبدانم

کبدانم که در اتمم خیم زلف چو است طایری که در دم دیر و از کتم ناب است
 محرمی به چو من از نرم نو محرم و نو پیش بار چنان بکشی بلکه کلز یک حرمت
 این چنین شد چه میروی ای کجاست ما بهر هسته ترک ناکم مطر ز حرمت
 گمی از آدم و عیسم بجز این پیش که خود را اندر افکنده ام از شوق تو پیدانه است
 که نه قاهر خطیب تو ام ادب و استغالی همه شناسم که است من دوزق کلامت
 از قیامت تو ترس نمی بران سیران ز آنکه هر لحظه شود تازه قیامت ز قیامت

نوا کردی به پیشی به پیشی به پیشی

است اینجا چه هدایت نصر صد و غلا

طی صحر او بیابان نذر دیده و رست هر دو این است کف نشسته و اندر نعت
 در ره عشق غمی پیش اگر و ماندیم کان رود پشتر این راه که و مانده است
 با خبر پیش و لا که نلغزد با پست که تو سر منی و این ره همه کوه و کمر است
 تو بجا هر دو ما کور زیدار تو آه این چه وضع است که صد باره بهر آه
 شیخ بگذارد که در زنگه عشق کسی غالب آید که بر تر بلا سپهر است
 غالب است که آنکو نظرش جز تو نیست که چه خوش نظر نیست که حدیث نظر است

۲

سوحش پروانه هدایت که جز شادان شمع

هر که آرد خنجر از دست یقین بخیر است

اندازان حلقه که گاهی شری باید داشت ورنه آرد و بحسرت نکند باید داشت

ساعتی حاصل از توبه ندیدم من و یار با هم و بزم و بست که گاهی باید داشت

بود از هر گزنی هم که عشق صواب چون ناچار بعالم کنی باید داشت

غم نهاده نشاید که ز آید زبیه نظری بابت شرکان سببی باید داشت

عشق خوبان کدایش را مفاسد کرد بعد از نیم نظر روی شهری باید داشت

عاشقان کرد و در تنگ نه بهر توبه بدند مکن این جور که شش را سببی باید داشت

یکم بر طاعت و تقدیر شایسته است

بر در پر مغان کینه گهی باید داشت

غریبش رخت از بسکه است لطافت پنجه که نکند زمان نظر رسد بوی داشت

سزای روی گویش خوی بد ز خفا پس اگر چه جور و جفای تو هست رحمت داشت

مرا چه شکوه ز دوری چه شوق صوری چه قرب معنوی آمد چه غم ز بعد مرث داشت

غریب دار مرا که چه کافرم بهو ایت چه خواندیم لبر خوان و صل خود بفضی داشت

نداشت بوسف مصری از ظیفه خوب که بود چون تو خلف و خوشترش برای داشت

از آن

از آن بکله که زور عشق زاهد زیر ک که من پرست بنویس به بلاد محاسن

مرا نمود هدایت نشان بر لب خوشی

بکشت غوغ طریق مرا ز روی غلظت

صد صوفی صالح بخرابات مساجدات جویای تواند ای همه را بقله حاجات

سر دل تو این برود و در عشق نویان دخی بسوی مسجد و دخی بخرابات

یک من بخواه برده بی از جمله و جمله بر یکدیگر از معرفت حبه مساجدات

مجدوب تو دار و خبری از تو و گرنه ساکت بیست مانده که فخر مقامات

عارف و نه پند هکلی گشت عیان که وحدت ذات تو بود جمله مقامات

کود بد به بگویند که ما روی به پندند ای نوز تو لامع ز شری تا بسطوت

ای بی همه و ما همه در صورت معنی بهیات من و معرفت ذات تو بهیات

در ذات تو هر چه که گویند بود برگ توحید باشد مگر اسقاط اضافات

هر چند که در طاعت نایت فروغی

تا جان بودت کوشش هدایت تو بطلات

نظر تا بر تو ای ز پارس رشت است هر آنکس در نظر زیادت رشت است

اگر کعبه است جایم در کشت است چه شاید کرد کاین هم سر نشت است

فرد کبرای سپهر شست از سر شستم که فردا غالباً نیز شست است
 بهر جا که رنج جان من آسنت چه سازم چون کنم این سر شست است
 نگو کاری است باز با رخا عشق غلط کرد آنکه گفت این کار ز شست است
 در آن محفل که شوخی سیم بر میشت سخا هم با پندون کر بهشت است
 اگر می در مسلمان حرام است چه غشسم آنرا که دین زرد شست است
 بهار آمد بجزار و بهار است
 که بهنگام نشاد و طرف گشت است

ماری سبجال بار ما را بنیت در همت بر روزگار ما بنیت
 انت بمیان است صد جیف کم در کنار ما بنیت
 از لعل او من و صبر این قاعده در دیار ما بنیت
 معشوقه به پیش ما شکست این کار مگو که کار ما بنیت
 ما عشق برای وصل و زریتم تدویر و ریاضت ما بنیت
 کفنی که مبارز عشق کم گوی چیزی که با جشبار ما بنیت
 دین رخ خوب دل ندادن کار دل معیار ما بنیت
 بآید روی و لبران در دیده آشکار ما بنیت

دانش

دانش چندی برده است شبها از چنین شکار ما بنیت
 اندران بادیه مارا که زنی افتاده است
 که بهر کامی از آن بادیه سر می افتاده است

راه کم کرده آن راه چسان سازد طی که بهر گوشه راهبری افتاده است
 من که جان برم از عشق که شایمی شد در بی طایری بی بال و پر می افتاده است
 قرصه صبر وصال تو چنانچه زودند این یکی بر من و آن بر دیگری افتاده است
 ننگه زارت بگر افتد که بی دیدن تو بدلی بر سر هر یکدلی افتاده است
 عشق حرمت نشناسند نشیند کی که چه کرد بدی را که بدام سپری افتاده است
 از چه روز از نظریار بهار است افتاد
 که بر و دیده صاحب نظری افتاده است

بهر چه اشک امرو بهر چشم تریشت بهر چه اشک امرو بهر چشم تریشت
 هر لحظه فروزد و چه و در بسوزد در برقی که از سوز و در غم اثریشت
 که در حدیثش ناله سپوده که چون من ناله دل از هجرت سیم میشت
 دعوی مکن ای روز سیلاب چشمم آبی بود این سیل تو خون جگر میشت
 ای باد شدی چه زنی لاف بچهرم مذهب ز نالی است ز ناله دگر میشت

۱۲۲
رو پناه خوشبید بر نما که نکو به چون ماه رخ من که مرا پرده در می ش

امروز هدایت من و کاشانه ساقی

کر سبیل کس بسوی کس گذری می

هر که پای انم فتنه کفر و دین است من و عشق تو که بالا تر ازین و این است
طرز حال است که پوسته کجمنش مهرت هر که او مهر تو در زیند خویشش کین است
و حقیقت عجب جز تو به بلند چیزی بر که او را بجهان چشم حقیقت بین است
و بهر آن راه زمانند جز چیزی است راه رندی است که کشایند صد گشتین است
و غلمان صفیان و صفی بی صفی صفت زاهد اگر چنین حور العین است
کر چه نکوین نه پسندند که روی از عشق من و این شیوه که تکلمن همه در لکون است
جان بزدانکه بران طره شکین دل است زانکه این سلسله خم در خم و چین در چین است
و فراق تو تمام حکم کرم که کنم با بهر تلخ است دلش از ان شیرین است

بت بچنی است هدایت همه را چون ره و رسم

خرم آنکس که دلش صید بت ناپین است

مر که امروز سوار است و بی خجرت ای خوش آن صید که او کشفه ان شیر است
و برش صعوه اگر گلب و اگر شهباز است پیش او که کردن در شیر است

صید که

صید که روضه رضوان و در آن مردم غیر این حشده که بی روی کسی دیگر است
در زندان طریقت همه پری جویند کالم من که مرا تازه جوانی پر است
عشق پاکست و نظر بازی ارباب صفا در جهان کاری اگر هست که با تر است
حصان عجب کنندم که چرا کشی زند وین ندانند که اینها اثر تقدیر است
ما مطیع دل خویش دل تا باج عشق آنچه هستیم و غلام و نه این نه و بر است
من دیوانه بجز بخر نیایم در حیند جدی است مرا طره چون بر بخت است
لطف سپارشی که هدایت راحم

در نه چشم و دل از نعمت بیاب است

این نه چشم است چشمه آب است وین نه اشک روان که سبلاست است
چند کوئید که بچای شب زلف او را بین چه پر تاب است
خانه در بسته و خوش روشن مردمان را کلمان که متاب است
سالم باشد که در فراق و بیم وید و پیدار و بخت در خواب است
بخیل از وصل او خورسند نشانه بین که سر اسیر آب است
حون ما را بی بچوش آرد یاد لعلش که شکر ناب است
رنگ عناب دارد و لب او در صفت بر خلاف عناب است

نزد پی غیرتی است کرم را احتمال جفای اصحاب است

که هدایت مراد ما زین صبر

حب تجوید حفظ حباب است

بزم شذاده دارا در جم آئین است

اذنین بزم غنیمت و لا در پشه

قد چون سرویکی عزیزت سروچمن است

چشم مخمور یکی زهرن صبر و بوس است

چون خرامند بی بر سر دل پای پهنند

کشته در هر طرف از زلف زلفان سرودی

ماه سپار در آن کف و یک خوشبخت است

شاه بر منداش بی بخت چون حور نشد

خلقه زن هر طرفش بیک سر و پروین است

وقت مرگ است و زبانی افتاده من در گوی

دوستان بهر خدا درم سازند در شش

زنده سازد نفخه صورم کجا در روز حشر

بیشترم تا تیار و نفخه از بوی دوست

اندازان موخت که هر کس از نظر سویی گیتی

هر کس از دستی با بالی زنده زور جزا

ایرودی حور ابجویم پیش غلمان در بخت

ز آب چشم خویش و نفع را کنم دریایی آب

تا خوانده ام آن نامه پاکیز و عیارت

کالای دل و دانش من رفقه بغارت

دل دادم و خطای نگارین بگر ختم

عاقبتی دل دلا بلام ولی عشق

اندر دل من آشتی از دشت غم عشق

بوسان لب حشر و که و یکد کبشیرین

چهاره دل من که گرفتار نبی شد

کردید گرفتار که الی چوبش بی

دریان ز چنان کشته هدایت غم عشق

کوه را که از عقل توان کرد عیارت

ای دلم کوی چشم طره چرخ کانت

سرم کاش نشدی کوی سرمیداش

کمر چو مجروح کز آن بود از شک دلی دل بستم طلبه کاکر شک فشانست
 چون برترم زنی ازینکه بکش بکان را ورنه از آتش دل آب شود پیکانست
 چند صبحی من امروز مبارک بنود باشد آنروز مبارک که شوم قربانست
 تا کوهی نو که شد حسن نواز خط زایل حسن نهاده که اینک بخت فرماست
 حاصل از عشق تو ام کشته معافی که مرا بنود یار وصل تو و از جبرانست

مردمان مایه هدایت همه در من حیران

مایه بسکن من شیفته دل جرات

کمر راه وصال صحت باز است غم میث که بجز جان کداز است
 جان داروی مردگان بهجرات دیدار حبیب دل نواز است
 آفتاب بکنم بهر کوه کوه کافانه زلف و دراز است
 وصالش ز چیت در پی جبهه دنبال شیب اگر فراز است
 جان میدهم و کشتش پرند مایل شدگان چه جای ناز است
 صبر است دوا می نازش آه مایل بکنم که توبه ناز است

بچاره هدایت اندر من درد

جز مرکب تو را چه چاره ساز است

الغده

از غله دل چو منست کز راز است ای شمع تو را نیز یقین عشق بخار است
 جان بر لب تن در تب غم شب انشوق چو عده دلم مشتک به مقدم بار است
 این را سحر از پی نودان راز فاشام این مرقی شب بهجرتوبار و ز شمار است
 برسم که بر سنج و نیل و کمرانه صد بار فروغم تو جز بوس و کنار است
 من خود شوا غم بفراتی تو بصورتی باز ای که دو چشمم همه در راه گذار است
 ز آن آب که بریزند کجا کم نشیند کاین شعله دل تا ابدم شمع نزار است

ما یان همه فتنه کسی شب است

ما نیم جانی که در نسیق شب تار است

۲

شو شیرین که بیکجا نه بدان نحسین است جز با جمل نو که کان نمک شیرین است
 بیم در شک نهان بشد و اینجا بخلد دل سنگین تو نهان به بر سپهرین است
 بارشبان چو سومیست مرا خوانی آه آنچه مهرت بکان آمده آنهم کمین است
 دل من بردی و دین خواهی من منفعلم کاش چه عسری است که یکدزدند از دین است
 بد کاکشت از عشق مرا باز آری اینم ای شبنم و عاریت که خود دفرین است
 با وجود سپری دل بزان موان داد خیز فزاد که حسرو نه کم از شیرین است
 هر که مرده است هدایت بی مردان گیرد و و غلمان که نما را سه حور العین است

وعده و اخط محالی پیش نیست حاصل صوفی خیالی پیش میث
 آنچه عارف گوید اندر معر هت جلد کی از حب عالی پیش میث
 هر که در کشت و شنو آید ز عشق سر بر افشیل و قالی پیش میث
 کس نماند جادوان الا سیکه و آنچه می پستی زوالی پیش میث
 بر صغیران خسرو احبند بن بهال شادی عالم ملای پیش نیست
 ای تب سرکش مرو اشب ز بزم کن تو و کام و صالی پیش میث
 ای هدایت زندگی در بزم جوی
 خضر را کب لالی پیش میث

دورم از کویت و زین واقع روزم سیتا کشت است کبر که بکوی نوره است
 چیزی اندر دل من کشت بد و عالم به هم راست گوید بدم هربیتی که کلام است
 بایر بلطف بخشای هر کس را غیر آنکس که بد و کشت محبت کند است
 جز از مهر و از رو بخدا کر بادوست اعوی مهر کند عاشق و گوید چومد است
 رخ بر کس که کوهن نماید آری ساکن مصطفی هم معتکف خانه است
 بنده ناپیشیم که هدایت در ملک پوشه است ولی بنده درگاه شده است
 کامران فطعلی شاه که از شیخ کجاست دشمنش میث و کبریت کجالی سید است

شریک ما

شیرین باز ابرو وفا یاد کرده است
 کوششی که بنا بر فرمود کرده است

بال پریم نمائده وصیتا و مستکدر اکون مرا ز بند خود آزاد کرده است
 شادم که آنکه غیر جفا پیش نبود کار امروز از وفا دل داشتاده است
 از زخمت که خون بدل من کند رقیب گوید که دوشش بایر تو را یاد کرده است
 از بزم عشق خون مرا بکشت پیش غیر دشمن بهین که دوست چه پیدا کرده است
 کوسود نیست دل را زاریان ز عشق کاین سبیل بس خرابه که آباد کرده است
 خوشتر زخم تر عشق هدایت که هر که دید
 مخمسین بر دراز روی صیتا کرده است

به چشمات که چون بچشم من جواب است که به چشم تو چشمانم بر آب است
 بر لغات که صد بچسبت و تابش که چون زلفت دلم در پیج و تاب است
 زیاده روی چون مهرت بش بجز تو که لا چشم من بر آفتاب است
 همان از یاد کیسوی تو روزم بوی مشک ز مشک مشک ناپ است
 شکیم میث به وصل تو امان وصال کیسبای ویریا است
 ز بس کبریت من بپستو کولی بهر انگشت من کردن حباب است

هدایت را در حالت شب روزی

و اگر روزی بود روز حساب است

اگر چه چرخ مراد و ر کرده از سر کوبست بخورده ام سرشولی کم از حجت بدست
شدم ز دست فراق چو بیا و زنده ام که دست من برسد یک نفس جان بر دست
کرم حیات بخوابی بر تپم کدر سکن که زنده بشوم امید دست بر خاک بویست
ترا زخوی بد است خوب روی عیب شاید که روی خوب بود عذر خواه شدی بخت
چه لذت است ندانم نهفته حاصلش از تو که دیدم سیر کرد در سیر روی نکویت
که ام دست که دامن بگیرت نفیسم که ام پای که آن کم کند از ربوبیت
سبوی می بکفت آرد بخور هدایت ترک
که خاک می شود و خلق می بختند بسببیت

مستکن دل مرا که در آن خانه جای نیست معمور کن ز لطف که خلوت سرای است
چون خاک شد غم بزم با کد اشقی مرق من است اینک که کنون خاک پای است
تا روز حشر من رنود دل بر نمی کنم پنداشتی دلم چو دل چو فامی است
که سوی دیر و کربسوی کعبه روانم اینها بهانه است که نیست لقای است
از یک که شمر دین و دلم بر دی ای حسنم مانده است نیم جانی و آنهم فدای است

ما از زلزل

ما از زلزل بجاک دست سر نهاده ایم با ما زهر قهر کن هر چه رای است
ما را بود سر یکد باید خروبتا ج در پایت خسکیم اگر خود سزای است
با من ز جور کم نمایی هرگز و مرس کرد دست بر سپردم در دعای است
خستم بهای خون هدایت کنی نظر
بر بسکلم کند که این خونهای است

حاصل هر جمع پریشان است آنکه بر کار پشیمانی است
راحت عالم همه در دست و رنج و انش بر طایفه نادانی است
صورت هستی همه بگرد و غرور معنی منش همه حیرانی است
راحت تن از پی آزار دل زحمت جان به تن استقامت
هر که بوبران روم را غار کار شیوه اسبجام چو دیرانی است
و ده که سلیمان زمینان رخت و باز دیو بر او زدک سلیمانی است
فضل کل و توبه هدایت رنجی
شرم نما این چه سلیمانی است

ساقی چو نشینی نه کوه عید صبیام است هر چه که جزمی بود امروز حرام است
ان شینج که دی عیب می نایب می کرد بر در که میخانه اشش امروز مقام است

از مسجد و محراب بشد کلام و کس
خوشتر که نه میخانه گران کار بکام است
کشتی که بکفی زنده خا صان بر نشد
در صومعه بخرم پین شورش عام است
از سجده و سجد و بخت نشد
ای ز دین کوسن بر دکانه درام است
والله بکدام عید مبارک بود ایدوت
بر هر که چو من بگرد و صلیش بکام است

۱۵ مادی کشت محض خالصم هدایت

ما ز غلط چه جویم که آن خاص عوام است

چرا حسدین مدارم بدکارانت
ز جانت دوست تر دارم سبکانت
فزون تر که دلم عشق تو در دل
کفم چپ که کمر با خود امتحانت
من آن مرغم که تا غم سرم سراز
سخن آنم نغمه جز در کار است
چو مولی کشتم از غم تا بدیدم
میان چوین موی و مولی میاست
ما را از درت را انداخته عیار
چهره تمام بر بر سبک است
دل من چون دانت شد پیشکی
ز شوق تو بسی از کف دانت
خدا را آفتاب من کجالی
که از مولی غنی پسند عیاست
چشم پر توی زان چهره بنای
که چشم روشن آید از شانت
چک اشک خود سخیهای روان است
هدایت را پی سروس و روات

کریم از بزم

کر چه از بزم تو بس جان که ز تن خواهد رفت
لیک کس بر تو ده آنچه من خواهد رفت
مژگان کشت که جان رفته ز تن پیش از تو
لیک ما ندان آن نیز سخن خواهد رفت
جان کلی که تو بودی نمیدان رفتنی
نیم جانی چه عجب کز بدن خواهد رفت
وای چهرت آن مرغ کشت که رگ او
وقت بشکفتن کلها زمین خواهد رفت
بعد دیدار ز تو یوسف نامم کردید
باز یعقوب سومیست الحزن خواهد رفت
کار کشت بدلم تر فراغت آرد
خارستان بد را ز یک سمن خواهد رفت

دارم آن زخم هدایت که مرا در دل خاک

تا صف حشوی خون بگر خواهد رفت

نه آدمی است که صفون خبر ولی میث
دلش بقید هوای رخ نیکوئی نیست
دلش بنات داکر کس اسیر عشق شد
وگر بود بخدا غیر سنگ و ولی نیست
سخن مگو که از شرح عشق تا دم مرگ
که به روز نغمه عشق کشت و کشت نیست
خدای داند من کز خدای در دو جهان
بغیر از استرا هیچ آرزوی نیست
کرت هوای رخ و ست در سر است دلا
بجوی دیده که حاجت بجستجوی نیست
صدیت واعظ گوته نظار اشک کنند
که در کینه در از کینه مولا نیست
سخن ز زندگی و دردی کشتی است چند
که در مدام تو را این شراب بود کشت

مرا در سر خیالی پل میثال است

که هستی با وجود وی خیالی است

بر یکی مردم از ما او برد دل بهانه چشم و روی و زلف و خال است
بمعنی هر چه راه دل زنداوت بصورت که چه شیرینی باغزالی است
تو ای زاهد چه دانی حال عشاق که عمرت صرف انداختی بی فکالت
میدان بزد عشق او عقل چو پیش بود زنا پرنالی است
خوشتر آن مبدل که اندر عشق آید نه ز بار غم بدش همچون ملاقات
به بیت غیر عشق و عاشقی چیست

اگر در هر علمی با کمالی است

بجای که بشوای شکر از چشمت کرنگا هی کنی از لطف بوی خدمت
که چه داف سر من تا بر شرک تویت اینقدر بگه است که نویسم بزم از کرم
که کنی کلام تار خدمت خواهم کرد غم جانی بنود که به سزای خدمت
هر که پسنی ز بلا بدین شش ل غمناک جز دل من که شودش از جور و ستم
آنش شوق تو اندر دل من کرد پیش و مبدم چون بکرم بزرگه و مبدمت
کار کل لبری و شیوه بلیل زاری است من نکویم که چه از غم من بیش غمت

ایفورا

ایفورا قدر نداری تو بهایت در دهر

که شودش دو غمین کس وجود است

بر سبیل خود قاتی گز نظری داشت از بهر عاشا سب او کدری داشت
کاهی دل برفت زینها جبری داشت زان عهد صدافسوس که آبی اثری داشت
جسم دل کم گشته و شفته شد زلف آن سدی عیار بهمانا جبری داشت
مجنون خود از آغا زجنون داشت و گرنه چون اله خد عشق بنیای داشت
داشت طبع بیک مرض عشق و دو امرک ز امر وی چو میشت ز سرم چشم داشت
بر کشن همه مرک آمد و بایش همه خوار کی بود جز این کخل محبت مری داشت
بال و پر من پیاده کنای ز بامت این مرغ بمرث هم از بال و پری داشت
فریاد بود مرده عشق که پر و پیر میماند چو محروم ز شیرین شکری داشت

مانند بهایت سخنش و فرا بود

در وی که بود و دل او که کردی داشت

فصل کل و موسم شراب است آتش کف که دل خراب است
آن تشنه که داغ شک لب جان زینش چه کرد جلد بچرا آب است
از بخت ربابیت جنت است آن دل که نه ناله چون رباب است

ای که گداز غایت عشق کز جسم پاکتی ثواب است
 باسخی اگر چه دشنام زهر از لب دوست شهیدان است
 مایه سید تو ایم آتش از چه کجنگ نه طعمه عقاب است
 مقدم ز تو الفانی از نت گداز آنکه تعقد از عتاب است
 نادانده محله که دهد بر هر ویده ز گریه چون سحاب است
 یادی ز تو بخت بدایت

کوشیده خطرات و رنجها

بکام خویش زنده است دیده رویت عجب اینکه بود روی عالمی سویت
 بام زلف تو نهاده من کز شرم کردام صد دل شهیدت یکم سویت
 اگر بهشت برینم نصیب منخواهی بسنج ناز ستمبدم غای در گویت
 چون زهر تو مردم زهر صحت بخرام بترنم که اگر زنده کردم از بوییت
 کجا رویت که لب نشسته جان خود سپرم بدر که تو و سیر آب خفای از جویت
 هزار مسیحه و محرابم از چشم آید بجهده سر تنم جز بطن از بوییت
 من از جان تو اگر بودم ز اقل لکیت بخنده او که به سپی را به پلوییت
 بجستوی رخس غم کرد و میر دستم به لب چشم مرا بچشم جادوییت

بشار

همیشه رنجید هدایت از بی تو
 کشتن کشتن بر او را کند کشتن

دل بجان آمده زانده که فریاد است صبر من خرم و هجران تو زین پس است
 ای که خرم من و من هر دو زیادت ز شیم من ز گویت روم و مهر تو ام در یاد است
 من بجان کنه شیرین لب من بایر ویز صفت من بخت صفت فساد است
 غم اور و زنی من کشته و اینم غم تو که خرم من غم جان بغم من غم است
 تاب نام و غم من به جور صفت ای خوش حالت صیدی که ز دام زار است
 پرو بالم شکنده و آنه و آیم نده شکوه امیش ز کس شکوه ام از صیلا است
 کند بنیاد مرا بجز و ندیدم و صفت میدد و عده و عده به جنبه یاد است
 بعد صد رنج چه حاصل کدیت افتد کجی دولت است که باینده و مادر زادت است

بتر آه تو هدایت بدش کز زکوة

که شش سیم و یکم دل و فواد است

روزی زنجی گرفته در دستم ایستاد است بدست بر دارم ز جان با شکم در گداز
 کشتی چه دیدی باز کو در دوستی بهر من آنجا که من دیدم ز تو باریست پند شمنت
 ترسم که چندین لغت جان اندر به زنجیر زان بجان بماند اسپهان در پیر من پند شمنت

ای یوسف کفایت الی ندیم در ره با بکل
خواهم کنم از چشم خود مسکن در و لایق
کربلیای ای باغبان گیر دباغش آشیان
ای آستان چون حرم چون ملک کوی محرم
باین چنین روی نکو چیست باشی شد خو
بکدامت کفایت کن بکل کوی زیارت

ای دل هدایت را تو جان رشیدی و دل گرفت

اگر زدی در حرم گمشده در حرمت

مرا بی خود کنی پیش از قیامت
را خواهی مراد عیسم امیث
پرد از شک از تن مرغ روحم
مرا خواهی بکش خواهی بکش
اگر خنم خوری کردم بلالت
چو خود با من سخن گوید چو کرد
مبادت اشعار هدایت
ولیکن برسد از انظار هدایت

ایمین

رسم عیش و طرب ای که در این عالم نیست
کر چه از عشق بجز رنج ندیم جهان
باین سپهر حتی هر که ندارد شکسته
زخم نمیشد تو را دارم و خواهم بزم تو
ما دل خویش نکویم غم خود را که بهر
دمی ایگر کران مایه بمن مشفی بهش

خدمت جام جماعت هدایت گذار

که بفر از دل معنی جام جماعت

اگر چه پیش از عشق را کران و نه نیست
مرا ز بهر رنج و کشت نبست کارا
در جادشت اشکاب سوزم همه اعضا
جهانیاں هم فرغند و اصل ذات شریف
وصال چو تولا را کم است این همه جبران
چه خوش به که سرم تا به نشر تو کرد
از آن رجه خزون سبزه که هر وی افزون

۲

۲

بروی تو رسیده گنج نغمه نفسی است
کز ناله دل حسته طبلان چو بجزئی

کفنی گمشد کربانی بکس من ای جان بقداست بجزایم بوسه می
در کوی تو بنود عجب از منزلت عیار کلزار ندیدم که دران خار و خبیث
چون طلقه زخم سر بر یار و دامم خود آید و گوید که در این خانه کشتی
در وادی این دل موسیقی کشت دند ورنه قدحی نیست که از غیبی می
در بادیه عشق که آتش نه بود خضر غیر از گرم سیر معان و ادرسی می
من بنده آن رنجه بر سفره جاش نه گشت که رنده فروان از غده می
بین تن بران طایر جان زود هدایت کاندرو و جهان نکست ازین نفسی
چون تار عنکبوت شده از ضعف من

زان ناله ام از فزون رطبتی کد می

چون رنج بدو غم نه خصل مناعت بر جمله گزیدیم کجای فقر و شاعت
خود را چون که کار شماریم و خطا کیش صد باره به ارکیده نمایم بطاعت
ما عشق بود زیم و جزا وصل تو یا بیم بدایت که دنیا است همی جای زراعت
مردی نبود کردن به خواه شکستن بر نفس نظر مایه که این است شجاعت

لا ادر

من روزی سی و نوره بخویم چو حریمان چون میث یقین رنده کیم تا دوسه
نسپرد ره شرح دی از دوسه یکم روز آنگاه دلم خوشش که کند خواجهر شفاعت

رحمت طلبی پیش هدایت چو یقینان

رسوا نشوی گبری اگر ز کج طاعت

کنون که با بسحر کاه عنبر آمیز است خوشش آنکه ساغر از شراب لبریز است
دلم بغضت فرما دسوح کان سکین یقین ندانست که شیرین بکام بر فزیز است
مرکبوی پر پر از بهای مهن تسان چو دیده دید رضی را چه جای بر میریز است
که کشت در دل عاشق غم آید از دشنام هر پنجوا ز قبل دوست بجهت انگیز است
چرا بطره شیرینک یار شد آنگاه اگر نه مزج دلم طایر شب آوزیر است
قسم کجای غریزان که صبر من در حجر چو خا خنک و را خوشش که نش نیز است

هدایت از تو بر میروی چه جهت است

کتاب کند سزاوار ضرب جفیز است

لبر رسید شیت وقت نوبت سحر است دلا بنا که این وقت ناله را اثر است
اگر چه صبح دهد روز که شود شب من مریشی است که شام قیامتش سحر است
زبکه روز و شبم در نظر حال کسی است کز است عمر کاتم که او بین نظر است

نبرد سوزد کم که چون شمع شد روشن
نه جرم من چکنم دست عشق پرده در است
خود آتشهای محبت بود من را قیچ
و گردن بوسف مصری نه دشمن پر است
دور از اگر سوی نهد دارد و کند شیرین
زهر بیست که از جلی کای شکر است

رفیق من تو مچوید هدایت بجز

بنا بوس کرد عشق بغرض و کرات

اگر چه هست ارباب دل جهانگیر است
ولا که جای غم نت از جهان سیر است
بروز حسرت اگر هم به بی منت زود است
اگر چه تا دم دگر ندیدنت ویر است
خمی زلف تو هر کس که دید در نظرش
کند طره خوابان شکلیغ زینچهر است
بنگاک پای تواید دست جان چراند بهیم
که عین آب حیات است و اصل کسیر است
بصیرت من ای صاحب از خرابی عشق
که خود خرابی عشاق عین تعبیر است
هر آنکه بر نزار و بعشق گمراه است
سخت ز زاهد کمره کمن که بی پر است

بشیخ و معنی و واعظ بگو که می نوشند

که غیر عشق هدایت تمام ندویر است

تو طالب این من زنده این چنین بکاست
کنون یقین شده بر من جانم از تنگ است
نه عاشق است که خدا بد جانت بر رخ دوست
اجل کجاست که ز این زندگی مانگ است

پاک

پاک هر چه تو جوی بجان بدان شاد م
اگر تو را بین خشنه صلح و رجک است
بگلک پای عزیزت که پستو در دل من
قرار و صبر و سکون بچویشتم برنگ است
رزق که ز دهن و سیند بر از دور و م
تو را چه غم که کجاست شراب گلزار است
قسم بجان تواید دست کرد غارتقت
اگر کجاید برین جاکنم دلم شک است

تو نمانده از نظر م است را

ز خون دیده کن رش چو نقش از رنگ است

هر که را عمر بس در سر جان نه زلفت
آخر از دهر بجز غافل و دیوانه زلفت
چیت از آن دست که جای مگر فغان
آه از آن پای که کامی ره میخانه زلفت
دست خوش با کسی که در این فصل بهار
می پرستند و بخش سوی کاشانه زلفت
لذت از عمر برده است و نخواهد بود
آنکه هر شب بطواف جانانه زلفت
شیخ هزار به بسی او مراد و عهده
شکر که سرم از راه چنان زلفت
این چه شمع است که با آنکه دو صد بار شمع
بچنان شور ز شش از سر پرده زلفت
منزل صافی اگر شیت دل من دوری
هر که آید ز چهره و دیگر ازین خانه زلفت

استخوان شده با خویش است از عشق

بکف من و دلش جانب بکانه زلفت

ما با کجور و کور و بعضی چه حاجت است
 زین نغمان بدستیه فردا چه حاجت است
 آن را که دل بکج خاست سپاسید
 هرگز بکج بهمن و دارا چه حاجت است
 اینجا چه آنکه آب بقا خورده خضر وار
 او را ذکر گوید مسیحا چه حاجت است
 ما را که کاشنی است دل از عکس وی دوست
 بر کو بیاض و سبزه و صحرا چه حاجت است
 ساقی پا و باده کلگون بحسام زینر
 باز اید ان شکست و دارا چه حاجت است
 تقلید ز ابدان معتم نه کار ما است
 ما عاشق هم و زنده معاش چه حاجت است

جانان خود که است بیدار از ما

نسیلم به ساز نقاشا چه حاجت است

زهی وجود تو هر ممکنات را باعث
 کم از قدیم و بس کن فروئی از حادث
 بر تو حشر توئی باعث بکات همه
 چرا که هستی عشق را توئی باعث
 که از خانه غسله اگر ای خدای
 پارسائی مجلس پالنه نامت
 اگر تو وارث شیری بی ای بهشتی روی
 سرم فدایت که فدا در انتم وارث
 مرا چه عشق تو آید بر فتنه سر عقل
 با شکست و نیا و دغزال با جارش
 طریق دوق خموشی و فکر است و صفا
 نه مرد راه بود ساکنی که شد جاش
 بدینا تو و معشوق و خون و حشر ز
 همیشه و سدا طشت و فتنه طامش

چندگی

چند کن بیکه صفای این بخش چیست
 چندان ای و اخط پیوده سر این بخش
 روز محشر که بود معرض ایمان رجال
 هیچ سودت ندهد دانش نامی نیست
 غوطه در اشک باید زدن از زوئی نیاز
 که کرد امن دل پاک شود زین تمویث
 علم بن علم یا ضعی طلب و شومر تا حق
 چند اندرین ناموزنی و ناگفتیست
 در ره عشق شتاب و تعجل فتنای
 ترک نفس کن و رفع غایب طلبت
 نوبه کردی که بهشتی شدی و کما
 و میشد از تو دریا چه مردم بر غیث

شعر تا چند هدایت بره شرح بوی

روح را نوزده از دانش اخار و حد

ای دل از آسوخ خلق دنی عوج
 مسیر به کعبه مشاق نفس ج
 وصل او بچو که من حبس و جد
 حلقه بر در زن که من لعل و دل
 که به پسندناصح آن حسن و جمال
 دوری ایس علی الا جمی صبح
 تا بهج منسلج ابر دل شوی
 که تیناسالی زمانه زین پنج
 عا شقا بیکام جو یا کلام ده
 زین دوست و رنده رعاعی و هیچ
 مبعی نه نار عشقی دایما
 بسخن شامی که شد روح ج
 ای هدایت علم عشق آموز و بس
 کام توان بایست از علم لزج

چهارشاه بود و چهارشاه که دشت بر سر تاج

که کرد روی و بیم عقل و دین و دل را راج

بناف نوز بنا گوش اور حلقه زلف
چنانکه بر درخشنده تابدار نش و اج
رخش میان کنویان آنجن تابان
مدان صف که فردی شبان نیزه سراج
بدار دست زمن و اعظم ممکن بکلف
که نیت برده ویران نشا و عشر و خراج
که اندای سکه راهت طرفه استعنا
که مسرف و دنیا را بدقیصر و مهر اج
که بر طیب برادر و سرده زین پیش
که در عشق ندارد بغیر و صل علاج
تاج سلطنت از ره میردایت را

کہ خاکسیر کدہ اور البر بنو متاج

تا چند روز و شب پونی بی عالم لزوج
چون عسکرت از پرفتنی تا که بگرد خودی
ما را و ما این است این رسم شاکین بکین
ساقی بیدین ساقی چمن صبا ی خوش اثری
تا دهنش را کی بگفت تا چند پونی هر طرف
این بواجب حالت کند اطوار ما بایکدیگر
رو علم زندی کن طلب تا کردت و دل تیغ
کاسنج دین یزین - هر بی کرد و صدرا تلخ
منهاج ما این است این چون ما تو مشو مشیخ
و اندر می رواق بین سهرار خنجر من تیغ
لگو هر است و تو صدف تا که با هم منجر
ای منفضل از منفضل از مغر و تی من و موج

65.

همچون هدایت راز جو از نبطنا رجو

والذريقه بازجوانوا مطلق مندرج

سایه آمدی و شبهای دلج
می باغریز و پیش او که من
کر چه در دیشیم و مسکین و فقیر
ز ابد ابرمیدلان تکلیف چند
بر منبر برای و غلط کوس
ما که ایانم و مارا هیچ میث
خیز و محمد رافضی و زانی سرانج
باز گویم سر صبح و روز جانج
میث ما را جز تو بر کس حسیلاج
برده و بران نه بندد کس خراج
کا ندین و دران ریا دارد و رواج
خود نمائی کن با بدست و قانج

در دنیا هدایت از خداست

در دلد را میث در وی علاج

تا دم شد هفت تیر نگاه ایرج
کفر و ایمان بد و ظلمت و نورم شب و روز
شاه خوابان جهان است بزبانی و دهت
این همه لبری و ناز که اورا آموخت
دعوی بهزنی امضا پیش سر است
هست اشقته ناز زلف سیاه ایرج
سبیل خم بخم و روی چو ماه ایرج
غمر و زلف خط خال سپاه ایرج
دل بودن بجدایت کشته ایرج
عشق بازی من زار کواه ایرج

خطه نرسد او مهر مرا افشون کرد
مهر روید بلی از مهر کیه ایرج
و عوی عشق بدایت نما بانشای
کاوری عشق تو در جنت و جادای

بقیة جسم میر آمده هست طایر روح
فلا می شنند به خیر جابهای صبح
ولا بهت ابر ریافتن صبحی میث
نیز یکسکه هست طلب کن اوست عشق
کسب کائنات یابد ز دست این طوفان
که چو ابر صفا کند بکشتی نوح
کمن علامت از عشق نا صفا چیدن
نک میانش و دام بر این دل مجروح
میا بر ختم دگر زنده ام نمای که هست
بزم خمر دیگر حیات این مذبح
منه ز دست بدایت پیاله می ناب
که عقد دل کلین از آن شود عشق

عالم بهشت و شتر شده ساقی بار راج
کا نذر بهشت راج بود روح را مصلح
کر دیگران به صومعه جویند مشح باب
ما از جناب یکسکه جویم اشتیاق
هم آستان پر مغان یکسکه کاه بس
ما را کرد دل نه مایل ز به است و نه صلاح
ش به از جان نشین اقل نموده باد
بمشاره سوی گلشن اعلا از آن جناب
حالا پره شب هم سازیم حاره جمع
تا خود کمر بست و کرد در علی الصلاح

ای دل

ای پیر زهر که این تو عروس را
عاشق طلاق کوبید و جاک کند نکاح
کمر بست کاری مت هدایت تو را به پس
کسل عشق کوبد بت باه صلاح

ایسا اتی ادر لی کاس راج
عاشقان را می مصلح آمد مصلح
صوفیان را رندی آمد مصلحت
زاهدان را کرم مصلح آمد مصلح
خوش بود جام صبحی در صبح
ماجرایی در صباحت چون مصلح
دختر ز طرذ شوخی دل بر است
باید آوردش و دام در نکاح
ماده بهای چون چشم خردس
تا خردس صبح نکش و چشام
بیت اندر خانه جز احتشام
از در بخانه میجو اشتیاق
چو بدایت مت راج عشق شو
نه چو کرمان مستراح از مستراح

ساقیا جزو باقداح ضروریزان راج
که بشوی حذر زنده دلاان است مصلح
پا سنجید روان چند ریاست صوفی
پی می صاف بخر و بنذیرد ارواح
در دل کوب که طلوع تو باشد در دل
یکسکه آغاز و از پرمغان جو مصلح
هم عالم چو یکی لجه و میان ز ورق
همه کبستی چو یکی ز ورق و جانان مصلح

کس می دید به چسبانه کوان سرت
که در نظرش باز نیاید افداح
پرفه جام گرانزاده به پستی زاهد
بازیابی بعبان سسر زجاج و صباح
باده و جام نماید یکی از پر تو می
بجو ارواح که فرخش شوارش صباح
نور و ظلمت شده از کشت عیان ظاهر
در نه در عالم وحدت چه مساو چه صباح
مکسورت به ارادت هدایت در عشق

که تو خواهی که شوی ملک و نر سباح

خوشش پیش اندرین بایون کاف
ولی در نج که یک جل بود کساف
چو مرکب است ابل هر را روزی
کساف خانه فقر به رزیرین کاف
اگر چه طلعت گل کشت است خزان
چو عسل پلینت آستانه بر این شاف
ز هر طرف کورت موشی بخود خواند
مخوف و زپ و ازین صوتا بنده صاف
اگر چه غزه عمر است سلاج می بذار
که مسخی است جهان بر طرف سلاج
چه لغت است کلو کبر دست مرکب سود
که فرص مرشدت نام سفر حوز طلاف

خوشش است دیدن روی تان پرتیک

به رفته یک نکه میکنند دل سوراف

از پر خرابات به کس تفسر افاد
کجام نوشیده و ز خود بخرافاد

روزی

روزی شرف عشق عیان کشت که یعقوب
بگذشت بنوت بغضای سپهر مشاد
سوزنی بدل آنکه سر پای ماسوحش
آری همه سوز و چه بخرمن شرف مشاد
چون شمع عجب بنوا اگر کریم و سوزم
ببین شعله پنهان که مرا در جگر مشاد
در عقرب اگر ششم قدیم است
آن زلف چه عقرب چه بود و قمر افاد
زاده چه زنی طعنه بعشقم که ز افکار
هرشت کلا فایر کار در کشتاد

ای شش کلان عزیز میفکن هدایت

بتر زده خود بر دل ما کار کرافاد

هر که ای جان جهان وصل نمی بچو تو جوید
دور نبود که بسودای تو ترک همه گوید
آنکه بر لوح دل از مهر تو بکاشت حدیثی
جان و سر باز و دوست از جمله فانی گوید
بشعب است که هر کس که بر اه طلب تو
بای از کار چشاد و سب راه تو جوید
بجهان لازم عشق است یکی زان چه خوار
کل چار ندیدیم که کس پسند و بوید
خون بها چون ز حال تو پانند مجبش
بر سر کشته عشق تو کس آن به که غوید
بوی عشق تو از آن میشنوند اهر زمانه
بعد صد سال مرا که کلی از خاک بر وید

بکه بوند اگر مهر بر دلت تو هدایت

که در در دو جهان هیچ یک دست نخوید

تو ای که یاد من یک نفس غمی آید / منم که غیر تو ام باد کس غمی آید
 مگر تو خضره من شوی که در این دشت / نه هیچ کوشه صدای جرس غمی آید
 تو که هوای من سپنا کنی بهیات / کشت بهار بید کس غمی آید
 چه منزل است سر کوی و لبران مایه / که هر که رفت در و باز پس غمی آید
 ز بار تن دل زارم نکار شد چکنم / که مرغ جان بد از این هوش غمی آید
 بکوشش تا که هدایت بمانی برسی / که عمر رفته کس باز پس غمی آید
 تو را که هست سر خود بجا بود سرود

بر که در عشق زهر بود الهوس غمی آید

ای دل شکنان در طلب دست بپویند / شد به جری زان بت گم گره بپویند
 که بخت مد کرد و رسید به بوییش / احوال دل حشه مایه سبک بپویند
 که جان سپردید و وصلش بر رسیدید / هم حال شما خوش که شکسته اویند
 یک ملک بخت اربد و کنیدش چمن افشا / تا چند بهر کل که رسیدید بپویند
 آنقدر بگویند پادشاهش که ز خاطر / و در بار شمانیت چرا از غم بپویند
 که دوست شمار است چرا شاد نخندند / و در بار شمانیت چرا از غم بپویند
 تا چند ندانند درین باغ هدایت / از قبض چه ابر است که چون سبزه برویند

انکس

انکس که ز جور تو به سپید او پیرد / چون زندگی من نکند و شاه پیرد
 در طرف چمن مردم و حسرت بلم ماند / زان صید که در خانه صیاد پیرد
 می میرم و در داکر شد خاطر شیرین / تا چار به پرویز چو فسراد پیرد
 جان بر لب من آمد و بر سرم فکوس / زان تشنه که پیش شط بغداد پیرد
 داند که کشت حسرتش به نام خود آغان / مرغی که شد از دام تو آزاد پیرد
 وصلی نه و پدیدت که تا کام دهد جان / دیوانه که در عشق پریزاد پیرد

کرده او در حسرتی درین شهر نو بانشی

بس کس چو هدایت که ز پند او پیرد

بکار خال و لم پیدای جز دارد / که بر رخ بت خود قدرت نظر دارد
 دروغ گفت که سپار امتحان کردیم / که کشت ناله دلداد کان اثر دارد
 نشان عاشق صادق که ز من پرستی / نظاره کن که لب خسته چشم تر دارد
 دلاچر شد که در کار به صید عشق شدی / فراموش شده کاین ره لب خطی دارد
 چنین که بجز بلا از کان عشق رسد / کسی است هر دم صفا نشن که جان سپرد دارد
 بران سهرت که باز دسری براه کسی / دلم چه چشمت ندانم که کرم سپرد دارد
 چه روی داد که ز دوری یکیشی در بهم / که بجز تو هدایت کسی دیگر دارد

نورانی که چو اید من خون بفتاند

هر که عاشق نبود حالت عشق چه داند

گفتم از که بر کز آتش دل را بنشاند
آتش افزون کند این آب آتش نشاند
قصه دوزخ و غوغای قیامت بشنیدم
که چنین است که گویند بهجران تو ماند
دل تو را دادم و هرگز بگذاز تو نکیرم
تا جو آنم و بود اود خود هر که ستاند
تو که مستغنی از صد چمن دل شده یاب
جذب عشق تو از هر طرف چه دواند
حالا صرف خیال تو بود روز و شب من
که بود کی که خیال تو ام از خود براند
بسکتم چه که شاید تو بخوانی سکه بخت
که رسم که تو بخوانی و کز آن پیش ترا ند
آتش عشق تو از پیکر من دود براد
که ز چشم من دل را بشه آتش نشاند

یا که کش از مرا یاز و غایب من آور

پیش ازین صبر بجز تو هدایت نمواند

عشق آتشی که از دل ناست در دود
که سر و جان من دل شده بر باد رود
این سخن از بی آزار دل منسود
در نه شیرین بچه و بر سر فراد رود
هر که کردی چمن بنده سر و قد و کوه
راستی چون ز جهان میرود از آردود
بحث بدین که ز کشتی دلم بجز هست
عشر بپاست که از قاطر صیاد رود

چون خورشید

چون عروسی است جهان که کجاست کنی
که بر من بخت چشم از بر دانا رود

این هم از طالع شوم است که چون عشق را
باید بدم شود و در سخن از یاد رود

آنچه آن کاستم از غم که بد آن نزدیست
کزین خسته من خست فسر یاد رود

باید اگر دوست کرد و انم بخت پس است
در رهش کرمین سوخته پیدا رود

عشق این عالم ویرانه هدایت نماند

حکایت آن کو سوی آن عالم آباد رود

هر که ز جان دست شست محرم جان شد
هر که با آشنایات از همه بیکانه شد

که بخت خانه جدیت دیده جان پر کشای
که کجاست آن هر که کعبه و بختانه شد

که آنکه روی دوست دیده هر که آید
عاشقی روی شمع خاصه پروانه شد

تلفیست آنچه دوست طایفه شوریده گشت
هر که در این حلقه رفت بخود و دیوانه شد

وزنی او سو بسوی دهم و دو که بگو
خود من او از سخت همزه هم فغانه شد

هر که کن بر جفون طایفه کشتن میان
جغد صفت هر که را جای بویانه شد

و من چنان دوست رفیق زنت ای رفیق
هر که بزم بسد در سر بیانه شد

سر زو از من بد هر صفت صاحب دل
جیف که اوقات عمر صرف بختانه شد

خیز و هدایت محوان قصه جو دون تمام
هر که بر شهر و حال همت مردانه شد

هر که عاشق گشت بخواهد بسوی کوی برسد

بسیحان خواهد که قاف کل بپوشد

سوزی اندر سینه دارد بگوشت زنده باد هر کسی اندک که مرکز آب آتش بپوشد
چند که در دم که اندر دام عشق گسسته غم دین نه ایشم که با حکم خدا عاقل گشت
کوشش کس که نرغای عشق بر کرده به چون نند که شکل ضعیف می بپوشد
صد هزاران بختیش با پیشیدن از رقیب از کشت شیرین لبی جامی بپوشد
کسی که روی تو من بر برد عالم که در چشم غیر خست جانش که هر که در یوسف بپوشد

میتوان داشت دارد در دنیا قیامت

کوچا بر در عدل کاهی که دوا کاهی بخورد

عشق بازی گسسته هم هیچ بد می نرود جگر دل بی کار در می نرود
عادت من شده مهر رخ خندان یک عمر هر چه عادت شده از طبع می نرود
آه در من در غم بهر آن قمر خنری هیچ شیب که کجای قمری نرود
هر شبی کاید و پروان رود از بزم دوست یاد ویش زلم تا بسحر می نرود
مخوان گفت که مهر از دیکت که مر افش روی از پیش نظر می نرود
سینه کردم سپردا و کمر کاشش و یک این نرتری است که پروان بر سپری نرود

روی او

روی او در نظر خوبی دوست قصه است عاقل از دیده بد بینا نظر خرمی نرود

هر که را پای بپوشی شده در غایت فرو

همه دانند هدایت بسخرمی نرود

گر نخواهد که جانم ز پی دل برود کداری که دل دار ز حشر برود
یکی نامه مرا یاد نکردی ای دوست هر که از دیده رود سستی از دل برود
هر که در کوی بی سلسله بویا به راه هست و بیانه که از اینجا سلامت برود
نوطاسی که ای عشق که کسان بدرون حرکت آید و بیرون ز نور شکل برود
تا خوش از نظر هست خود بخبرم یک نفس بیا و از آن لحظه که قاتل برود
کرد و غم سفر و جان ز بیم گشته نفور تا چه سازم اگر او یکدسته منزل برود
تا این شوق و غم از تن برود جانم باز با خیز جانب من آید و غافل برود

هدایت منا جو که گسسته روزی

از بیاسکوه سوی خشم عادل برود

جانم درم هر که زمین جان بستاند شمری که بجرمان کد ز بهر کمانند
بسته چنان راه پیامم که صبا بتر مشکلی که سلامی سوی سلی برساند
گفتم که هستی غم از یاد تو غافل بنشیند هر دو پس در بنشاند

کفتم که مستی شوم از یاد تو غافل
عافش که مرا مرکب نبات نماند
زبان بزم چه حاصل که ترا بغیر به هلیو
بنشیند و مار به پس در بستاند
دل شمع جارش بمن که چه نور آید
چون در دلم آئی تو جهان آئی که نداند
صد فار به دل خور و دایت چه شد امروز
گر خنده در دهر آن کلبه شواند

بنی کوه شکر خنده که این سیم برینند
خشم دروغ و تقوی صاحب نظر نهند
از جامه نمایند چنان سینه سپین
که سوز چون اهل خرد جامه درانند
با بزمی سپین سپین صف شکر دل
باز گشتان سینه خنده گرانند
هر جا که دارند برای سب راه
از بهر دگر دیدن شان مشظرانند
هر کس کمری نشسته این شعبه بازان
هر سو که نری گشته این خوش سپه
بر تیر فلک اندر بر ایل و سوس
پوشیده رخ از دیده حیرت نهند
آنان که ندارند این طایفه میلی
شکست دایت که عجب به بصرانند
از لاله پرواغ شود رخ یکی بلوغ
روزی که اجل انحراف کل بدانند

کبت انکس که نظر بر رخ خورشید گشاید
که نه چنان سیاهت و لعل از کف سپاید

در صفت

در صفت چون یکا یک یک جلد بنوشد
در صفا چون بر بی یک بری رخ نناید
بر سر پای تو چندان که نظر باز گشایم
عضو محض تو کوکب نور و کمره ضو نماید
غم عالم همه که رو بمن آید بنوشم
کز دلم یاد جلال همه غمها بزداید
که پیرم من و از خاک و کلم لاله بروید
چون کنم یاد فراغت ز دلم ناله بر آید
جو را خود از این است که کاه از محبت
غیر جو را تو که هر لحظه محبت بفرماید
اگر هم هر دو جهان جمله بخشد و تو غافل
جز حضور تو ام از هر دو جهان بیخاید
شاید از نیکه موعی تو به عالم نظر و شوم
ز آنکه ترک دو جهان شاید در ترک نشاید
هر که دندان تو نیست کند ایا به برین
بسند که ان ندامت سر گشت نکاید
چو محب چون نوروی من سخن بکشایم
چون رو و کل زخم هر چه بدیل بساید
حسرت از خود دلم را از یکی بوسه لطافت
در دسپار در زمان کم آری بفزاید

و جهان عرضده و نماند از همه بر چشم دایت

بگذرد از همه یک بکد ای سوی تو که آید

این نظارانی من بر تو چرا شای آید
هر که کلروی شود قبله عشاق آید
با تو بجزا که جز زمان صد طاکوس
چون بخود در سر و شمرش از آن ساق آید
تا زلفش از من خست لب مرهم داد
چاره زهر عیان است ز نریای آید

برق حسن زور اخضر من جان پاک کشت
 کارش چو بخر من شد احراق آید
 کز نغمه شیرین اندازد زور کم شده را
 جان کبک بندد بر زخم توشتا قاید
 چند پوشیده من سهره اتفاق آید
 راز پوشیده من سهره اتفاق آید
 اشک من بکمر بود بهجرت شمعش
 انبیا بر میل با لب طاق آید
 سکه نقاش نظیر تو چنان آید
 نقش مثلت سکه از خانه خلایق آید
 با بکل اندوخت و دلش از دست رود
 هر که را دیده بر آن ساعد آن آید

و غیر هدایت همه شود در آب

در کف هر که ز مجموعه اعم وراق آید

بنده چون من چو پادشاه ندارد
 از چه مرا کس رنجی نگاه ندارد
 هست و فاجون کینه بدین خیابان
 بیشتر از من کسی کینه ندارد
 ده که فغان ز خست و که هر کس
 کوشش بفریاد واد خواه ندارد
 جمله شناسند ز خیم خجرا و را
 بسبب او حاجت کواه ندارد
 کیستی ای بت که هر که را نکریم نیک
 جز سر کوی تو سجده گاه ندارد
 ره نهندش بسوی جنت اعلی
 بدو رندان هر آنکه راه ندارد
 نیست عجیب کز فراق سوختن ایت
 برق بی پی از کعبه ندارد

از زخم

از زخم شکای من اریغ نباید

خواهد که ز تو صبر و شکم چو نباید

زین فسر هلاکم که کی آن بد هلالی
 دیگر بمن از کوشش ابر و نباید
 در جامه مرا آن تن بهمن چو ضرر برد
 جان رخت بندد چو کربان کشاید
 هر کس که بر آن پای نکای من ندهد جان
 تخریب هجرت مرا نکشت بکاید
 در دلم از فخر یکای من به شجب من
 خود در دشت بندی که زور مان بفراید
 بر آن لب لعل چو نهادم لب خود نکشت
 از زینش کس که که تو شتم بکاید

شید است هدایت ز رخ آن پری آری

شید استود آنکس که بچشمش پری آید

آنان که محبتی ندارند
 آغوش کرب و درد چه کار دارند
 آنان که خیال ایشان نیست
 ایام چگونه میگذرانند
 آنرا که سوخت آتش عشق
 ناچند و خام می شمارند
 هر دل نه برای عشق بایست
 این کفم به زمین نگاه دارند
 سرمت وصال نیست هر سر
 این سر به رانه می کارند
 کرد و صراحت کسان که در عشق
 کردن بهند و سر شمارند

تجارت نفس نسیه عشق مایه کف نفس سربون نیاید
که چون کندش سخن نیاید آن دل که بدست می سپارند
از عشق کمونش در لیت
کاین نقش بسینه می نگارند

میرایین سیم بران چند دل از نایبند
هر چه مارا بود ایشان همه دارند لیک
هر که آید بنظر چون برود کردو محو
بصر آنان که کشند دند بیدین قوم و چو
در جوی همه خون بکمر نونشند
دشمن جان عزیزند و عزیزند چو جان
نهان دین بدایت شده و بهر راه

و ده این قوم که هم ریزن و هم آهیند

زمانه کاشش کویت مرا هلاک کند
هر آنکه بجز تو خواهد هلاک کند
بکام و الهوسان از توام جدا نکند
هنوز تا چه اش که عشق پاک کند

مکرم

بنگشم ز درون آه پر که می ترسم
مرا ز دهر زهر که نوبه خواهد داد
سجای آب بنگاشم آب چند آن
چو من ز چاک کریان بدیده سینه دوت
بدایت آنکه کریان جامه چاک کند

چو بار قیام بر من نگار بر خیزد
مرا بدیده که بی حشیا بر خیزد
بکوی او شده ام خاک و باجم نشین
دمی علاج تو آن چشم درو مندم را
نشسته در بر خیزد ای رفیع رای کو
رخام عشق بهر کس که جرعه دادند
کراین شزار بود و در دم پس از مردن
دمی بر من بشین که چه چون روی انم
بخشش زهر دیگر با شود آن دم
بنا ایس در راه خود که اندر کن

ز رشک از دل تنگم شتر بر خیزد
و گرنه کی بخیزد بار بر خیزد
کوازم میسازد این بنار بر خیزد
که گود نوسن شست سوار بر خیزد
که تا درون روم او شتر بر خیزد
چنان شده که بر دوش شمار بر خیزد
چه شعله که مرا از هزار بر خیزد
بقتل من همه روزگار بر خیزد
که گشت مکان تو از هر کن بر خیزد
که از نگاه تو امید دار بر خیزد

اگر چه دست اجل بکشد چون کند

بکا دایت از آن رگها در جگر خیزد

هرگز بران محنت بد کمر سوز دل بزارد

اینجا که عشق چسبید نام مجاز خوشیست

جاهل ز جمل حیران بر نقش روی خوبان

اعضا ما را بسوزند ناید غمناز افس

مپنداین نظام دل جانها با فقیران

در حجره کرد آتی وقت سلام صوفی

سخنم عجب ناید که عاتقی بخت بد

طالع مکر که بادوست بکدم که نم نشینم

نازک دلی در رسم رحم آوری بکالم

در دهنان هدایت پشت نمیشمارد

کوتهی تا آتش از جان بسجود

انجوت آن غم که دوق و شادیش

دزدان انشی خود در کمان

فصل از انوار حورشید وجود

بگفته

کبت آن شاه که انداختش

در جهان چسبیده آتشش ولی

صورت پوشش از بهم بر نیر

چشم دل پر نکیند هر چه هست

روشنی و ظلمت و دیر و کشت

ای هدایت با کجا وزاهدان

شیدان را باد از ماصد درود

رسم باری محبت ز جهان کاشیافته

این چه شور است که چند آنکه بند بر فلک

دل خوبان جفا پیش رسالت و کرم

عبد و ای طبعان نشود دفع محبت

بلکه از محنت عالم نراند کس را

در تیلان رست شراب چه همه دوق

همه انانی زمان را ز پی شب سحر آید

عجبت ناید اگر در غمش از پای در آیم

عالمی سستند از جام شهید

کوشش هر کس که بپوشد یکین

تا بر پستی معینش را تا رو بود

چشم حس پسند بهی سحر و کبود

کافرو مومن مغ و کبر و یهود

یامهر مین و این قرعه بنام دگر افتد

سرازا و یازدهم و کرم او بر داشت

ناله عشق صادق ز چه روی او افتد

کوس سزار است که از راه نظر در بکاشد

مستی آن دان که کسی از دو جهان بخیر افتد

در نشان بر کشد این درد نصیب بشد

شب عشاق عذایا ز چه روی سحر افتد

عشق باریت که کوه کشد از کمر افتد

ت نه را از خم آن زلف مجید بر آرد
کز خم می مستکین دل من در بر آید
قرار از آنکه بغیر لب این مسج عجبند
طره بکشی که غریب بغیر از قمر آید

تجوا اظهار وفا کرد هدایت که بهانی
وین نه است که یکباره تو را از نظر آید

اگر لعل چون لبت در وی شکو نباشد
در سر و چون قد است بارش قمر نباشد
چشم من موده حیره نظاره حالت
آری بغیر خورشید تا ب نظر نباشد
کمر در سر هدایت سر میرود فدایت
کز جان گذشته کان را بر روی هر نباشد
خوش میباش که بران چندین جفا نباشد
این رسم تازه جانا جای دگر نباشد
حال وون مشتاقی آن خشک جان چه آید
کز خون دل و چشمش سوخته تر نباشد
هر سود را زبانی است هر وصل را فراق
غواص را بعبان دایم کمر نباشد
راهیست بر خطر عشق لیکن تو آنچه مردان
چون باوران کداری دگر خطر نباشد
هر کسی سوخت چند در آتش محبت
از آتش همیش که به حذر نباشد
که بیغ بر کشد بار در پیش آن هدایت
جز سینه همان باید سپهر نباشد

در ناله من اگر اثر بود

از درد دل منت خبر بود

امروز

امروز نه دل پلست بن رفت
تا بود همیشه در بدر بود
از دیده من شد آشکارا
خونیکه نهفت در جگر بود
اکنون نه و نا شد این چنین خا
این نگر همیشه بی مرز بود
از مهر زلفت سوی من آمد
شیرین کز غیرت شکر بود
در دام و غش من مشام
این آنچرم مال و پر بود
با اشک بنده هر کرم چشم
این لجه دام بر کس بود
چشم است بلای دل هدایت
اسوده کسی که بی بصر بود

دل دادن و کام دل نشستن

قانون زمانه دگر بود

دل سکین مرا غفلت و تقصیر نبود
جدد کرد ولی وصل تو تقدیر نبود
عشق در کج و دگر کج غم خود تهافت
و که که و برانده ماقابل تمسیر نبود
ترک نه بر کوی بود ای دل کاین غرض
هم بفضل از لی بود و بند بر نبود
این چه حسن است که چند آنکه و چشمش
دل من یک نفس از سیر عشق سیر نبود
در جاده ام به معارف زانروی
که بجز عشق جوانان و کرم بر نبود
صورت مرغان و کربلی اثر است ای بیل
عاشقی در نه در آهنگ توانا اثر نبود

گشتم از باز پرسد غم دل خوا بگفت چون بر سپید مرا وقت نقر بر نبود
سزالت قبل از خواست ز محنت گری ورنه دیوانه مالایق زنجیر نبود
گشتم است هدایت زانل لایک نورا

با دو بروی چنین حاجت بشمیر نمود

لکه بشت این کشت بد ما جلوه کر شود تا هر کس زور دل با خبر شود
بر شب چو غنچه بسته من خون خوردم شاید کشت او وقت نسیم شود
چون عمر رفتی بت بر عالمی که هست بهتر که هم بندی و مستی بسر شود
در ملک دل هزار جهان است چون جهان کوه دل که کس کم شود دل در نظر شود
آن مرد ره که در نظرش ز چو خاک شد شک نبود اینکه از نظرش خاک ز شود
عارف کند حیات ملک وجود خویش عالمی بسیر شهر جهان در بدر شود
آن در دین که چشم ملا از برنگش چند آنکه منع پیش کنز بشتر شود
بجهان دلم اگر تا بایم غیبان سبلی بنیاده العشق همه نیز و زبر شود

ما را چشم و گوش هدایت چه نشسته

آهوده آنکه هم زانل کور و کر شود

گشتم چنانکه هر که ز من یاد میکند حیرت ز زور بازوی بسیار میکند

خواجه که

خواهد که حشرش کشد آن را که در کند روزی سپید دارد و ازاد میکند
تا بغیر را کند جز از قصه پیش آید هر که کف از دکل فیه یاد میکند
شهر حمده حکایت عشاقی بوالکوس طفل است و در کان که دلمش میکند
خود ترک من نموده و از من بریر کی هر جا که میرسد کلام بسیار میکند
حجاج میث عاشق صادق بوصف غیر خود مپتون حکایت فراد میکند

خویش ز کشته بار هدایت مگر که جریغ

از بر کشتن بوشش ادا میکند

چشمهای تو که با حالت چار نیستند کرچه چشمه دلی ریزن بسیار نیستند
کرچه خار بود آفت مردم با چشم مردمانند تو را کافت مختار نیستند
بجز دل بسج ندزدند و بجز دین نبرند طاری تو که غارت کرطه دارند
عجز و غایب و مشکاسبی داده بسبب عطرس زنده دلی دشمن عطار نیستند
از چه کشته و بستاند و پیشان حالند کر بر روی تو ز چون ناز کر حش دارند
کامشان بند نهی که سریشان جبری است بد که ز دروان و کمنه کار نیستند
و بدم بر دل است از ایشان حدیثش ز آنکه که عجب جزاره و که ما دارند
کر چه سخن از نادلی ای دوست کن ترک عشاقی که این فیه و فا دارند

دل کزانی کن از طایفه بی دل و دین
که چو طوفان برسد رسته بیکار بند
باید تباری اگر غریبیت بدیش
که چه امر و زبیر و نوبسی باز بند

کسی که سرمه بچشیدان بر رخسار تو کرد
سیاه روی و خلق روزگار تو کرد
بهر مردم و ذرات غفلت رخسار تو کرد
نکرد مرکب این آنچه اشتغال تو کرد
چه کلینی تو که جز خار غمی بختی
به بلبل که مکانی بخت تو کرد
کنار خویش خوابیده چون شا
کسی که او بوسه کنار تو کرد
خبر سپیده خط خورده دل سیر تو شد
کان خزان تو را اقل بهار تو کرد
بر لب و زانکه ساحت کار تو را
بیک کمر شکر که آن داستان بکار تو کرد

زیاده جسته که در وصل از تو مرنج

که هر چه کرد هدایت چشم تو کرد

هوادار تو کی دل بر جوی این وان بند
که هر کس به بر و بست کشید از جهان بند
چو کمر نشنا از کمر چشم تو می خیزد
چو نادان چرا کس تقی بر بهمان بند
ز سر عشق عاشق که تواند شکر گفتن
که در هر دل عشق آید سخت و از زبان بند
درست خویش کلین را درون مانع نام
چه داشتم که آخر در بر دی باغبان بند

رنج تو

رنج تو ابروی من و رنجه ترک من غلظ
چرا که در کلان بردست ترکش بر لب بند
هوس عشق کیمان بیناید پیش او یارب
نگارین کاشش رخ بوسه رازین لب بند
هدایت کوکب این کار زنده در خوشی را

که بر رویش در رحمت می پریشان بند

چه نظر دل که نازیم کرم کرد
چون که دل برده قصه دینم کرد
آتش عشق را کزین صورت
محو در صورت آتش دینم کرد
بدلم کرد و لبر لبش
آتش عظمی که در کین چشمم کرد
دید و بوی اندر اسرار زنجیر
بسته لاف چین بچشمم کرد
بوسه خواهم از لبش زدید
که چه بر لعل خود امینم کرد
تا که کش بر دم رسید و ستاد
خواست عذری که دل نشینم کرد
در کان بودم از دانشش دوش
هر فنا گفت تا یقینم کرد

را انداز پیش خود هدایت را

بچه ماند دل سخت نوبندان ماند
وان تن نرم بکلهای کستان ماند
پرده بردار که روی بچشم نیاید
در لبش ده بود جیف که نهان ماند

با بری یا مکی باز نقشش فکلی
 این سبیل شوان کشتن پستان ماند
 خط و خال تو بظلمات خضر ماند رست
 پس داشت بچه بر چشمه حیوان ماند
 دل که مکیسه ز لعل تو بس جیت و جیت
 کرد این چشمه به سکنه رجوان ماند
 باز دل ز آنکه بهم برزده و آشفته است
 میتوان کشتن به آن زلف پریشان ماند
 و آن سر زلف سیاه است به زاری اندوت
 بغم بجز تو یا خود شب بیدار ماند
 لبش برین تود در یک صفای و در طعم
 بعینش و شکوه کوهر و مرجان ماند
 عاشق روی تو بغی که هدایت سخن

چون کشت زنده برغان خوش الحان ماند

این کز بیم کشت لب بر باد زشته بود
 کمر هر چه آیدم بجان زان گذشته بود
 دیدم بروی مصطفی ویش خلی سیاه
 اما نیافتم که چاریت گذشته بود
 لبش سید دل که بسته بغیر آن لاف داشت
 گوشت زنده زنده لان با گشته بود
 زان بر تری غمزه کش آمد سلطان ماند
 در هر طرف کشته و پشته پشته بود
 او میکشد سر خوش و از غم غمزه اش
 در راه و بنم راه همی نیم گشته بود
 از خون کشتگان که همی کرد پایمال
 خاکش بس بجان غمزه زان سرشته بود
 رفت از بیم هدایت و چشم به بماند
 مایه قدم بچشم من ایماش زشته بود

الکبریا

الکبریا

الکبریا

ز زهره و دریت پس تلخ کام
 بیاز ان لب بکشم شکری چند
 دلم در چشم زلف غمزه است
 مسلمان بدست کافری چند
 زهر بر گشته مزه کان چشم است
 کشت بر دل و مادم خجری چند
 بر اداست بود در شاف کبوس
 چو در آب بقا نیلوفری چند
 شدم چون نرگست تو با یک
 از آن روزی که داوی سافری چند
 زدم بر توبه و ایمان تقوی
 به شالی شکست شکری چند
 اگر زلف تو را هست این نفا و ل
 پاک جیش کپور کشوری چند

هدایت رست بنم با و تو

بهشتی نقد دروی کوثری چند

میخی زنی کونه در کوثر نباشد
 و کرباش می غلر نباشد
 کنم بر سر چه خاک ای دل که بنود
 کف خاکی کز اشکم نه نباشد
 خوان در کعبه ام را که کنه نایم
 بیژ می کاندان سحر نباشد
 مبر از چشم یارب که استی
 تا غم کرد در آن دهر نباشد

مرا کفنی بگو کامت کجوبیم دمی کا ندر کف خنجر بنا شد
 به محشر زان نکندی و عهد وصل که روز محشر باور بنا شد
 بخوابم داد دل آنروز از تو اگر داور بوزا باور بنا شد
 برابرم سه چهره سان از خاک در حشر اگر شور تو ام در سه بنا شد
 بنا شد این سخن کس را بدایت
 و که باشد ازین بهتر بنا شد

نه پنداری که دارد هر چه او آن سیم بردارد بغیر حسن و خوبی بار ما جز نذر کرد دارد
 ازین حالت که ما داریم شوائم نظیری کسی که بجز از خویش مسکود جز دارد
 پرفشان کلشن را بود و فنی که من دانم خوشش این دولت بیای طایری که بال دارد
 بگلگشتم انداخت صیقل را مشب دل من خوشش که اینک دلش آیم اثر دارد
 بهزار غنق بهتر نیست اندر این جهان اوج بجز حرمان ندارد حاصل کنش کاین بهتر دارد
 بجز چیزی نرسد و ناچار از آتش در میگیرد نوزد که جهان را بهر که این چشم نر دارد
 بدایت بر دم آخر غنق در ملک فغانی
 نسا ز راه کم هر کس که با خود راه دارد

ترک بیغای ما به که بجهت از نود تا دل وین بهر خلق بیغای نرود

بنامشای

بنامشای کلستان رود و بیش کسی اندرین شهر که اورا بنامش نرود
 که بهر خنجر رود و نرود کندش بچکار صید و حشی که خوشش بکند از جا نرود
 هر که سولیش نظری بپند و خواهد رفت نرود و بر بود دل نرود یا نرود
 پای مشتاقش اگر بر سر بیکان باشد کون از شوق بجز بر سر و سا نرود
 هر که زانیا بر بخت نرود که دم عشق هر که رستد ز نیکان سوی دریا نرود
 تابش هر چه فرو نرود کندش حسن و زلف روز طالع نشود تا شب پیدا نرود
 دود آیم نکلک میرود از آتش دل آتش از نیت تا دود بیلا نرود
 کند آه دایم است از اندر دل و است

خار بدست که اندر دل خارا نرود

دل را از زانی حاصلی بود که بر خون از غم سنگین دلی بود
 پس از قتل کم پیش کرد در خاک همین خود خونهای سبلی بود
 چرا در غم شد و در باوه نشست فلاطون که حکیم عالم بود
 چرا رسم و رشتن خشتی است نه که حبشید مرد کا ملی بود
 براه عشق مقصد عاشقی یافت که راهش را قیامت منتری بود
 بهر پری که در این ره رسیدم بغیر عشق پر جا ملی بود

چرا زین کاروان همچون شدم من **پایان** در محملی بود
غیر بگره هر کس هر چه آورد **پیش** ناخته ناخته بود
هم از و است که میزد پایت

ولی تا بود بایش در کلی بود

تا سحر و شش بیت بر ما نشا بود **طن** بدینک بنام شد که خدا با ما بود
چشم که بر آن چشم غزالین محو **ب** من که بر آن بول غزل سر ما بود
بر نوبی داشت که پروین نه چون دندانش ماه **ن** چو رخسارش شری نه جوان سبنا بود
زاد اکر نه شب قدر چو آن زلف و بهشت **ن** بدان جلوه و نه سر و بدن بالا بود
خواست هر جز دل از سخن گذشت حاصل شد **ن** خدای سر و صورت بر چه بود طوبا بود
آهوی بود اگر آهوی وحشی بود **ب** که طوطا و کسی و طاووس اگر خوش بود
در صفا حوری و آن حوری نشان **د** ر سخن طوطی و آن طوطی شکر عا بود
از نیک و سبای و چشمش بر چشم **ش** معاین که نه انسان نه بری حورا بود
ترک بود اما ترک عراق و تبریز **ت** ترک نشا و دوجند و چکل و نغا بود
شکین بود بلایت مندی آتش **پ** رینان بود بن یک بدل خارا بود
هر چه میگفت نکو بود اگر خود همه تلخ **ب** سچو کفار هدایت بخش ز پسا بود

هوائی

هوائی وصل تو هر لحظه طاقتم بزداید

خیال آب پاشنده را عطف نغز آید

عیان بود که در سر چشمت نشاند می شکید **ک** شگفت که دماست ہی لم بر باید
چون کالک داری تو از تو نایب ممکن **م** بین جمال که داری تو از تو صبر نشاند
بجهت حسن تو هر کس شگفت عهد نکویان **ب** بهجهت تو بنود عجب که عهد نباید
بوز روی تو شیختم من از همه عالم **ن** و شمع بزم کسی خواهد آفتاب بر آید
زمن غریب بنام شد که آشنای تو شستم **چ** صعو را اجل آید بشا بهمان کمر آید
اگر تو کام قمش نهجند بنده چه حاصل **ا** کر تو فضل بناری ز سعی چه کشاید
لوازش که تو را به چاکس تو نیارد **ک** ال خوشتر استاید تو را هر آنکه ستاید

چرا تو هر چنین نیکان نغان بهت

نه هر کجا که کلی تار و پوس بر آید

درمان در مارا در دشتاب باید **ا** باد چون شکر دیم مابری خراب باید
چون صبر و تابان میش کو در کجی کن **د** ر هجو دست یا بر کی صبر و تاب باید
از یار بدلان را کای نوازشی بود **د** ر حیرتم که با تا کما غتاب باید
دل صبری مارا میرانی از در خود **ع** اشق اگر سخاوی بر رخ نقاب باید

طاعت دمام بخوان چندی دمام نوشیم
آخر کن و تاجت کماهی ثواب باید
از خواب نایم خوشی و رفعت و کین
تا بکرم خوابت ناچار خواب باید
آنرا که زلف و حبت چون زلف و دایت

حسبی نزار و حالی بر انقلاب باید

خط کرد رخ و لبر عیار بر آید
افسوس که از کلین کاس خار بر آید
کر لاله بود استود از معدن زنگار
از لاله شکفتار چه زنگار بر آید
هر یک که بلال است همی که شود بدر
تمامه بر این کتب دوار بر آید
این طرف نظر کن رخ و خطش که بلال
کویا برنج ماه ده و چار بر آید
بر کرد کل سبزه کوی که کشانی
از غلبه و زنازه قمار بر آید
بر صفح سبزه بس و کش و زنی
خوش و آینه از خط پر کار بر آید

دباغ نفی عجبیست دایت

این خط به نقش است بکلزار آید

نه نام و نه خانه که یک تو بداند
کبرم که بمن نامه نویسی که رساند
هر روز بر ایشان نرم از زلف تو جمع
تا که لب شیرین تو شورم نشاند
ای رحمت جان پست و جان طلبانه
مسکین چه کند که تو صبری تواند

با جان

با جان لب آید در کوه و در و در
با زلف خود جان نوی ده که بماند
تا دید و حال سببت دیده یقین کرد
که نشسته در حجران تو جان را نماند
ای شاه کنویان بنام رخ مکر این تاب
در صید که وصل نویسی بدواند

داند همی عسر تو در عشق که نشسته است

هر کس که دایت سخت بعد خواند

دیده باده که باز در خواب خواسته اند
بنالیش وجودم بر آب خواسته اند
چرا بلیق به چشم سر بعد شب
که شب با چو زمان شبانجه خواسته اند
بکشواره برافروزم پیش آتش عشق
که پاره دل در اکباب خواسته اند
بنات صبر نخواهم و کرب عشق بتان
که حاصل دل من انقلاب خواسته اند
و چشم با چو ندیدند قاصد و دیار
بروی شاد کل رخ شارب خواسته اند
بپایه که منم در جان کسم شناخت
مرا ز خلق جهان در محبت خواسته اند
من و دو زلف که دوت چونکه خاطرها
بر بند طره پر ج و تاب خواسته اند
مرا ز کام جهان داده اند ناگامی
جان کن که تو را کامیاب خواسته اند

بعد دیده فرو نه به چشم بدار

تو را کنون که دایت بخواب خواسته اند

هران مغلول که بر سر بدین سان نگاه دارد

اگر صد بار باز جهان نزنون تر حاصلی دارد

بهر جا هر که او جان داد منزل کرد نام آن
که میگوید که حیرای محبت منزلی دارد و
ز حال من بهتر از بنسلائی با خبر نبود
که تواند دو ادا حبت در دشتکی دارد
شده ایم خون کبابم دل را با هم ناله حکم قد
با و محفل او هر سر آری محضی دارد
چنانکه در هوای او من از رنگ آسوده
چو بشاید که آخر سپهر من هر کس دارد
نذارم جرمی اما خون من زیزه در حشر
نماید خضر بر جوان که چون من بسجلی دارد
که آمد عرقی بگرشنگ کروی بر جان پروان
جز این در با هران دریا که پستی حاصلی دارد
نود و قدر خود دل شطرنج کاینک برم آید
بهین نایب دل شیده چه فکر باطلی دارد

مرا بسوزد جوان شوخی بدیت اندازد موقت

که هر کس دست بردمان بر کمالی دارد

چرا خدایان چنین نامهر بمانند
که دل گیرند و اندر قصه جاسند
اجل را نامشعلان را مصاحب
شریک دزد و یار کاروانند
فریب دیده و آتش زن دل
بلائی خاطر و خصم روانند
اگر صد جان و هیش آن جان کفازند
و کمر صد دل و هیش آن دل کرازند

بردم

بردم رام و با غشیا را یارند

باید خود و با ما به کاشند

نما می عشوه که چون روزگار زند

سر سه فتنه چون استمانند

به ایت این شکایت را چه حاصل

به دل گرفتاری چون چنانند

بر بند چشم من بکشا و دیده شهود

تا بنگری که لبس سوی الله فی الوجود

مار ازین نزول و بهبوط این زمان هست

جایز اگر زمان عروج آمد و صعود

من هست بود و فقر و شرم جز ابدان

عاریت است بود من آنکه هست بود

ای بر من که در برت سجده میکنی

یکون نظاره کن که بگویم سبکی

ساقی من بلطف به ساغر بزرگ

ور بنده بر روان بر زبان رسان دارد

من من نیم مرا نویسمین من که من نیم

نمای چنانکه میبدم میبدم سرود

عالم نایب است بهایت مخور زینب

رخ سوی آن خاک زهر کوشه رخ نمود

چو سودا و آیه هم بر دل آن شمع شنگ آید

بپنجهی که تری من کفم آنهم بنگ آید

کنده از لغت شیخ از ابروان خنجر زهر گاشش

حلاش خون ما با اگر زین سان بچنگ آید

نفسی از غلبه بر که رویش بلین و میرم

اجل اندر شتاب و عمر ما این درنگ آید

ای ای که گفتی دل نخواهم دادش از بسیم پاکز دور اینک با قبابی لاله رنگ آید
 خصلت خام بختی ای لاله رنگت وصلش گویا مادم از میزبانی کز ناشن تنگ آید
 بری مایه است من از دوشین باد امان بخورم کرم در خلوت این باده انت بچنگ آید
 هدایت لب بندار ناله و فریاد در گویش

که یاکامت دهد یا جان مستانه چون بید آید

درون سجده میخانه بود مسجد راه هر نفس زانده بود
 رواجی طرزه دار کعبه امروز همانا پیش ازین بخانه بود
 غلا طون در چشم می از چه بنشت نه عا قمر بود او دوانده بود
 سحر جبر حسیکی کوشش و ادم سخن جز عشق او نهاده بود
 زهی طالع که هر کس شناسد بمن از عقل و دین پیکانده بود
 ندانم جان چو پروان شد چه شد یک بجز و شمع وی پروانده بود

خوش آن روزی که رو کنم هدایت

سکای سجنه پسانه بود

روز عشق دل خورشید عالم تاب میگرد بل از غم سنگبزه لعل آب میگرد
 کفها پاکر و کاری بر دلم تیرت که بکافش رسد تا بر دل من ریش دل آب میگرد

بر دست

بر دست زلف چنان از نسیم صدمم بر دم سیدار بیت پنداری کبر جنت آب میگرد
 چرا خون دلم از نوسه آن لب بچشش آید اگر خون ساکن از غصبت عتاب میگرد
 نه که جاده و کرایه چشم سحر است چرا بکشد خوراند خواب و روی چشمها بخواب میگرد
 که کشش ز روی خود یک لعل تملای تو بر زاده سر کوی تو سجد بر دست محراب میگرد

هدایت کز شبنم خوابم بره در کوه کوی ده

خسوف غارم به پهلوانم و سنجاب میگرد

روی بروی من ای ابرو در باز کنید نیاز من بر بیت بنگرید و باز کنید
 مرا ز روزان دل شنبه بت پرستی بود نه ز ادم که بکیش من اخراج کنید
 بکشد لب با شتاب رندان را صلا نیند و در دیر را خراج کنید
 ندیده اید اگر رقص حرفه کوپشی را زیند شخته و ناهوش و نغمه ساز کنید
 اگر چه سانی ما جامه به بکباب چرمی دهد بکلی دستها دراز کنید
 شانه در دل ناچه آگهی دارید روید و مبدم ای زاهدان ناز کنید

چون نهد هر هدایت کلام با جوشید

و در خورشید بایند و فم را ز کنشید

دلم بسطید و بر جهان یار می آید ما بر ام ای دل آفر ساعی دل ارج می آید

از آرزو چون پری بگوشه کان در افلاک من
که بنده در سرایم آن پری خسار می آید
خدا را ای اجل چندی شتاب آفرین
دم دیگر طبعی بر سر میبار می آید
ولا در دیده بشین کر جان ویدار اوجلا
فرست بر بار خردی و لا این بار می آید
عجب طاری که از جذب محبت آیدم در بهر
شش کاه را ز من در محبت من عاری آید
بنا اندرین ویرانه از کجی نشان بسته
که بدست در دل ویران من سبار می آید
ز بس که بیت بند که چاکل از سر شک من

برم جانان هدایت بعد ازین دشواری آید

ز منم آتش عشق رخ دلبهر سوزد
همچو آن خشک گیاهی که در آرزو سوزد
سوز دل که بنگارم بر دل دار چه سوزد
که نقش نام من بال کبوتر سوزد
ز آتش هم بچشم دعا غافل که بهجر
در دلم غفلت می است که محشر سوزد
بکند در دل سخت فواید ورنه مرا
بست در سینه شراری که سمندر سوزد
در میان من و پیر و آن هزاران فرق است
که ز من سوخت مرا پای و از پیر سوزد
ز شک من و چشمان ترم فرق سگرم
که آتش عشق تو که خشک کوی تر سوزد

نامسلان صنی کرد هدایت با دل

آن ستمها که کالم دل کافر سوزد

نکته

نخچه دل از جبر بر جا شده باز آید
آری بکند سگین صبر از تو نمی شاید
عیت کنم که تو هر دم شکنی عسری
هر کس که کور و شد عهدش عجب آید
مست آید و نخواهی نشسته شد از بنم
آخر نفسی بشین تا ظلم آید
امروز جلالت به خیر چشم تو نشان پیش
این جادوی پا پر و ابر صفت که میزاید
میست که به موجب از بازی خود کاهی
یامی که وفا دار است در هر کس آید
سخت جهان و جان در راه تو کر نام
مار از جهان و جان خود جسته تو نمی پاید
در حسن تو نایب بغیر که به کرم بخشی
در نفسش افزاید هر کس که خفا یاید
مهر رخ بر مای که در دل نکند
و اما دل ما را چه چیز نایب آید

صد غده بدل داریم از غده طوایب ما

عشق از سر شد که این غده که کشتاید

نه حاصل هر کس نه بهر ما بود
که نامی ز وصلت کیست بود
بچشمان تو هم چشمتی نمیکرد
اگر در دیده تر کس حبس بود
شود مسید ز خاک کس تا پیر است
لعل لبوانه مجنون را بسجا بود
لصاف بهر خود تا صیت تا بشیر
که در داود بر دل دوا بود
بنفرین کشت در کویم میسری
زهی نفرین که بهر من دعا بود

بقانون و چشمش کو طیبی که رسم را اشارتش نشان بود
ز جوت و کش از کوبت طابت
بی سیرت و در ویش در تھا بود

بطو ۲ ماه و برمه ناله و در ناله چن دارد
بدرین غنچه و در غنچه در ای غنچه دارد
فرد و غنچه بکین شکو در لب زکین
چهر در چنان چن که در انگین دارد
کند غنچه ترش شکو زلف غنچه و شکان
خوشتر آن دل کاین چن چن خنیز تر کاین
کند کین و اش حلقه ای دلر باد رسم
کان ارد اش تر ای دل نشین دارد
چه چن کاین که بود از لعلش بر شکو
چهره شاکه وقت جلوه قدش ترین
زلف تر و دیدم بارش این زار شد
که در رخ سوده بر خاک در رخ جهان فخری
که روز مهر بر رخ تابش مهر چن دارد
جهان دین و در اش کینه افان کز بر سو

چوس بر رخ من نقش هزاران خون چن دارد

زاده راه تو را چ و غمی خواهد بود
راه ما جو که ز پیش از قدمی خواهد بود
عقل دعوی کند ای عشق ز قدرت بر خیز
تا بداند که وجودش عدمی خواهد بود
که یک جرمی دامن مازت کرد
که محبتی بره عشق من خواهد بود

چون

جز عشق ندانم علاجی آن را
جز غم عشق کسی را که غمی خواهد بود
از پا به عذرستم خواندیم غیرم
وین نداشت که این هم سخی خواهد بود
سخنی از جم کن اینجا که در مجلس ما
هر که را جام دبت است جمی خواهد بود
بر سخنی دایت ز چهران ماند

جان من مال این ز روحی خواهد بود

برهش مردم و کاری ز چشم ترنی آید
من و آبی از ضعف آنم ز دل برنی آید
برهش را مود و ماند در پل نام از رفتن
خطا کفتم چرا کاری ز چشم ترنی آید
ما اندر برهش از شکو رسم بر از وی
خلاف عده از بس دیده ام با برنی آید
بشع سر عشق دوست که جم جمع و خرا
نداشتم که راز عشق در دفتر غمی ماند
بحش و عده و علم دین آن سکندال آید
که خود را عفا که فران محشر غمی آید
اگر خواهی دم آخرا یا این آیم انیک
دم و بیکر ما کاین مهر دم و بیکر غمی آید
دایت تر شیرین گل من آرد نه بر کلی

نه بر غمی کلان شکو چنی شکو غمی آید

که لاله خود از معدن رنگار بر آید
رنگار خود از لاله رویش زهر آید
من بسته آن موی که ز تو فرو کاست
هم گشته آن شمع که این موی زواید

رویت خطیره فرون هست دل را ای مهر در شب تابک فزون جلوه نماید
2 2 خط شکنین تو نور بصیرم گشت کرد ز کس سیه نور بصیر را بفسزاید
در چتر خط مرده فیه و پای دور گشت این دزد که دل نتواند برآید
دل نمک شدم تا که بداله به بستی بکشی ای کرپان کرم دل کبشاید
چون ریش غزالی غزال غصبت ثابت

لبس چو کلی میث لبش که سرآید

مسجد از کف شوقی که صباحت دارد در چمن هر که گشت راج چه رحمت دارد
کوه و صحرا به سیرت دین فضل بهار ای خوشش آن شکر که این مرصه دست دارد
در سایه پای غی سیر نوون دل جوت در نه صحرا و پیا بان چه صباحت دارد
جز دل ریش که آن طره مشکین طلبد شکسته مشک طلب که جراحت دارد
که چه خوابان شکرت به شیرین کارند عشق بالعلی بی بر که ملاحظه دارد
کفشتن نیم شبی پیش من آئی چه شود کفشت رو این چه سخنهاست قیامت دارد

پکی شیوه هدایت نه فصح آن کسی

چون نشتر هر که لبی شیوه فصاحت دارد

نشاندن سخن و حرمان مژده نشاندن محشی و پدید آورد

در اند

در آغاز حجت دشمنی کرد ز انجام وفا زودم خبر داد
ز لاله خضر جردم بدیه بروست نمک افشانده بر جایش شرداد
وفا کردم مکافاتم حقت کرد کهر دادم بپاد هشتم هجر داد
رگم بکشت و در غمش نمک بخت چو هر هم خواستم رونیشتر داد
ندارم شکوه زان ساقی اگر چه سایه ان من بمن خون جگر داد
بزاغان داد قسمت از جگر بند هان کو فوت طوطی از شکر داد
خطا کرد آنکه همچون من هدایت برآه وصل خوابان جان و سر داد
کسی از وصل خوابان که مران شد

کلایشان را خرابی نیم و زرد داد

زینسان که سر و دانه نور خا می کنند ازادگان و هر که خا ر می کنند
کوین نه باده مست کند بو شیار را تو عشق را که شمری بهر قتل دل
ایمان نه است که به شیار می کنند عدا ای کجیم من استرا می کنند
گویند نظر بین و نظر باز گیر از و هر کس بهر چشم تو انشا می کنند
فرمان کنند محبت چهار از آن یارم خدای تر کس چار می کنند
بفرستد فروش کسی شب تلخ کام چون او سخن ز لعل شکر بار می کنند

پوده خلق را بخند غمزه هوش نگار کوه خد متی بطره طرار میکنند
بوسی دهد بکجائی و ز اول شمع بخت از زان برای گرمی باز میکنند
در وی بساز به بی نهایت کردار
آه تو از چه در دل ما میکنند

کرده بر خشت عشق قید میکنند در نه خوابان را چنین شیرین شای میکنند
جای کس نشسته از او این دیدن کجاست کاین گویان اندک اندک جای در میکنند
کوله این ترکان نیز غمزه خود قافله کرده برای قتل ماتیغی حاکم میکنند
عشق را ممتاز کردن از هر سحر کاری سهل این بوسه ناکان بخوابان کاش میکنند
یار در دل لکه خود باند و از این بی خبر رستی این طالبان کفیل حاصل میکنند
اند عشق اندر اگر ناضی کا به درون هر که را زین در سجود خوانند که میکنند
زان پری دیوانه شوکر عاتقی کاین دل را هر که را پیش ازند غافل میکنند
در کفر شاری مدام حسرت اندامی است غمزه کان سحر اری یا دساحل میکنند

از پی صید هدایت هر طرف جدا چند

در کین کا مهند و اورا ز دو سه میکنند

نغمه شوق من رسم جفا با دل نمیداند استنوم یا بخود چون بدلان مایه میکنند

الکثر

۱۹۰
هر آنکس چرخ دارد و قیامتش داند بفر از دل که تا چهل نمرود مرد قدر دل نمیداند
سرو جان و دل و دین رفته در مالش کشته است سزای هر که ز اول عشق را مشکل نمیداند
بخون خویش من غلطان و دوشش را بر بختی هنوز آن سنگدل کو با مراسب نمیداند
من این خرس برای برقی نهاده ام نمیدانم بمن بخشوده باده سوی این ماسل نمیداند
بعقل از عشق بیرون آمدن بکنند بشما غم خوشا آن غمزه کوره جانب سل نمیداند
نشستی در دلم ای سبک خسلو قی داری در بیج اما که جز غم باده این منزل نمیداند
زایان کفر را بر براه عاشقی آفرین که کس اسرار سرستان این محفل نمیداند
بهشت پیش از اندک ای دل آید خبر تر و نه

هدایت بچاکس را در جهان کا مینداند

کس از جفا دل این رسم بر بگوید اند کمر کسی که ضا و قدر بگوید اند
نداد اذن که کردم می بگوید سرش چه مایهات مرا کرد سر بگوید اند
عادت کرد شش خفتن برای جام یک بلایست که از من نفل بگوید اند
ز بس که بر سر ایش مرا پریشان دید غریب میست که راه کدر بگوید اند
چنان که بگویم از در عشق او در کوه کسب شکم سنگ اندک بگوید اند
از بکده در آن دل نمان من چکنم چو روز کار را تبسم از بگوید اند

ستوه آدم از بار غم نمیدانم زمانه ناپکم در بدر بگردانند
چنان شوم که نمانه ر غفل خود خرم چو چشم ست سویم پتخر بگردانند
برک خویش رضا میدهم پیش رقیب ز من چه روی سبوی و کر بگردانند
تورا که بیست هدایت نرازد وصال کند

که کارای جهان سیم و زر بگردانند

گر چه بگرد ز جور تو دل من نشاند بسیم از جور تو بیا بد تو در یاد من ماند
بکه گویم که به عداوت تو در اوم چونکه از ضعف مرا قوت خریا و نماند
رفتم از یاد تو در دست تو بن توان یافت قدر آن صید که در خاطر صیاد نماند
بسکه با خلق خدا بود جفا و جور ت خط بر آوری و آن حسن خدا داد نماند
کوبشیرین که پارس خاشاک بکاشد خیر این حسرتی اندر دل من ماند
کردی ای دیده مرا صفتل از مردم و هر که ز سر شکم جهان خانه آباد نماند
تا بی صید دل آن طره هدایت شد اوم

در گشتن جهان طایر از او نماند

عاشق آن باشد که چون در پای و بر سر گذارد که بخواری و غمش کردن زند کردن بخار
مرد آن بهتر که جان را در ره جان سپارد و نه خود مرک طبعی هر کسی در پیش دارد

بماند

من نبیند شمشیر جان که بر خون من بریزد که یقین دانم که در جان از آتش
خون من بر خاک اگر بریزند بعد از گشتن من و در نبود بر زمین که غمش و لغام بخار
خون من از روی برق دارد ای دروغا بیشتر از برق برسم ابر باران ببارد
جله کردم که بر دل من بگشت پیشش در دیشل بر بندرمی که بر سرش ابر آورد
خنده را در وقت پیشش غافل و بخل صد هزاران خنده اوقی که به هرگز ندارد

ناله جانم که نخواهد است از عاشق هدایت

مرد صاحب دلی باید بنالد یا بزارد

روشن کند اگر در دل شکم کلمه بود روزی که بس تو می آن حوصله بود
افاده بخواری دل از زلف تو پسند این کم شده و شهر خود از نسای بود
دستم شد از کار ز بس بخت و بخت خوشش کند بر آن خاک در من غلبه بود
در بنم توانم ز چشم منم آه ای کاشن میان من و او فاصله بود
از این دل کم گشته ارم خبری یک صد جیف که بر پای و لم آله بود

در عقده لایحل دل هدایت

جان داد درین فکر غیب شد بود

اگر به سر منی ناز در پیانید دلم است از نو چون از دست سحر شنید

بگرفت بوالهوس چیدند آری / کمس کرد آورد هر جا بود خشد
 نه از عشق بودی پریشان / که باشد عشق غیر مهر شرزند
 با طهارت و دامن دامن / همز که شود خصم همزند
 سرشکم کند از جامم که میکشت / نه چدر و دوجون کوه الوند
 مشهورن تر پند که کوشج شهرم / که کردد آتشم سرکش تر از پند

هدایت سخن خوش شکرین است

مکر و بیدار آن لعل شکر خند

ای کاش مرا بر سر کوبت گذری بود / چنان رزمی بمان سیمالت نظری بود
 پرواز نمودیم و بدام تو مشاییم / از باغ پریدن چه بمان سغری بود
 با عشق کسی قابل دیدار نکرد / بعقوبت بنی بود و اسیری پسری بود
 امروز همی جز بکر بان و سرمه است / دستی که بسی حلقه بگردگری بود
 جز زهر غمش است کنون در لب کام / سوزش آنکه بکام ز لبش شگری بود
 با کفر خم اندر خم آن زلف مطول / شرح طرب هر دو جهان جعفری بود

امروز هدایت نه بد بنا ایان است

تا بود بی و نشان در بدری بود

هر که را

هر که را خوانند خواهد هر که را جویند / هر که را خوانند آید هر که را آرند بود
 آنکه دل را میخواند چه دارم چه خواهد / آنکه دباری بخوبی حسرتی دارم چه خواهد
 ناله دارم که هر کس نشود زان ناله / موبد آرم که هر کس بگذرد زان موبد موبد
 ریش در خاک کرد و تن بر شش را خود / کلینی را آب و دم تا کاش را خود که بود
 در وی اندر دل نهادم از تنگاری که سپید / کردی اندر رخ عیانم از کداری تا که شود
 شغی اندر دل نشاندم تا مر از وی چه خبر / شغی اندر کشتندم تا مر از وی چه خبر

خیز طوطی شکر خا بگذر شکر خداید

جز هدایت زندگیا این چنین نغمی گوید

در این مجلس ز نور لعل کلینی وطن کرد / و دایره بدان کل غیر با جان من کرد
 ز تشنگی خیز از کوی تو رفتم و ای ای میل / که رفت لب باغ و دانه جای او راغ و زغن کرد
 درین سودا چه برار و شمع چه آفریند / در بیغ آنکس که خواهد کام دل از آن دهن کرد
 چو بر خاک گذارم کشت دامن فرو آن / مباد اخار من و امان آن کل پیر من کرد
 در آن چاه زنده ای بای دل پیش بیدار / مکر و دست هم ز غان شکین من کرد
 بر پیش چشم بازو کا جو اختیار و ما عا جز / مکرانده کلچین و او سر غان من کرد
 یار داند جز حکم اجل زان در هدایت / اگر بار در جلد و دست ز من کرد

ندامت این بلا لایکجا بود

که لایش لای جان ما بود

یک بدن مرا از پا در میسند
ترا بلا بود آن بلا ترا بلا بود
بدین استایم شد کار مشکل
چو شایه کرد کاین کار قضا بود
بدان تا کار من بهتر سازد
برو میرفت و چشمش بر قضا بود
ندیدم که چه اندر غرض
بین یک عمر کوئی آشنا بود
مبارک باد است اید خلعت عشق
که این دل دادنت خلعت با بود

کفن کلکون کنی در بر دایت

که ترک سرکشی کلکون قناید

چکند دل که ز کف زان خم کیو نرود
چون بچو کلان بزمندش بچو سان نرود
من و میرا سپران زاده و عشق حوران
تا ابد آب من داد و بیکه جو نرود
سخنی گفته من و دوستی که باک
هرگز از یاد من آن لغت نرود
مرد آن مردم جاد و دل مردم آری
کیت کش دل ز کف از مردم جاد و نرود
آهوی چشم توان کرده شیران رستم
که در شیر ز بیم از پی آه نرود
خون و بزم بسی سال بعشق ای ناصح
جان رود که ز تن از طبع من این خون نرود

که در غزل

که چه عجز است دایت شده کم کوشش

از دم حسرت آن کوشه ابرو نرود

خون نگیم از بجز تو زین چشم ترا آید
بی روی تو جان از تن من کاش بر آید
آهسته کشم ز درون ناوک آهستم
ترسم که مباد ابدت کارگر آید
تا در رسن زلف تو دل دزدید دست
از چادر نسج زان تو شکل بدر آید
حالات مرا با تو که رخسار تو پسندم
از منظر هر کس که مرا در نظر آید
شبهای فراق تو چنانم که گفتم شک
در پی که شش از شام قامت بهر آید
از محبت حیران تو خون شد جگر من
از دیده عجبش که خون جگر آید
این اشک که تا زانوی من آمده امروز
که یکدم دیگر گذرد تا کمر آید
تری که ز ابروی کلان دار کشانی
خوایم که مرا سینه پیش سپر آید
چندان ده ای که تو همت بدایت
کلان ما سفر کرده ما از سفر آید

شکایت که از شوق شوم بجز ز خویش

آزاد که از آمدن او خبر آید

از دم به در حشمت شب بهران نرود
که ز سرخ عشق گلستان نرود
با غم روی تو بجز غم وینا نخوریم
هر که را خانه بهشت است بندگان نرود

که چه ایام بهار است ز هر جا که تو هستی
 عاشق بسته به بخت نرزدان نرود
 طرفه عالم است که چندانکه حور و لطاف
 کوی دل جز سوی آن زلف چو چکان نرود
 کسی آن چشم چو آبی تو یک لحظه ندید
 که ز سحر تو چو آهوه به سپاس نرود
 هر که دارد غنیم جان کند به دل کسی
 هر که از غرقه بزر سدره عمان نرود
 بدست صاحب هدایت بجای خوابان

عاشق آن که خود از فارس بطهران نرود

هر که چون عشق تو هم دم دارد
 عالمی تازه به عالم دارد
 چشم بهار به است در به است
 معجز عیسی مریم دارد
 که نشود حق من ز آتش دل
 کشته این دیده پر غم دارد
 سجده پیش رخ آرد و رنم
 ابرویت از چه قدی خشم دارد
 زلفش به است بجا به است
 کنج سده است که ارقم دارد
 هر که دل را در جانت تا هست
 جان غنیم کین دل خشم دارد
 جمع کن زلف پریشان مگذار
 حال جمعی همه در رسم دارد
 چشم آید بی مسیده را
 و ه که آهوه جنبم دارد
 جسم نمکین شاه فریدون که بختی
 جای در مملکت جسم دارد

عقرب

عقرب است هدایت کنگ

بروز این شبیه مستم دارد

خنک آن با که از جانب شیراز آید
 خاسته این کز زلف و بنا کوشکسی زیاده
 طبری چون بسوی کاشن احباب پرده
 طایر روح من از شوق پرواز آید
 بسفر فتنه پوست مرا این رشک
 که نگارین من آيا بکه و مسار آید
 و سبدم بر دلم از حسرت آن غم زلف
 صد هزاران دم جسد را به هوا آید
 و از رشک باید که بسوزد به لم
 چون مرا باد رخ آن تب طنار آید
 قدری که بر قیسمان بفرمان آید
 قدری که بر قیسمان بفرمان آید
 آخرای قافله سالار چنین شد مران
 دل و مانده مکر در بر من باز آید

تا که کن نامه هدایت ز چه کسی غم عشق

منگ و غنیم بهر هدایت که غنار آید

هر چه به است به غنایش با نمود
 جز غنیمت من که به زودی و غا نمود
 سویم نظر را که به غنیمت کنان بفر
 تا به است طایر دل را را نمود
 جان دشمن مقابل چشمش بدل شد
 از من خطا رفت غنیمت خطا نمود
 عشق نهان من بر غیر فاش کرد
 افزود در دمن بکاشش و غا نمود

اور از نیم راند و بر من داد جای غمیر / این کار بود و بس که بجزش بسا نمود
نمازده ایم جور بتان لاجرم بریم / نقرین بنا نمود که مارا دعا نمود
امید و امان بغرود ارچه از تنگ / مارا پیش دید و نظر بر هفت نمود
سکوله باغ سرو قبا پوشش او بدید / کل در نه ارچه جامه جان را قبا نمود
در وقت کشتم نهایت در بیغ رشت
رحمت بدانکه در نظر او بلا نمود

شیرین و شور با هم هرگز نگویند / جز در لب که اینجا این گفتگو نباشد
در فصل گل حرام است بی می می نشستن / از غم پارسائی کرد و سبب نباشد
گویند تشنه افشا در شهر خشک و تر حوش / باران نگویند سپیدکان شعله خورشید
از دست او که بریم هر سوی و غافل از این / کاخ جهان نیستیم جانی که او نباشد
با جز ووش ایدم او را و بر سکین / مایل می سرودم کان ماه بر نباشد
وای که که از وصلت راضی شوم زمانی / کاخ میانه مایک تار مو نباشد
از خونبها هدایت کن شرم و لیس و بند / جانی که خون عشاق چون آب جوی نباشد

هرگاه کفری اینجا گذری باید کرد
در دهر دست هر دیش نظری باید کرد

ناله

ناله است دست سستون زیر پنج از غم هم / دست خود حلقه بکوه کمری باید کرد
مرد را عشق زمان بشیوه مروی بنود / عشق با زنی بجمال سپری باید کرد
باله این چرخان را جز از جانی میث / با یکی کوشش بهر غم سپری باید کرد
لبوی یار که نیستی آن را که سرایت / که که از کوشش هستی سفری باید کرد
چند پیوده برانی و بگویش ترسی / کیره ای ناله در آن اثری باید کرد
کرچه سکین و لا از تنگ فکرت گذر

باری از آه هدایت صغری باید کرد

هر کس که چشم و لطف تو نظاره میکند / ز اقل و دواعی مایل آواره میکند
از چاک هرین بدن نازک قورا / که کل بنده جامه چرا باره میکند
تا خون نازیش کند ترک روی خوب / عشق تو چاره دل چپاره میکند
خجسته کشش عاقل که غزوات / با بسینه کار خنجر خوشنوازه میکند
نموده در دل تو اثر دو آه من / پدید آور که خار چاره خار میکند
آن ترک مستی شمع بهت و تو زخم دار / ای دل علاج درد تو یکباره میکند

با جان کند هدایت آن نفس کش ماه

کر خنیش عطر جبار میکند

چاره سالیقی رهن دین باشد بعد چهل سال شک و خردم بغماشت
 نفس من میباید که عاشق شده ام در پیرای باوه چون پر شد اندر جسم خود برین باشد
 پورسقا که بعضی شده هر جا مشهور آخر عمر بعشق حسنی تر باشد
 دلم این کرد که زین پیش می شنید اباو هر که بار سوا بنشت بلی رسوا باشد
 مرد شوریده دل از سلسله باید آرام دل آرام من از زلف بتی شنید باشد
 سالها چشمه اگر بجز شود بیش عجب چشمه چشم من از بجز کسی در باشد
 نفسی خایه که رفتم بکف آن خود کسی
 جنبشی که هدایت غزلی نباشد

از آن خاکی مرا برسد نباشد که خاکی میت ز نه شکم تر نباشد
 شبنمی صبح اندر بر نباشد وصال او مرا باور نباشد
 بخت پیکان حوری چنین نباشد وگر باشد چنین دلبر نباشد
 از آن کافر شدیم کان مبتنخوا به بران عاشق که او کافر نباشد
 بجز دامنش کیرم پی کام سر اسبها در کفش خنجر نباشد
 در آستینا داده یارم وعده وصل
 هدایت دای اگر محشر نباشد

خداوند

خداوند ای پاک شده را زود که تاب فسخ فم و بیکر نباشد
 تا من جدا ز خنجر قدرت سر نشد
 دل را برای وصل توان سر برداشد

پیکان او ز آتش دل زده گشت آب او در بکلی که در دل با کار کر نشد
 صد بار و هر بجز شد و باز شکست آخر علاج کربیه این چشم تر نشد
 در عشق اگر اثر بد عادت از چه روی بدعت ز چه را باید عای پدر نشد
 از من بجز چه پرستی ازین آمد و شدن ای بجز بر و که کسی با خبر نشد
 آسم از نمود دران سبقت بلی برک کلبی پیش خدا کلبی سپر نشد

پس هر چه بود هدایت ملاولی

جز عاشقی به دست کم را بر نشد

ز زلفی پای دل زنجیر دارد که بوی مشک و رنگ خیر دارد
 کان ابروی تر که دم حنت که از ترکان و ترکش بر دارد
 دل شوریده در زلفش بخت است خوشش آن دیوانه کاین زنجیر دارد
 دو چشم و ابرویش و ترکش شد که هر یک در کفش شمشیر دارد
 رخ و زلفش تو کوئی دستانی است که سبیل بر زبر کمر زبر دارد

بشیدم نه و امروز رویش زهی خواهم که این تعبیر دارد
 دلا از آهوی چشمش بر سپینه که این آهوی مزاج شیر دارد
 ز چشم ستادلی داده ستم خوش جا می که این تاثیر دارد
 چهل رازی که از عشقش مراد زبان کی حدت لغت بر دارد
 جوانی برده دل از من دایم

خوش آنکس که از این نبرد دارد

ای که شش چشم من دوانه نشیند این کرد که بر دامن جانانه نشیند
 فربه باد که این خانه بر اندازد کوبان کس نکند از نه که در خانه نشیند
 عشق از زرد و جانب بنویسد شمع از بهر چه در ماتم پروانه نشیند
 آسوده نشینی ز چه ساقی بهرامی فرمای که بر خیزد و پمانه نشیند
 ایام بهار است و که جلوه معجزه غافل ز چه امر در بکاشانه نشیند
 من خویش ننوم ز چه کان شمع زبرمم بر خیزد و در محفل پیکانه نشیند

حاجت ز در کعبه هدایت چه یار است

کافر بکند که نه به ششانه نشیند

کم گو که آه عو حشه کان را از بود کر این چنین بود من او را خبر بود

فایده

فایده نموده بود مرا سوز دل ز بهر کر من نسو چشم کج چشم تر بود
 ای چشم برقی خنک مرا غلغل بر بخش تا کی نهال هستی من بی اثر بود
 صدره شب سراقی هم جان اگر نه من دل و هم ضرب که اینک سحر بود
 این نظر ماله و آن را نظر سحر بکل هر کس که محور دی تو صاحب نظر بود
 دستی چنان بدامن وصلت که آن که بر دل از خجای تو که سحر بود
 شاید که خبر و شود و آشنای من فرزند حسیق را بهر خواهم سپرد
 فسرادی اربابست یار کند چه کار شیرین که تلخ کام رزق شک بود
 در غریب بود مگر این خود عجب است این طره غریب تو فسر از قمر بود
 جزم است مد خط سیاحت بلوغ فد وین خودند آری است که زبرد زهر بود

چون جاره میشت که هدایت کنج دامن

بر باد آشیانه سرت زبر پر بود

مرا عجز تو جانانی بهناید که حسن جز تو در چشم نیاید
 زهر صورت که بکار ند موزون رخس از اهر معنی دل بر باد
 برین کلشن وزد باد بهاری هزار ان سال تا سروی بر آید
 درین کینستی باید صبر سپار که از مادر چنین طفلی بر آید

تو چون رخ پر کشانی من چنانم که روان روضه را در بر کشاید
بزاران حور و غلمان برو چشم یک نظر ره منتظران نماید
ز جانان کام خود جستن هایت بی شاید ولی از نا شناید

محب بهتر از کام است جوی
اگر کامت محبت می نیاید

بسکه پی روی تو از دیده من آید بچشم آنست که مردم همه کرد آب شود
تا دلم شد و طشت حسن تو از فرو دیا قطره چون در صدف آید که ز آب شود
دل من مایه پیکان تو آغوشم نارسد بر دل من آتش دل آب شود
بر رخ آن زلف دلا و بزم تو او بخشید بود طره را این همه کذا که پرتاب شود
همه شب چشم تو در خواب خوشتر و نابهر ای بسا دیده که از بهر تو چو خواب شود
پیر بر خاکمستم فرزند کشی هست کس از جهان بزد که همه شهلا شود
خواهیش است که کندم که در هیچ خار در زیر برت بزم نجام شود

باز که رم در خانه حصار امشاد که می امشاد و مرا باز و عجب کار امشاد
عجبی بیش که دواند و شبید اگر دم که مرادیده بران روی پر لوار امشاد

ساده

ساده کی باشد اگر چشم خلاصی دارد کار هر دل که به آن طره طرا امشاد
چه عجب در شود و کس تا پرش باز تا تو ای صفت مردم عجب را امشاد
روی او دیدم و دلش در چنان غافل رحیمی ای قافله بر من که مرا بار امشاد
مرغ دل کی دردم از سر زلف سپیش نرید صده چو اندر این مار امشاد
سکند دل بسوی سایه خوبی و کوشش هر که از پای در آن سایه و بوار امشاد
کفم از روی تو بچشم غم دل شمع بهم رخ نمودی و مرا نطق رکعتش را امشاد
یار او بهش مشو تا نشوی خوار بی بشکند نرغ شاعی که بسا زار امشاد
همه دانست که هر ناله به شکری

کاک تابود هایت که شکری را امشاد

با عشق هیچ قصه برابر نمی شود حرفی ز عشق گو که کمر نمی شود
ای دل غم بسوز که در فراق را و صلت چاره لبیک تیر نمی شود
سیلاب شکم از چه جهان را فرو گرفت از نفث سوز سینه لم نمی شود
کشتی بلبل پرشت آیم ز روی مهر این وعده قصه است که باور نمی شود
کیدم منیر و بخیالت که صد هم در دیده صورت تو مصور نمی شود
آن طره نشسته نظریه دل ز به ایت کرشگر نشسته منتظر مانی شود

۲۱

کو خضر خیره دعوی عسمر ابد کند
آب حیات باده جسم نغیرد
نرسد ز عشق عاقل و اندران خوشم
پروانه در صفت چو سمنند نرسد
ما هر چه میرود چه دایمت بهر پیش

کز جسد سر نرفت تو بگری نرسد

کوی عشق است این در نهان در کجاست
کاشک شای یکند اینجا کدای میکند
هر آن بهر خدا بندید چشمان مرا
کز برابر باز شوخی خود غافل میکند
مشکی دارم گشتاید شمس ساغری
ز این حرفان کیت کوشک شای میکند
ما بجهان آشناد و کاهها نیکانه ایم
کوچه ما شود هر کجا با آشنای میکند
رحمت خود کومند و رویش باشد درینا
اگر ار کرد و کزان ار پادشای میکند
از دانی خویش را می گفت با آینه بیند
هر که از بند تو ندر بر را می میکند

با کسر او کوبید دایمت من گشتایدم

کو دلش مشکین که میسین خوشستانی میکند

ز ابر چو آئین این کبر و ناز کرد
من نیز باده خردم اگر او غار کرد
عاشق نبود و خود ز صفت جز نداشت
هر کس که نام عشق تان را بجا کرد
سر گشته دید چون یکی را بجمع و فرق
رندی بفرق و هشد و کفر از کرد

کو نه کنم

کو نه کنم حدیث که یک قطعه پیش میث
و اغلا کرد و فسم و حکایت هر از کرد
جای بطوف کعبه دل چون نداشت راه
تا چار و دلبوی طواف مجاز کرد
آسوح علم رندی و اسرار عاشقی
شیخی که پیش هر درندان نیاز کرد
جز من که در سرم بوس می سر کشی است
هر که ز کوبیده صحوه که آهنگ باز کرد
دل لبر کشید ز شوق جمال دست
ساقی پاکه مطرب نغمه ساز کرد

زان در بدیدندم چه دایمت که دلستان

بنمود روی در بر رخ من سر از کرد

و دوم بر شام جان من بوی نومی آید
هانا تا صدی بانامه از کوی نومی آید
ندانم نامه عطر آلوده و در جامه است بوده
و لبیک ایقدر و انم کزو بوی نومی آید
پیشنامی مرا گشتی و انیکه بوسه جان دای
چو بجز که از لبک شکر کوی نومی آید
چو بگفتی که است دست آمو ز مرغ دل بدست
که از هر سویش اندازی ز نوسوی نومی آید
نیدانم بچشم اندازی یا کرده سحری
که هر جا بنگرم در دیده ام بوی نومی آید
نیکویم بجا که رکذارت و رنه که کرم
ازین ره چون روی کل تا بزانوی نومی آید
بالای لب چون شکرت تان گس دیم
دل را ر شکها بر غافل مندی نومی آید
کر زانست از زنجیر هر دیوانه وین طرف
دل من و سبدم چو دیکبوس نومی آید

زمانی بیکشد که زنده میازد چیت را
بسا جادوگری که چشم جادوی قوی آید

حقا که نه این چهره کل نام ندارد
هم سر و سبی این بر داند ام ندارد
زان سیم سرین با فخر این بر تو اگر نه
این نور صفا عرصه هم نام ندارد
مغرور و محسوس است و بمن بر سرناز است
شوختم جز از کردش ایام ندارد
در سلسله گویند که دیوانه شکید
دل در سر زلفش چه آرام ندارد
با شوق قوی خوردن من غیر خطا نیست
ببین پس من این نشان که انجام ندارد
کبرم که بمن نامه نویسی که رساند
چون کس خبری از من بکنم نام ندارد
نکست هایت کندیدم تنه و جنتی
هر کس که شاعت بد و نام ندارد

اگر چه ماه رخان رست قد و کج کلکند
مخور فریب لب سرخشان که دل سینه
بر امر که صبحی کشان وقت سحر
بدند لیک از خفا کشان صبح کلکند
صد چه مبری ای شنج بر کینه کاران
کنه ما ز تو و زاده ان که میکلند
اگر مصطفی عشق بکندی واتی
که جلوه صدر نشینان کدای غافلند
نصف حشمت سینه مال مرغان بحث
کاست قاف که این طایران نمر در بند

چگونه

چگونه دل بسایم و کلکشان نسیم
که با چه سینه دار با حسن یادشند
بچشم که هایت مبین بدرشون
که عاخرند ولی شاه آسمان سپهند

شهر باران که ز راهی کنزی فرمایند
چه شود که بکلیانی نظر مایند
سفر از شهر خود اید دست در ای آفتاب
ساکان بر که هم از خود سفری فرمایند
پند گوینان مرا که نه چمن مجنونند
گوینان سنان سخنان با دگری فرمایند
آن که بیان که جز با خیره اندام مقصود
کاش این بجز این را خبری فرمایند
خردان که چه کسی شون و حشمت دارند
بر که از راه مغیران خدی فرمایند
دیده از مجمع و می که نماید چون شمع
توینا که نه اشتر از خاکداری فرمایند
واعظان مجلس اگر جمیع زندان طلبند
کود می و صفت شیرین پیری فرمایند
لافت شنج زنی در بر زندان واعظ
این حدیثی است که با پی بصری فرمایند
چند کوی هدی است که چینی زنتان
این نه حرفیست که باید وری فرمایند

هر که شد ز اهل نظر محروغ با مینش
در نه چون زاده چسپاره بکشا بماند
وام عشق است که از خنده و عالم و ارش
هر که یک لحظه درین دام گرفتار ماند

هر کسی جام منی خورد و پلی کاری حش
صوفی آن بود که در خانه خمار میاند
استخوان را بت دیرین چوبخ برقیبت
استخوان آمد و پیکانه با نیکار بساند
عارف است که بی پرده رخ یار مدید
ساک است که در پرده پندار بماند
بسم چار به تصور سوز ای نادان
آنکه حق کشته نه اینست که برادر بماند
و ده که جان دادم و از یاد سر زلف کسی
در دلم آرزوی بستن زنا میبماند
حسن چون که ندیدم بجان خط
کل کار حش که در دیده من خایماند

از دلیت ز جهان نام تو که محو شود

که بنامت بجهان اینهمه آید

تا چه خونها در دل جروح بلب بکنند
بزن همین آن که دامنهارا برانگیزند
که گنجینان زند سفارت برک گلی
که بدهند آستین به چاره بلب بکنند
دبران با بنیبه اند حال بدلان
یا که میسند و در شفا غافل بکنند
در دما از بوشه در مان پذیرد و می بیند
کاین طبیبان در علاج مانک بکنند
آه کافر ایند که بر دما ز خوبان بدلان
هر چه خردن پششان عجز و تر بکنند
خوار سازد و می کلز و یان کل کلزار
گاه شب کاهی شب که میگویند خبر شوند
این سیه کاری که میگویند زلف و کل

از چه

از چه میری دلیت از جفا ای کار
دوستان بر زحمت این کل

مرا زهر و جان جز کی منباید
ولی در پی که آنم بر من آید
بجز دمی که بی حوب روی در نظرت
بعمر خویش دل من و کربن آید
توان بجای نفعی رختی جان عشق
کس را بکل رخ خورشید را نمیدانید
دمی که در بر یاری و لاغیت دان
دم و کمر تو چه دانی چه دشته میزاید
کن که اگر همه عشق است عاشقی در حشر
بدین که کشته عالمی به بخشاید
ز سوز عشق نشاید زبان کشد
که جان فزاید اگر جسم را بفزاید

دلیت آنچه بگویند در حق هر کس

مرا شکست روی نمونیشاید

از خانه و کمران بت عیار برآمد
برقع ز رخ فکند به بانه ابر برآمد
کشته تو که بی پرده کس آن روی ندیده
آن دیده که از پرده پندار برآمد
هر نفقه و کشت که دل خلق ربایه
بوی است که آن طره طرار برآمد
هر شنه آشوب که ابد میبماند
از گوشه آن ترکس چار برآمد
از خرقه زاهد چون کشت که از روی
من سجد می جستم و زنا برآمد

سرختر و آب وی از خلق چه برسم
کز غده این مسئله خمسار برآید
از شوق جمال تو دل زار هدایت
خونی شد و از دیده خوشبار برآید

هر جا که رنای منظری دل میل بجای میکند
و بهم نباشد جرم دل ذوق این قضا میکند
بر مردگان بجز تو لغت دم جان میدهد
ما لبست کز دوشه کار سجا میکند
هر دم زنده اربابان ترک محبت میکند
و ز تو چه می پسندم بی خاطر ثنا میکند
کفم بکلیت عشق را از مردمان پنهان کنم
راز مرا این چشم تر هر لحظه پیدا میکند
نباید چشم ابرو دوزن هر جا که شوخی گذرد
کاسیسا عقل و دین و دل از غر حینا میکند
فردا بام و عده کا بدایت و در برم
سپار زانسان و عده آن سرو بالا میکند
باید که امروز مرا غمزا چای در دتر

هر چند میدانم که او امروزه فرایس کند

بار در قلم رنسان را حمایت میکند
وین نیندا که خود بجزش کفایت میکند
چکنا هم از خود را ندانم پیشش
تا مرا مجرم کند از من شکایت میکند
مشته کیکری چشمش من که جنگ ماوین
تا فراید و پرو جانب را رعایت میکند
در دمن افراید و غا فر کردد عاشقان
در دل معشوقی سبیل برایت میکند

راز عشق

راز عشق خود را بگویم بدو
تا که کشف است از من بقای میکند
دستان عشق بنزد یک حکایت پیش یک
هر کسی این قصه را نوعی حکایت میکند
تا و ک دل و در خرو با دل دشمن بخرد

آنچه چشم دوست جان هدایت میکند

چرا با یکپستی کردت مهر کسی دارد
کسی در دست دردی در دمنه از با باز دارد
میدانم چرا نام از خود رو کسینه آرد
بنا ل مهر خوبان هر که از غوغ دل کار دارد
میان مایه ز و ناز پنهانیت بی در بی
تو نامازی و دل اندر بر نازت باز دارد
چرا دانی ز چشم عاشق و دانه خون آید
دل پر خون او را دست غم هر دم فشار دارد
بنار خون چرا چشم کمال دل که هر لحظه
ز کج چشمهای دوست ناز و غمره فشار دارد
عشقم دل را سترده ام تو اندر فراقی تو
تواند که کسی آن حلقه ای زلف فشار دارد

باید که بگوشه را باید که کشت بقاصد

چرا با قاصد بگوید یا چه اندر نامه بکار دارد

چند در دو سرخ زین دل آخر هم حاصل بنود
را هر چه خوشش بود که را راز اول دل بنود
دین و دل و دایم و جانی ماند و آنهم در میان
بشود هم کاشش وصل و لبران مشکل بنود
آنچه من دیدم بچرا که نه بنده از تو کس
در نه از روی تو چون من هیچ کس غافل بنود

خون من چون سبکی بکریخت انباش تو غیر
بافشی کو بر تو جانم بسجود عابدی نمود
ترسم از من رفوگر کسی نیریش اورد
بای من تا ز آب چشم کاشکی در کل بنزد
مسکن بجنون بجهار منزل لیلی بکی
سستی دروانه بود آن مستلا عاقل بنود
خود دایست بختو این در بانگات

کاشش وی موجه هرگز جانم حاصل نمود

چند آنکه خبر من خزون ناز وی خزون میشود
بایر که با باری چنین کار دلم چون میشود
مرغ پر حوسم بریز چو آفتابم کو دکی
آری چنین با بوی سپیده از دور گردون میشود
من نشسته آب روان در کام سیرابان بلی
دارون شود خود کار چون بخت دارون بخت
بس در دلم دارم بدل بنیز در دیکرم
کز دور خود کز کوه میش او نیز مخزون میشود
با آنکه میدانم من از دیگران لطفش خزون
چون با رفیق زبان در سخن عالم مگر کون میشود
در دلبسته اند دل مرا از لعل میگوشتش ولی
هم چاره در دلم زان لعل میگون میشود

بسیل و ش من کجاست سوزنده دارد خاطر

آفرید است جهان رسوا بچون میشود

دل بمن و دشمن بجز تو حکایت میکند
برده میزد و در پرده شکایت میکند
زشتی که کشش بود بمن بچسای می
که بد آن طریقه مراست میکند

شوق را

عشق ز دلت آغا خزون ز آستینم است
در نهایت دل زان یاد بدایت میکند
ساقار جام کم دانه جای کله است
کلیچه میگرد ز الطاف غایت میکند
اشق اید و است بنایت با سحرش غم
که فراق تو بدین کار کفایت میکند
آنکه از دوزخ و جنت خبری داد بچین
که بجز فو و وصل تو کفایت میکند
به دایست چه زنی طعنه که صوفی کردید

همه را پر مغان کاشش بدایت میکند

چندی از مردم کناری داشتیم گذاشته
خلوتی خوشن بکاری داشتیم گذاشته
بعد گشتن از دلم تریش کشیدند ایدریج
چنانست با باری داشتیم گذاشته
بجز کز دشتش از غم من در اندازم
بر سر کوه پیش فراری داشتیم گذاشته
تا نشستم پیش او غمبار که آمدند
کار را با بجز غماری داشتیم گذاشته
به ترک کریم خاک و شش کردند کمل
چشمهای شکباری داشتیم گذاشته
را که کوی او نمودم چو بردند آشیبار
تا بر فلش آشیباری داشتیم گذاشته
آمدن این بند کویان باز و از یاد کسی
تا لهای زار زاری داشتیم گذاشته
ساحشند آگاه از اسلام من غمبار
در غم ارباب استباری داشتیم گذاشته
خاک کوه پیش دایست از حد کل ساختند
بر درش یکجور کاری داشتیم گذاشته

دل دادم از آن غمزه چتری آید

ولی ز ناز در بنگا که بر می آید

مرا که شیر دلم صید کرد آهوی تو
چو آهوی تو بی صید شیر می آید
بود ز جذب عشق از نه چون تو محنتی
لی چه بر سر من چون عشق مرا آید
کند چو باد ز بالای دل کشت دل من
هزار صیحه بچشم بر سر آید
من وصال تو آری که ای را در دل
چنان کشت و نایج سیر بر آید
ولا محنتی آماده شود ز نو که می هست
چنان را حتم اندر ضمیر مرا آید
که که نشسته زلف تمام دایست را

کین نسیم نسیم شیر می آید

این کلر خان که رحمت جان آشت کند
با هر که دوست دارد شان از چه دشمنند
چو آتش آریست عجب که بسوزد جسم
کاینان بکجه بیزه کن شمع روشنند
که خاره جوشان بل اخله چو باک
بجاریست خود کل و این قوم کلشنند
افزون کنند مهر و بسوزند مان کین
هم با آتش دل و هم بر تی خرمشند
حاکم شوند در ره شان عالمی روند
و امن نشان چنان که مکر کرد و دامنند
تا عهد صبر چو با جام و داده اند
بهرام سیر شد چو با شیخ و جوبشنند

از بگو

از خنده شان گم شکوه بزم و رام

ز غلامان دایست اگر ندانند

گر شعله سوزنده نهان ز رخسی ماند
استنهای که عشق آمده جای چو رسی ماند
جان دادم و سودای تو برون نشد از سر
من رفتم ازین شهر و دلم پیش کسی ماند
ای دای بران عاشق مسکین که مرگ
انداز بشن بار و ز غم شرفسی ماند
مغلوبت چنان شدم و چاره ندارم
چهاره بانی که اسیر کسی ماند
آفرین کرد و دامن نبشت او چه دانند
حال نا کاین بهانه رهشسی ماند
اندک که آلم از شرم بیکشتی
من مردم دور دل کلر ای توبسی ماند

ایمده بخت است در این ره که دایست

و امانه دلی کو شش با یک جرسی ماند

ای دل دم رفتن شد و آخر نفس آمد
از چو کن شکوه که خرابه رس آمد
بطلایع من کردین قافله یک شب
تا بزد مرا خواب فغان جرس آمد
زاد و بگریه بکوه چه عاشق
شهباز کجا بهر شکار کس آمد
می از خم دل نوش که چیت باشد
که خلقی بگویند که اینک عرس آمد
سیخ پر شد بخت دل زده ای
کاین هر دو جهان شکسته عشقش آمد

در طول دل اردیده کشتی سوی آگه
که نجات که موسی بامید جبر آید
کرد دل طلبی جان بد از دست هدایت
کاین رسته اندر خور هر بوالهوس آمد

چه سحرند مر این کلر خان و عشوه کردند
که گرچه چهره بنوشند باز در نظر ند
چو دیده پوششی از ایشان مصور اند دل
چو دیده باز کنی کویش که در بصر ند
بدیده چون بنامید ظاهر ملکند
بدل بگویند در آیند خفته کر بشند
چرا بکشد بر بوالهوس چو بار نهند
چرا بکشد من دلدادگان خود شتر ند
برون زنده بناید این عجب چو پری
جنون شیشه کان را بکوبد پرده در ند
سحر رقم که چه پسند عاشقان زمین نوم
که گرچه دشمن جانها ز جان عزیز تر ند
اگر چه زانش سوزان و یکسایغ خلیل
اگر چه زهن و لبا و یکس را همبر ند

زبانده طلعتشان عالم که داریم

تبان یقین که هدایت عالم کردند

هر کس قهی تمام دارد
در و مسلم و مضطرب که دائم
دورم کسی همزار وادی
دایم دل شد و کلام دارد
بهران اشقام دارد
کاذم دل من مقام دارد

دل اصل

۲۲
دل وصل تو میکند منت مسکین چه حبال خام دارد
سر پیش کشتی و جان نزاری است تا او بوس کدام دارد
نامش بزم که کس نداند جانانه ما چه نام دارد
تا بند عشق شد هدایت

بسی عزت و احترام دارد

پرز خون باد و کان زنده می تواند
همچنان خاک بر آن سر که سر سواد می تواند
خج کالای وصال تو بجان بسته شد اما
بکذا سهل بهای است که کالای تو دارد
خاکسار عاشق شود بد که غایب ز دو عالم
دست مطلقه زلفین سمن ساسی تو دارد
کعبه خیز تو پیدا و پنهان بدو کیستی
تا توان گفت کشتی ای و هستی ای تو دارد
پس جرم دو صد عارف کا هر چه از ره
الهامه چه شراب است که مینای تو دارد
کوبای جای بچشم من جبروت زده مسکین
آنکه بپوشد بدل شوق نمانای تو دارد
تو که در عالم و افلاک کنجی سحیالت
دل شک من چاره کجا مای تو دارد
جای آفت که ز ناز بند نه جهالت
بزم خم و چ که زلف چو جلیسای تو دارد

رسته هرگز با بدل زار هدایت

کسی ای دلش را می سرایای تو دارد

کز نو از بر عشق مغرور خای کرده

ای سبب خانه دل نیر و نیر خای کرده

شکر که کردم و جور تو دادم خنجره
کز شکایت کنم البت به بر خوی کرده
ذره ام لیک پس نظرت کردم مهر
کز بمن یک نظر از غم نظر خوی کرده
یا بجوی تو نهادم بایدهای
غافل ازین که دست بس خوی کرده
خود پای تو من از بزم روم خود پردان
کز بصد خوارم آخر تو بدر خوی کرده
تالاب نیست در نادوستی ای ناله
کز بدانم بدل حق افرو خوی کرده
ای هدایت شب بجز تو خورده باشد

کز شبی چند بدین ناله سحر خای کرده

میرفت لطف هر طرفش بسته بود
هر دشتی اش هزار صف از دل شکسته بود
کفی خیال غارت جان داشت غمزه اش
کز هر نگاه خنجر خونریز بسته بود
زلف سیاه بفرساید کوشش و شنش
شامی سبک از بر صبحی خسته بود
چشمش بنغمه ناله کز خونریز سپیدان
لعلش به سوسه مرحم و لعلهای خسته بود
در بند مهر او که سر فرسوده
در قند عشق او دل هر کس که بسته بود
از هر که سوی او گزید داشت میرسد
چون آهونی که از بر صیاد بسته بود

بنده

بنده کم گشت هدایت از اضطراب

میرفت شده بنده قیاسش گشته بود

لاف زوار کس ز صبر هر چه باور شود
کی بدل ابر عشق صبر میر شود
عقل سلیم بود که چه بزور آوری
در بر شهباز عشق کم ز کبوتر شود
در غمش هر کس سر سپا کس
کوهر با هم ز دست در سر دلیر شود
حاصل ابل جان بیست بغیر از عشق
کز چه سیمان بود در چرخ سحر شود
دو که ندارد اثر در دل سنگین دوست
آه دل تنگ من کز بنگار بر شود
بخت از رخ عیان باز ندارم یقین
روی تو ام در خیال بسکه معور شود
شاد با صوفیان که گذرد در سرم
زاهد طاعت گذار زنده و قلندر شود
تا زنده بقیه شود ندارد سلوک
پهد آفتاب سنگ نه که هر شود

ای نظرت کیبیاست هدایت کدا

بم نظر کن بهانامش ز شود

استان دور از بر دل بر دارد
تا که با من چپاره چه در سر دارد
حاصل من نه سعادتیست که از تو بجوی
برقی شاید ز زمین خرم بر دارد
میرسد بایر و ندانند کجا بپوش
کو شایع غم سعادتی من مضطر دارد

طلسمی سوزی خود را بر اینست زهر که بگرگشتن من مقصد دیگر دارد
سرگنجی حقیقت من است پیرس که که ما است بگویم که باور دارد
حرف و اغطی از زبون رندان شنوند حامیان بهر چه زبان روی که منبر دارد
سجده کرد بر طبع هدایت خویشید
خاصه وقتی که بگفت خاصه دفتر دارد

چه خواهد آنکه دلارام مهربان دارد چه نوشت آنکه شرابی چه ارغوان دارد
بیش شکر بگویند آنکه مرده است چه استیلاج به تسبیح و طلیحان دارد
نسر نوشت خدای که بیز ممکن است چه کسی که دارد در آسمان دارد
طامش نشود آنکه هر که روی تو دید نه ممکن است که عشق تو زانها دارد
خط امید بگوید ریغ و بقیعتم شد که هر بار ز پی عاقبت خزان دارد
تکالم از ستم آسمان پر از آن که نسبتی ستمهای آن جوان دارد
رغبتشان جمال تو خیره بایستکیت

که جان سپارد و نام تو بر زبان دارد

بزن بر آتش ما دمی چند مانند در حسان که خرمی چند
کلی چون عارضت جانی ندیدم باین اندیشه گشتم کاشنی چند

فکر

فکر کردت غمهای بود سهل است کرم هر گوشه باشد دشمنی چند
دلم بردن آن زلف ریغ و چشم زلف آخر مراره رهنی چند
ز خاک پرین آن سینه مناس که بنایم قیام پراهنی چند
مروست کرم از چنگ رهنی چنان که رفتم خاتم از اهرمینی چند
هدایت را بن گشتن آخر

که یک تن بر آید باقی چند

عجب آیدم که کس را غم و لبری نباشد که نه آوی است گشتن کسی نباشد
ره دلت که سپاری بکسل رشتن یاری که بغیر عشق بازی ره در هری نباشد
اگر این چنین فروز و سوز پای تو که زلفه محبت تر آری نباشد
پر و بال من چه کند نقش فرو شکندی ز چه را نیم چه دانی که مرا پری نباشد
بر ثبوت ذات معنی شده صورت تو بر آن که چنین بدیع صورت نه مصوری نباشد
ز تو دست که ما را مقل خود که را سپارم که بحسن و لطف و خوبی ز تو بهتری نباشد
غمت چه زو بجا نم شری چه غم از آغم که در این شمر چنانم که سمن در نباشد
برست که زو درم سر پس این فرو با ضر که در خاک آن در هم منسری نباشد
بکجا بر هدایت تو شکست ل شکایت که در و این ولایت چه تو داری نباشد

عاشق که مرا از تو شکایت باشد

هر چه بخوبی کند عین عیان باشد

منکه در زهر حکایت شده ام در رندی در ز آه و زخم این چه حکایت باشد
پیر کاف نکش شایری و سنی نیکوست شرح این نکته همان به که کنایت باشد
وادی عشق و نهایت عجب از راه رومی کوکلان برود این راه نهایت باشد
سر ما دور دلدار که اندر این دور ترک ما سرور خوبان ولایت باشد
مقطع این غزل آن به که گویم کا و را شعری از حافظ شیراز گفایت باشد

زاهدان راه برندی بزم صفا و رست

عشق کار است که موقوف باشد

ز وغم را خنجر که گای روی با من هم کند کاش چه با من میکند که گای بدشمن هم کند
تا بسا و امر و مان بروی بقتل می برند خود بخونم در کش نهان و شب خون هم کند
بر دل پل غیرت من بین که پل روی خور خون بخوریده است و میل سیرکشن هم کند
زاهدان سجد بر عاشقان چندین منزل آنچه با حق میسختی نیست به من هم کند
پسبان زنگنه که آسوده خواهد شد راه یابد بر سر آن کوی و سکن هم کند
و غم و بسف دایست صبر کن یعقوب واک کانه چشمت نیزه کرد اینده روشن هم کند

بلکده

یک دیدن چنینیم بخت سلا کرد

که داند آنچه یک دیدن بکار کرد

زهر چرخ بخت شد فراموش نهی در وی که صد در دم دو اگر
نورین سالها پیکانه بودیم بهم مارا محبت آشنا کرد
دل بر خون چشم و دشمن میکشت که دیدی و بدست با من چه کرد
اگر صوفی و دود از راه حکمت بود زاهد کو چون زاهد ریا کرد
طوبی معنی آن سالک به پیود که بغلین شریعت نپا کرد

بانا قدر صید من ندانست

دایست آنکه از دامم رها کرد

واعظان کاشش چو زندان بی گار می کند تا به خصلت ز سلاک کس را می گیرند
روح را تازه کند جام کرفتن به بهار خالص جامی که با درخ باری گیرند
نظر ابل درون را چه از است بی که یک لحظه چو من طر فیه شکاری گیرند
کرد باند که صوفی چه به پسند بسامع زاهدان نیز صحر زلف بکاری گیرند
روزی چند فراری است مرا با خانی بایر این قفس و شعله فراری گیرند
لا فیه حاجدی بر سنا جامت گشت رز غلب همه را کاش عیاری گیرند

نیکبای دل بارفت دایست آری

مشیر مردان بکی حاکم حاکم یگر کند

زیمی کان نکند دیکماه اینجا نمیرود از ان رو سبزه کرد و لعل یار نمیرود

چرا سر و قدرت در طهر و سبزه چمن تر اگر سر و از میان طهر و سبزه نمیرود

چو آتش خشک تر از سوزنی از یکدیگر میترسد ترحم کن که جان چون سبزه از صحرای نمیرود

چو بلاست چرا خوانم جانم سر و بستان را که هرگز سر و بستان بدین بالا نمیرود

رسیدل انگشتان بخت چشم نیکبای را عجب بود که خود خفاشک از دریا نمیرود

باد کلبه در حرام آن قد کش بین که گاهی جز خنک جادوان طو با نمیرود

پس از مردن دایست با چنین شکر فانیها

عجب کز خاک من طو می شکر فانیها نمیرود

عاشق که نایز کام خوا به عشق از دل خود دستم خواهد

هرگز نیند جلال عشقی آنرا که زمانه حسام خواهد

مرغی است دلم که خویشتر را پیوسته بسیر دام خواهد

من وصل تو خواهم و تو مرا هم تا زین دو خدا بکدام خواهد

خونم نباشد حلال و کردون وصل تو بمن حسام خواهد

از پشته

از پشته سر و بستان قد تو که حسام خواهد

کو صاحب درو شو دایست

هر کس که چنین کلام خواهد

بیک نظاره که سویم ز فربا بکند بمن جهای رقصیدان بکی بکند

کجا ز جوهر تو انجم که بختن که عشق کس جز اینک صورتی چه کار کند

بمغلی که زدم تکیه را ضمیمه اکنون که کس مرا از شکان درش نکند

خلاف کرده دو صد وعده و ز تو خواهد مرا بوعده وصلی میدوار کند

مباد من میان آورم حکایت وصل نه هر چی که بمن میرسد کن بکند

دایست از یکسختی خفته من سنگم

از پشته سر و بستان

زاهدان عاشقی از جرم و خطا میدانند عاشقانش ز خدا فیض و عطایند

آهیکم از من اگر میشنوی صوفی شو ز آنکه اسرار جهان اهر صفا میدانند

عاقلان را جز از عشق بهشت و عجب که زهم عاشق و معشوق جدا میدانند

دردی اندر دل افروخته اند از آنکه طالبان درد تو را عین و او میدانند

اگر دل را ز بلا پاک بنشیند و در هر که از وجودم هر دو میدانند

چندای سوخ که بران زلفراشینی عارفان حسن ترا حسن خدا میدهند

ای هدایت در زندگی اگر چه دمی

ز آنکه در باب نظر طرز زیاده نهند

نهاد که چون نعره مستانه ندارد زان رو است که در بر در مخیانه ندارد

گویند که دیوانه دیوانه بهر است پس دل ز چه هیزن دیوانه ندارد

هر بزم که دیدیم ز پیکانه هوش بود خوشتر حفا عشاقی که پیکانه ندارد

معشوقی نباشد که نه عاشق بوداوار شمعش شوان خواند که پروانه ندارد

تا دل بر بی خالی به ان طره پیشان دای گنجد صید کون دانند ندارد

در خواب شد این شرح غم باین آری جز این اثری کشف نباشد ندارد

نما جهان است و غم اندوز هدایت

زندگی که چون مایه به پنهان ندارد

ای کاش نقاب از رخ و لدار برداشد تا پرده رنگا بیت و زمار بر جسد

پستی بت و زمار و بر همین بهر است که از نظرت پرده چندان بر جسد

جز و حدت یارت نکند جلوه بدیده از دیده اگر کثرت اغیار بر جسد

ای شاد به پنهان بنا گوشه عارض تار و تش و رنگ از کل و کل از جسد

و خواب

در خواب کسی روی تو را بنم و خوشی که خواب ازین دیده سیدار جسد

بکنن اگر از اهر ریا رقت چه حاصل مایه بن این خرقه یکبار جسد

هر کوه منور شود ان دید هدایت

که پرده ازین عالم آثار بر جسد

بیشکی کسی که دل بتو آرام جان نداد آرام جان من بتو دل نیستوان نداد

هر کس نشد خسته عشقت جهان نکشت آسوده آنکه گوشش بر این آستان نداد

شوقی آرام بوی تو هر چند سوس تو صد بار آدم که بهم باسیان نداد

چو بیدم از نشان تو ای یاقوت بک جزیقی از تو بمن کشتن نداد

در روز وصل بر سرم آمد اجل در بیج دای تو کام من چکنم آستان نداد

گفتم که کس وصل بگویم به پیش و ت از بزم بایدم آمد و شکم مان نداد

لباس سخن میند هدایت که سادیت

و ادب سخن کسی چو ناله جهان نداد

ز بر یکس تو را نکند ازین کنام می آید اگر بچش خستی جانب من شام می آید

و لم بر روی و خون خوروی در خاچم کج این خود چه از خوابان بسم اندام می آید

بویا بایر بر چنده است امروز از پناهم من که سوی خیر بردم، مسده پنجم می آید

دم از مهر بتی دیگر ز دم رم کرد یار ازین
سکان گردم که او زین جلد با من رام می آید
خنان در بزم او خوارم که سریش کر را زنی
سکای میفرستم پسخم دشنام می آید
تن سسین او بی پرده دارم از رویان
خیر دارم کشیده آنکه در هم نام می آید
بمن شد بد بکلان از دعوی و آتشکی آما
علاجش از چه از یک غریبه است حکام می آید
ز رویت دیده پوشیدم نهان در دل کز
بستم در بندشتم که زرد از بام می آید
مکن آزاد از دست هدایت یار نقدی

که از آهنگ او صد بلبلت در دام می آید

چیت و انداز از باب شهود
بسالک شش فی الوجوه
جلد را تا بختی چون ندید
چشم بعضی بست و بعضی را گشود
کعبه و خاند را با هم چه فرق
کوه بر جا حبلوه و دیگر نمود
جمعی از وی در فغان با منم
فومی از وی در خرواش و دور
بست هم معشوق و هم عاشق که او
کاه خود دل داد کاهی دل بود
قادر و صامع نبود اندر ازل
راز خود خود گفت و خود از خود شنود
این من تو را کی آخر ششم دار
در دو عالم کیمت جز او ای خنود
کرنودی بر تو جو نشید ذات
حکوه که که گشتی این سرخ و کبود

الایلیه بریم

ای هدایت بر چه میخواهی بکوی
هر چه که در گشت و گذار
ای خوشش آن زندگانی که
در میان چمنی دست نگاری بکوی

با دو جام هم دو رنگ فزایدن نمکند
هر که جامی رنگت لاله غداست
عاجز آید بکند غم خرابان چو کاس
شمار ای که یک جلا صا می کرد
یار بر زبنت من طره پریشان آمد
باز نمک داشت دل خسته فریاد
کارمانیت جز آشفته کار خلقه لغت
اندین حلقه که هر کس بی کاری کرد
دل آینه حسن و جمال رخ نشست
آه کارین آید هر لحظه جنب از کبریا

ای هدایت در پاصید تمان شود

شوم اندک کس ازین فرقه ست کاری کرد

هر کس که در رزاقی تو شکست
خام است کز ز آتش و زخ حذر کند
آن لطف که که بر سرم آلی شبی زهر
کیم نغان من بر روی اندر کند
سپهرهای زلف و تشه قید پای دل
عاشق چگونه از سر کوبت سفر کند
عده شکر که سر رنگ تریم در جهان نماند
خاک که کس نصرت رویت ببرد کند
یار آن طلب را جز از تو نم آید
شاید مرا ز رحم بدایین گذر کند

مست باد غافرت ز من مرغ دل بدام ناله از آنکه تا مکر اورا خبر کند

معلوم کردوش که هدایت جرات مند

ناصح اگر بنظر خوان نظر کند

گامش بر شمشیر خود دست گذاری کند نمادان شاه و جعفر از خناری بکند

صوفیان طر فز زبوند رزاد مکر دستی از غیب بیرون آید و کاری کند

در جوان زمان قوت بازوئی نیت هست پر کمر مشحون حصاری کند

هوس رخم و کیم نیت بدل صید مکر کمر این لطف کرم شاه سواری کند

هست در دهرم از ناله و دوشین ساقه ساعری ده که مرا رفع خناری کند

چشم کبرای نگاری طلبد مرغ دلم شاه بازی بر اندک شکستی کند

عشق مشهور بنده عشق هدایت ناما

کاه کاهی بر تیان بوسه کناری کند

باز دل طمع و وصل لارام شاه آه کاین سوخته اندر طبعی خام افشاد

باردش پیمان و کمر آن شوخ لبرام شاه آینه باز بفکر من ناما کام افشاد

هوشیاران همه را حلقه کبر دست دای آن خاص که در آنجن عام افشاد

اسیج کافر میلمان نکند این پداو کیمت کاین کافر بدین که در اسلام افشاد

عزیز غنی

خبر عشق رخ خوان نراند بهجش هر که در بند غم و محبت ایام افشاد

بعد عمری که بیم داد ز شوشن لبید آنقدر دل بزم کز کف من جام افشاد

غافل از زلف تو مرغ دل من خالت را دانه دید و ندانست که در دام افشاد

در ازل که بکلی گفت دلم عشق تو را از چو این فرقه بنام من مکتم افشاد

ای هدایت ز چهر و طبل زنی نیز کلیم

سر عشق تو چو طشتی است که از جام افشاد

دل تنگ کشته و کراه و نغسائی دارد چه توان گفت یقین در دهنائی دارد

زین جهان سیر شد مای سرمن در قلمی که جز این دهر و این دهر جهانی دارد

خویش را عاشق کاه شمشیر زانامی ای برادر سخن عشق پستانی دارد

هر که یکسای غری خورنده ز بندش خوانند مست رسوای قبح نوشش زانی دارد

من که رفتم که در خشان شودان آتش طور کو کلمی که در شتاب و قلنی دارد

عجز تسلیم در ضارسم و ره عاشقیش بوالهوس در بر عشق زبانی دارد

بدر ما اینود جزو دل شکسته مکان کرجه اورا نتوان گفت مکانی دارد

بذل بوالهوس را چه توان گفت که او که سببری و که میل جوانی دارد

کو قبح و کف من که بدایت نوشتم در قبح نوششی من هر که کلاه دارد

کران شیرین منم باشد چون غنچه بر خیزد

به عشقش ازین هر خار و صدف و بر خیزد

مرا الغریبه پای و خویش را عهد او شکندم
عجب که بر سر کوشش کسی کا فاد بر خیزد
کجای شمع خاکم و زین غم که پروم بر دانا
بزل از ان ناله از جان خیزم چون باد بر خیزد
بروز خیمه کهنم دست او بوسه دادم
نشستم تا بر شبنم سپید کباب بر خیزد
و چشمش مضطرب دارد بلی چون بایکیستی
در آویز و کمرست از بلی انداد بر خیزد
ز ازادی طوالت آمد دل من اینچو ش آرزوی
کسین اضم بام و از کلبه میسای بر خیزد
میان و دم از هر کس که بر دلا زاری
نشیند شاد و دشمن چشم پیغم و شاه خیزد
دل و میان سرای است و دوی ز سر حرکت
ومی بنشیند کجای زین خرابی بر خیزد

بایست که گوی تو آری از روی سبیل

چو پند خواجسته شش خیزد و بر خیزد

اگر چه بسیار از ان جام کعبه
تا کس که سرستی از و کام نکند
دیوانه که از سلسله آرام پذیرد
و زلف تو دل بهر چه آرام نکند
تقدیر ازل بود که در دام تو اضم
صید چو منی را بفلط اضم نکند
صبر من و مهر تو آغاز شکست
کاین هر دو صدفی است که آینه جام نکند

چرا

جز در و گشتان در میخانه ندیدم
یکبخت که دلش از غم ایام
پروانه شو آنگاه که دلبری شمع
کاین آتش سوزنده بهر خام نکند
دشنام همش هر چه توان که بدایت

دل از تو ازین یکبخت سر دشنام نکند

ساقیا که چه میسایم است بده جامی چند
دل نکودار زبده گوی اخامی چند
خاصه کان خوار بر کوشش
کمر و اعظم پیوده سر اعامی چند
در کاف من یا سجد صد دانه
دل از آن دانه که هر دانه آن دایم چند
گرچه زندان عهد نام جهانندای دل
چند کن عهد بهم نامی بدنامی چند
اگر دنیا ز کجا عاشق شیدا ز کجا
دای آن بجز که شمع عشق خامی چند
ما از ارباب طریقت ز کجا فتم کند
هر که اندر ره رندی نرزد کایم چند
چون خیالم چو کس نشد در دل
سوی جانان بهر شستم چه پیغامی چند

هر کسی که جهان است بهایت کامی

کام یافت بجز صحبت ناکامی چند

در تو بهمن از می سعی عجیبی دارد
من تو به سخاوت هر که از من طلبی دارد
که خود طریقی باشد بهمان بهم عشق است
بی عشق عجب دایم که خود طریقی دارد

شعر شمع دارند آخر بهای هست
 تا که بهوای طبع شور شمع دارید
 تا چند بنادانی خواب و خور و جوان
 آدم بشود از هیچ ز ادم نسبی دارید
 ماری بغم جان دردی و غمی چو شد
 تا که غم دنیا تابی و غمی دارید
 تلخست این من ز اینون فراق دوست
 ای محترمان رحمی که خود ز غمی دارید
 ای قافله بر کویش احوال هدایت را

کسی پیشان در راه از جان طلبی دارید
 خوشتر ز محبت جهان کار نباشد
 دل میث که در عشق کرمش نباشد
 کفنی کم آزار تو جان بهشت است
 کربند ز بندم بری آزار نباشد
 شوان بر پر مغان برو کرانست
 ای ای برندی که سبکبار نباشد
 ریز ز جفا خنم و کوی که ز لطف است
 این چرا در حق اغیار نباشد
 یار از همه سو چهره عیان کرده و بیکس
 چشم همه کس قایل دیدار نباشد
 که طالب اسرار سوزی بکده سجرام
 در همه جزه سوسه اسرار نباشد

و منشی سوی خود خواندم آنکه که هدایت
 از ضعف مرا قوت رفتار نباشد

بهر

بهر برفیخ با کسوی بازار آید
 ای بسا بوسه صبری که حریف از بکند
 هر که کپار خشن بیند و زور کند زور
 که نباشد کبزنندش که در باز آید
 میل از عشق مرغ کل نکست نغمه و کر
 سر و کله دی من از جانب کلزار آید
 چون در آن زلف و بناگوش و زان کرده باد
 رست کوی که از عرصه تمار آید
 کلین بر کل آن لطف ندارد که بدشش
 خاصه دخی که خراشند بر مش آید
 که هر دو لغزش و آن قاصد چو در میان
 بر سر دلی جای که مار آید
 این در شوق و غم و اندوه است
 چاره زنده و ریاضت پسکی سازیش
 هر که باور نکست که بر حصار آید
 غنایان ز سر آمدن خود شرم کنند
 لطفی نطق هدایت چو بکفار آید

ریشان را هم از کوی تو بسند
 دل بشکست را از تو شکستند
 عزیز آمان که در عشق تو خواره اند
 لب آمان که در کوی تو پستند
 مرغ از دوان جان زانکه عشاقی
 کرم دارند بسکین شک دستند
 ز اغیار هم ترسان کاین خشان را
 بنده دارم که خود در دهر هستند
 من و دیوانگی کاین بهر بشماران
 بسا ز سپهر از هم گشتند

ز دنیا و دین اسوده آمان که دایم چشم بر حرمه اشده
کنند از رستگاری دعوی گروی خود آن بند است و چند از نذر کشیده
بود کیفیت بجز آن چه از وصل نهی مردان که از این مایه میسند
زبان برخواستند آن عشق بازان که با جان خود آن یکدم نشنند
ز خود آنان که مایه آمدند در عشق نه عشق شد مایه خود بر کشند

ندایم قاهر حورا دایست

که صد شوقم زیر غمزه کشند

از بسکه صفای سینه دارد چو است بهر که کمینه دارد
با طره عنبرین بگردن حیف است که خنجر بینه دارد
در آینه است و پس است ما در حسن اگر نشیند دارد
جز آن دل و سینه کشند دیدم کوسنگ در آبگینه دارد
زلف سیاهش بچشمه ماری است کاینکه سیر خزینه دارد
امروز نشاط اگر چه در دهر کنجینه پر و فیضه دارد
کنجینه زلف نه دایست
هر کس که چنین سینه دارد

بجز

بکرم مسجد شب چند بس سنا میسکود آبی رود ویران کرد و از میخانه میسکود
اگر ز خنجر عاقل میکند دیوانه را از چه بر آن عاقل که پست طره است و میسکود
بشوق دانه غالت دایم زلف افشادم اسیر دلم مرغ آری بشوق دانه میسکود
چو چشم پر خون است اینک که بر کین نظر پیش برندی و مبتی در جهان فسانه میسکود
بهر بزمی که شمع روح من بر دانه میسکود
شنیدم هر کسی صورت نیت معاد آمد بسرازمین خاک من بی شک خود میسکود

دایست عالی با بسکتم ویرانه برین غنیزت

چرا چشم من جدا از بی ویرانه میسکود

آن را که کعبه زر بنا شد بهر که بر جان نظره بنا شد
حشمت خفا بر چو آن که تنها کس را از کسی خبر بنا شد
مردانه گشته است عاشق معشوق کس را پس بنا شد
کرد و ده جهان ندیده جاسی آن را که بنود سفر بنا شد
در زیر رنجه ستون نکو تر دستی که در آن کمر بنا شد
صد زور در عشق حوش تر در وی که از آن سیر بنا شد
لوتی دور تبسم بهتر ای کاش لوترا پند بنا شد

در خضر چگونگی سحر بر آرم
 که شورش تو ام سحر بنا شد
 یعنی که تو میزنی به پیشش
 جز سینه من سحر بنا شد
 ای عشق تو زهری و لیکن
 هم خبر تو را بهر بنا شد
 کلک تو ای شکر دایت
 غم می کشد شکر دایت

که چه خوابان نمود و بجان سپارند
 بیل روی تو که از زلف سحر با خوانند
 طرد سریت آن ترکس خواب الوت
 که خواب است و خلافتی غمش می دارند
 معنی صورت زبای تو تا باشد ام
 و فرمان در نظم صورت کو بوارند
 تو که اندر لب خود معجز عیسی داری
 چشمهای تو ندانم که چرا پاره اند
 راه همیشه از دست ولی چشم داشت
 هر دو دست و می درین حد شبازند
 هیچ دل نیست که زهر بزند و نجیب
 طرای تو درین شهر عجب طارند
 بیکر ایند دل حسی بهر هیچ و حنی
 زلفهای تو که می کشد و کای دارند

خوشتر از جمله بدایت نختان تو بود

که چه در عهد تو بس مردم خوش کشانند

دام دل از آن نامهربان آه و فغان دارد
 حوشا حال آنکه کسی هر بان دارد

غزل

خدا را رو کن ای برقی سوی این چمن چندی
 که سبک بلبل در سر جوای تشنه دارد
 و کربوئی مشام تازه کرده و دیده ام شون
 که بر پاهای از یوسفم این کاروان دارد
 چرا منع کنی ای شمع سحر از دشت آخر
 چو میدانی دوا می در من بر مغان دارد
 زخم وایدی آن ترک ریب دامن بستان
 که دایم بهر قتل من کف تر و طمان دارد
 مثال از غنایان و کن تشویش ای بلبل
 که بهر بلبل آمد کل اگر خدا بخبان دارد
 بنار و دشت غیر آنکا وین غمی ای شادام
 که گوی در من یکست و صد پاسبان دارد
 سیاهی و درانی شب بهرم بود ککش
 چرا که کیوی آشفته جانان نشان دارد

جایت جان به اندر بای بولیش

که هر کس آب حیوان حوز و عمر جاودانی دارد

استکلام نکاه تو بمن نیم که کرد
 چشمان سیاهت که مرا در سیه کرد
 روی تو دل برد از زلف خط خال
 هر شمع که سلطان کند آری به سیه کرد
 زان عقد که از اطراف رحمت دید
 این دیده بسایه که آخر و مد کرد
 ما آن رسن زلف تو دل تا به تن چفت
 در بایت زرب تو چون نظاره بچه کرد
 در دو رخ جبران تو دل چند بسوزد
 غیر از طلع جنت و صلت چه کند کرد
 چشم بدین چه کنی جگر نکاه را بهدایت
 پاسخ چه دی او را که بشکوه نشه کرد

شده از خرد و دل که در درویش
رخساره حور نشیند به پیشگاه کرد

کرانه مارا بیل او اشری بود
البتله لعل زل با حیرنی بود
نشانه ام بردم که صدا و گوش
کربش بهر شب چشم براه و کرمی بود
از ترکان خانه ابرویش بگویم
هر گوشه نشیندم که می آغزنی بود
هنگام بر دلم نقش جو که بر رخسار
نموده زاناکه مرا بال و پر می بود
فرق من و یعقوب هدایت که نشون
من بر کسی ستم و او بر کسی بود
از وصل چشم چشم پوشیده هدایت

بکشت زانی که مرا چشم تری بود
عشق است آنکه ازین روی بین میریزد
باز باین قدر فلک مرتبه منزل که گیت
که غوغا نشن بر جبرئیل امین میریزد
دل صد چاک مرا بر نفسی در فوی است
زین نگار که ز لعل تکلیف میریزد
زاهدان سب که چون زندقه خوش شوند
ساقی از باوه به پای چنبر میریزد
از سر کوی قوی آید و می پنداری
در ره باده کسی نماند چنبر میریزد
کوشه آفرشته که قدم من جان کوشه چشم
هر دم می خون دو صد کوشه نشین میریزد

کرامتی

کوش چشم تو چون دور فلک ساغر وصل
میکند بر سر مهر و رکتین میریزد
عشر است که خون از سر رخت کند
بسکه خون جلوت از خانه زین میریزد
قدحی سوی هدایت می که ز چشم

در قدحهای تو لبس در تو نین میریزد

بزم با جمع ساقی و شراب است سرور
هر که این هر سه بخورد بود اینجا مرور
هر که می تو وجودش ز عدم خوب تر است
آنکه او عشق تو زرد غم نشین و وجود
می و عشق تو که زین جهان که عجب است
و عده این دو دهن در چه سبزه بخود
خوب است باین سر عالم با دوست نشست
البتله لعل زل با حیرنی بود
در میان بهر شد و صیام آده آه
که مرد است شده منور و مفتوح
باده خور باده و از کار جهان عبرت گیر
که خروج است و خول است و صد در است درور

شبهه آنکه که بخورد و کسی که نیت

شهادت هدایت شده هر جا شود

خود و اضافت که این بهر تو لایق باشد
که سکه کوی تو بر خلق منافق باشد
کوثر شده و دیده ام از کبریه و دل خندان است
که بجز خود نه پسند و به عاشق باشد
پنهان بشوم از چون نوشتم کوی چند
بیش با آنکه زبانی ز موافق باشد

نام عذرا جو برم با ده شود خون در جام
کل این جام بکود کل و امن باشد
گفت بودند تو بکستم و بستم با غیر
چاره مرگ است گر این هر دو موافق باشد
زلف دل زد تو بند دست و لب بکشد
پسبان آمد و مندی و شادی باشد

امتحالی میان اگر که تار کندی

جز دایست و کورت عاشق صابو

از چه زباغ رحمت بوی وفا نبرد
از چه زخان لغت قوت نبرد
دست من اربابست غیر که بچند
ز آنکه دامن شهبان دست که امیرند
بنت بجز صبا کسی صده بکسان ولی
اگر که در حرم تو پای صبا نبرد
گر بکشتی فاده ام و بکشتی ستاده ام
در بر خواجه بنده را چون دهر امیرند
چاره در ویدلان بوی بصل و لبران
در دمار نعل تو چند دوا نبرد
ای دم عیسوی تمان در لب جانفزی تو
چند مرغیض مهر را از تو شفا نبرد

ماند دایست اینچنین در ره عشق ماه کم

اگر که سوی کمران را منما نبرد

اگر که شود به به چشمه چمن
چند مرا میسکنی از عشق خوار
هر قسم سوی دری میبری
خوار میزنسکنده و بی اعتبار

بخار

مجنوری از خنده خوابان فریب
میسکنی از عشق مرا آشکار
کار جهان هیچ ندارد ثبات
عهد بتان هیچ ندارد مدار
موج سراب است وفا بتان
ان کمن ای تشنه لب لبش گذار
سایه ابر است نعیم جهان
هین کمن ای تشنه لب لبش قرار
است فراقی ز پس هر وصال
مست خستنی به بی هر بهار
روی کمر را نبود خوی نیک
است بهر جا کجی آنرا است خار
کودک نادان دل دانا برد

تا بغیا دست نشود بهوشیار
هر که بود مست می عشق یار
هر که نه رسوا نبود از جند
هر که نه عاشق نبود بختیار
یا بره عشق در ایا میسر
ننده بی عشق نیاید کبار
عاشق دل داده چه جوید وصال
لب لبیل چه ساره چه خواهد بهار
سر بکس سببم اگر یک شبنم
بر سر من باقی ای کار عذار
بهی تمان کرده جهان فتنه است
چه شود که تو کنی آشکار
چرخ بر انداز که کبر در
چرخه صد عارف پر بهر کار

هر که رحمت دید ز شوق رحمت مرده بود که نکند جان نثار

چون تو بدایت بروی این جهان

عشق و سخن بس بودت بای کار

کر بکف خاکمی و کاکار و جو فایده ام و دوستار

هر چه تو از زودت کرده قلم نکوست دوست تالار زودت بار تو بخند زار

جبهه کش جام عشق بسکه چش زهر غم دست خوش روی کل بسکه کش زهر غم

هر چه ضعیفی به بند پا چو اسیر گمنام چشم و دلم میکشند سوی تو بی چشمیار

لایک شدت دل سپند صورت اهل برون اهر درون را مخد بر مرده اشکبار

و فنی که عارفی اشک فرد و ریختی خنده زان رفتی از بران بی فستار

آهی اگر با پای بر کشد اکنون ز دل از غم او روز چند که بیهوشم زار زار

ز آنکه باشد بدل سوز غمی تا نهان کریم و آه از کسی می نشود شکبار

اول در استان بخش بدایت خوش هر که این باده حوزد ویر شود خوشیار

آن ترکس دل فریب سحر

مت است بلای هر چه بشمار

بادهام ندیده ام شب زنگ ترکس نشینده ام کلان دوار

آه

آهوی سباه چشم سر مست در چین و خست که دیده نثار

زان روی چو لاله برک کلگون خون در دل لاله پهن و کلنگار

زلف سبزش بطرف عارفان زانغی است گرفته کمر میشار

معشوقی چنین که را دودست بکسور رخ و مهربان و دل دار

یک خرم کل سرین سبیل یک ساغر مل لبان می خوار

نه ساغر خرمین تلخی نه خرمین کل معشوقان خار

کریم که از دود چه در پیاسم من در نهد جمال آن یار

خاموش بدایت از حکایت هر سوی کین منوره شنیدار

کر که خوش نشاندان اگر نه

کوبنده مضجیع و ده سپار

کر که شمیم بران سبکی نیز تا چند بکار جز تاخیر

از صدق درون پایت دستم کرد دست بر آوری بهشتی

چند آنکه نظر کنم برویت عیاره دلم نمی شود سیر

ز دوست هنوز روشن ایدوست آتش که بیزم آندی دیر

زین سوز که در سر است آتش بر بای می مرا نهند بر پنجر

در سر خود چه افشا بزم در ناله چو نیت نماند
بنام شدم بر نیت خسته بخت حکم چو عجبی تدبیر
از تنگ بخت عظم بر پیشش جان دادم و با بهر توفیر
هر کس مراد فی هدایت

این نازه جان مرا بود چه

زین حشره بدین شتاب گذر ای سبیل این خستاب گذر
با چو سه تله طفت میث ما بری ز سرعت شتاب گذر
اکنون که بسوخت حاصلم برق بر خست منم ای شتاب گذر
چون قتل مرا ثواب دانی ای کافره این نواب گذر
رسوا نمای زاهدان را کمرستی ازین کعب گذر
و صفتش برسد با هدایت از کمرستی الم کوحش
ای تشنه در این سراب گذر

معشوق من زند شد کمر و بهر صیاد یکی بهتر و زنجیر و بهر
آباد کن امیر دل ویران بهر ویرانه یکی بهتر و تعمیر و بهر
که این برسد آن برسد بهر پیغام یکی بهتر و سخن و بهر

آباد کن

بستی بدو زلف دل من تا گیرد و دیوانگی بهتر و زنجیر و بهر
نقش رخ تو در دل و در جان بکام نقاشی یکی بهتر و تصویر و بهر
هر لفظه و ناله است مرا پیش رخ تو قلم است یکی بهتر و کلمه و بهر
یک بار و کشت ماه و کوی مهر نهم نام خود آید یکی بهتر و لقب و بهر
کعبه بدین ادعای دل و جان بیکرشت سرد آید یکی بهتر و شیخ و بهر
از ناله من عزیز و مرا در دوزخ اند فسر آید یکی بهتر و تائید و بهر

خون صفتی بخت هدایت بدو بود

مقتول یکی بهتر و تعمیر و بهر

زلف تو چون آیدم از تعمیر پر شودم خانه زبوی عبیر
عجب بجا شتی که مساید زنانه منع بکودک که تواند زنجیر
عاجه بر اندام تو باشد زلف و سپهر پرنده که اینی بر جسر
که کفنی بدین اندی ناز هست دل از یاد تو ام تا گیرد
خواجسته شغنی و چه غلام بنده ماسور و خلاف امیر
دل چه پذیرفت نوزاد را نال هر چه کفی از تو بود دل پذیر
با که زنجیر و شکایت کند صید ضعیفی که بندش اسیر

خوش سخنای تمام دل زینست کعبه بدین کشیده نم پی نظیر
بیت هدایت عجب اصدکست
طوطی شیرین سخن از هم صغیر

بعد ازین مندهم دل بکل انعام دگر چه بکامانده از و بهر دلارام دگر
طمع خام به بدین کز کف ترک است رزه ام جامی و دارم طمع جام دگر
چند ایدوست رسکستم پرشکنی من سخا ایدم شدن از بام تو بیا دگر
صید زلف و تشدم کاکاشکین کفا نیت حاجت زنی صید و لم دگر
در جوارحه دلدادگی زان مشدی که باشد کرم قدرت پیغام دگر
راود شناسم و بر سبب پایش واده تاب روز برم حرمت ایشان دگر
بعد کشتن نجفاح به بیت است
دلی کام کرده او بمن کام دگر

تا دل من کشته بدست اسیر نکند دم غیر تو کس در غم
ای همه علمیت بغیر ازو تا دی همه خیریت بغیر از نظیر
روز وصال تو سرور القیم شام فراق تو غداست بهیر
بغیر

بغیر مدت دل حور و پرست فتنه چهرت سر بنا و چهر
بودند انم نکه آن با قوس است ندانم بدین این یا حیر
دیدم بدو نرم اگر از روی تو دیده من دوشه با و به چهر
از بهر دوری تو سپید است لک دیدن آنرا که تواند بصیر
چند هدایت بری نام جان

شرم کن از حرف تنای صغیر
ای قتل مرا بدار معذور دیوانه شوم اگر ازین سوز
ان را که پری سبانه جا کرد کشته شد بدار معذور
ای کلبه من بهشت بودی امروز زرقدم یکی حور
امشب ز چه باز بسو دو رخ کشتی من صغیر رنجور
ای دیده ز پر تو جالش افزود تو را نصارت نور
کنون ز چه بی وی استخانی کز دیدن شمس دیده کور
ای خون شده دل چه بودی امروز یک لحظه ز قرب یار مسرور
از بدین چرا که کشتی بکهر از و چه چشم بدور
ای جان حسین ز من بر هر دوزالفت تن باشش مغرور

خوش باش که روز حشر کرد
هر کس بچرخش محسور
ای عشق بدایت و تمارین
تا چند تو را کنیم مستور
چون نفع و منفعت زلف

کودر پیشه بر پیش شو

ای معجز نسیم غایب
کد زنی کن بسوی حنیف
گرچه در خواب حشر تر نشد
بکن از خواب تر کشش سپیدار
سببش را بکل جهنم بان شد
کز لطافت رخسار شود انگار
تا تو در پرده مانده چون صورت
من نیام پرده چون مزار
شده پر خون زکار این پرده
دل من پرده پرده بس چون تار
کر ز حال بدایت پرستی

جان او بر لب و تن چار

عشق پابر جان دارد غیر هرمان
این خوش آن عاشق که باشد به نفس
باغبانی گشت چون به خرمی بیاورد
رحمت بستن زان کلمات جانب کلید
هر که را دل آید از خم کسبوی یار
کو به بند از قوت تار کسبوی دلداری
بایستی در دل گشت نمود که او را
چو طبعان پیش هر گوشه تار و دیگر

کادری

شکوه و خشم و چند
و دیگر گشت بر خور

بن بر آتش هم آبی زد و مست
بده این سوختن شکنیم آتش
بجسان پیش کر لایق بدایت
بکن ای سنگدل شکنیم آتش

غیر از آنکه گوشت جای تو جای دیگر
هر لحظه از چه بایشی اندر سر ای دیگر
من چون تو با پادشاهی جویم کلاه لی تو
کمر این که آید شد جوی که ای دیگر
با هر که آشنائی بکانه ات نمایم
غیر از آنکه آشنائی دیگر
کشتی که در بانی دل از کشت بر بوی
غیر از آنکه برین شهر که در بای دیگر
در عالم محبت هر کس که رفته دانه
جستار عاشقان را بنود خدای دیگر
بر که بسد لاغرم فرمان کس رویش
جز عشق ماند اینم فرمان روانی دیگر
خوان مرا بدایت که یونفا سازند

جز من در این ولایت گویا و کار

نیز عقل و نه هر گشت و نه دلدار
از سر کوی تارین بچرخان بندم بار
بیکداریه مرا بکنفس ای هم سفران
از چرخا که در این بکسی دارم کار
آخر از منزل سلی که دل بندم رخت
تا و داعی بکنم که بدر که دیار

تا ز من در گذرند و بگویم بگذاردند
چشم من که شوم بر در جانان بپار
ویدی ایدیده خونین که چه دیدی ز دل
نفسی کردی تا حشر بماندی بخوان باز
چه مشاهده هست تو که سر این کوزی
خیز زنجسای که اچسا بنود جای قرار
لب ازین قصه فرو بندیدایت خون خور

که بجز غم هر چاره نداری ناچار

از آن چانه کس محبوب خونخوار
مرا آخر بکشتن میکشد کار
چو چشمش شدن میکنند از بیت
از آن روزش که دیدم چشم بپار
سکون او که پی وی سیرم از جان
نه از دنیا که از خرد و وس بپار
اگر کافر بخواستم عجب میشت
که از کبیدی یارم هست ز تار
جبال وصل او هرگز ندارم
که سب دایم میترناید این کار
اگر چه خار با گل باشد اما
مروت میشت آن گل چون خار
دایت رست زان کفار دلجوی

که اندر باد او آید بکشتار

ای لب خنخوار و مار اول از آن خونخوار
حرکت چاره و ماران از آن بپار تر
سکر چه دل در دیده از من یک چشم بکوشش
طرقات طار و اما از آن طسار تر

غمره است

غمره است نبوت صیدم دیده بنامم هم
غمره است عیار و مرغ دل از آن عیار تر
بسته ام کردی ولی از او گشتم بغفل
طلعت مدار و بکشت من از آن مدار تر
آن بریزه خون خلق و این باره و خون دل
خبرت خونبار و چشم من از آن خونبار تر
خلق بر ایشان و ایشان بر محرم با میکند
عاشقش هزار و این بچاره زانها خوار تر

اندین کشور دایت طوطی کوبایست

جمله خوش کفار و من از جمله خوش کفار تر

بعد ازین دست من و دامن دلدار و کر
تا به چشمم که چه چشمم ندول آزار و کر
من خطایت پرستم که حدش چمن است
سکون جان من و حسله زمار و کر
عندلی که کشتن در کف کچین باشد
چه کند که نزد جانب کلزار و کر
بزم عیش است تعلل ز به آخر ساقی
که چه چشمم به به ساعز سرش و کر
کهنی از بهر چه پوسته سیر عشقی
چشم منیت بجز عشق مرا کار و کر
مروای بار کهن وصل تو عاشق تو
که مرا هست بر شور رخ یار و کر

لا فو و رستی کی از بیت دایت خلکوش

که روی بر آن گوی دو صد بار و کر

از آن خال ایدل فسرانه بگذر
تو مرغ زیر کی زین دانه بگذر

دیده جان در هوای وصل بر باد / مخرافه ن درین آستانه بگذر
 کز ت جانانه باید جان فدای کن / درت جان باید از جانانه بگذر
 بازی ای دل آن کیسو مجنون / این رنجی ای دلوانه بگذر
 چون عقلت بجزین دوری از عشق / بر در مسجد از میخانه بگذر
 تو را این مال و پرست و شمن جان / ز وصل شمع ای پروانه بگذر
 هدایت را محوی ای عشق از تو

پای سبیل ازین ویرانه بگذر

من از ت فراق دراز / چشمان تو از چه روست ببار
 زلف تو چرا چنین پریشان / کزین رخسار من خیره دار
 امروزی تو از چه روغمیده است / سجد نکند کز ت بر خضاء
 بر حال دلم چرا / کزین دلت به پیش عیار
 در آینه خال خود بر خیز / کز زلف ندیده به کلزار
 از هر چه بسته به بندش / آن طره آکنده در دطرار

شیرین سخن از چو هدایت

بوند کز لب شکر بار

بغیر

بغیر از چه باید ت از / تافه ایتم عاشقان به نیش
 طراوت ندر جان دادیم / خشک نمک کز بابت عمر دراز
 سپید چشم تو کشت مرغ دلم / بکس سکین کجا رهد از باز
 بر سرم آبی و فت مرک مرا / مرده بسند باد و دیده باز
 صوره ارزنده ام کتی و کشتی / قائم چون نونک سنجو اهر باز
 در دلم نهفت زلفت / ای درینا کز نیت محرم راز

چون هدایت عدالی است بکام

به که کردی جدا هم از آغاز

دلاشته و شوریده باز / کمر آشته زلفی دیده باز
 پریشان طایر بهر چه در دام / بعد از خویش را چیده باز
 سروانی نمائند از عقل و شوق / محبت علی کران نوشیده باز
 دمی از نایب هدایت ای دل / چه افسون ناز تو بسینده باز
 ندانم با که سر خوشش کنی آخر / که با ما سر کران کرده باز

پریشان خاطر تنم هدایت

کز عشق بی کز دیده باز

جان از غم ز شمر برون بهر آن همنوز
 که بزم من زنده برون و مستان همنوز
 ای مرک رود بود که آبی مرا سبزه
 با من گشته دلم من حسرت با منوز
 آویز که سالهاست که جویم نشان تو
 جز بی نشانی از تو بختم نشان همنوز
 کوی برقی این قدر چسبکی پی مروقی
 نشسته ام بکلام در این آشیان همنوز
 صدره دلم بهر دو فاحشیتان نگار
 با من جفا و جور تو ای آسمان همنوز
 چون عاشقان بمن بناید جفا و جور
 کویا بمن نمک شده دلش بدکان همنوز
 دل خواستی هدایت ال داده جان

خواهی نمود نشنیدن ازین امتحان همنوز

جان من ای کس که اینک بفرغ نیز
 که بگویم تشنه کیدم بر نیز
 عاشقان خود ما برقتل خودند
 سپدان را میثاق کشتن گریز
 او که دل شد خون و نامد در مشام
 نفوذ زان نامدای مشک پر
 که در شک و وصل او بودی بدهر
 با کسی که با کجا بودی سبیز
 بی طلب مظهر را طالب بناخت
 که فدم خوابی زدن اجای خیسر
 عارف اندر طوف ویران راز بهشت
 کاین نیاید ز اهداز طوف حجز
 که هدایت عاشقی از جان میترس
 عاشق و از قفسش آنکه احز نیز

در شب

هفت من و این جلال جان سوز

تا این بشه بیره که شود در

که آب نشاند آتش از چه
 از کبریا نمی نشنیدم سوز
 در آتش دل تن صعبم
 از دشت چو من آتش سوز
 هر چند که با ده ماده تاب
 هر چند که فصل فصل نوز
 سلطان طرب بکشور دل
 بر شکر غم نمکت فیسوز
 هر چند که فاضلان هدایت
 از من شده اندوا نشاندوز

اسجد خوانم به بخت عشق

عسر نیست که کودک نوا موز

نامه مرا با بخار عزم کن است و بوس
 جلوه کن ای صبا که ناله کش ای خروش
 گرمی احمر نماید با ده صفر سپار
 لعل چو نایه است بدیند که سوز
 غصه و بنا مخور رفته عقیبی خوان
 وقت غنیمت شمار تا کوزی صد سوز
 شاه و دنیا را بسی چو تو را عشوه داد
 میخور و هرگز مخور عشوه این نوز
 چند شوی شهر بدخیز و عشق نای
 که بسوی مصر و شام که بسوی روم و کس
 ای قدر تو همچو کج وی بر تو سپهر حاج
 ای تن تو بسیم تاب وی دل تو بکس

بنده فرمان نت همچو هدایت هزار

کز نواری چو چنگ و بر زنی چو کوس

خارم با کوم بره منزل پریش و دل پس ای جهان هسته تر ز می کجایم کی نفس
تا خیر نیس از من پس کوه و صحرا و میان و ز شوق بر دم یکدم کریان چو مجنون
اگر کاروان سالار را هسته تر ز منم بر چپ دانه کاهی هم رسد با یکی کوه خزان
شده ز منم در بر شب و دین پایان آشتی در شب شبان طور اگر بنما آمد نفس
آن سنگدل و دوشان خندان چو کل و بر توان اندر سپایان ناتوان من کا منم بر خار و
نگارن کاشین من بر خسرو و شیرین سخن هر لحظه است کو کهن بر این غم چو کس
در حسرت ای کجایم بر دشت کرم نم کشده سر چون طایری بر کند و بر کوه گشته اندر عشق
در خون کشنده از یکدم تا افکنده از تنم عجز از وصال دهرم چیزی دگر نبود کوس

ماندم هدایت بتلانه دل مرانده دل مرا

مانند دزدی بینوا کوراه و بنده محسوس

مرا یاری غم یاری بود بس من و کاری که کارم نیست با کس
هر بر اندام یارم تا سفر کرد غنا غم در گذشت از جوی املکس
مرا کویند دل بهر چه دادی بدان مشکینه ابروی مقدس

کس کوبه

کسی کو بهر ادر بند مانده بجو کسی که دار زدنش بر محسوس
کمر حسی رسد از خسرو مرگ که نماند از او کردد این محسوس
ز من نظاره شد این عشق و مرا شوق بلی از آتش خود سوختن نفس
چو شاید کرد باری حال این است کرم آلوده دانسته و در مقدس
چون بنم کرخان بودم ازین پیش چه دانم تا چه سان باشم ازین پس
کهن شد و قد عشق هدایت

بنیدانه هنوزان سر و نفس

پی عشق کسی نمی شود کس کرد روی تو را همین بس
در کوی تو خیر این عجب نیست کلزار بود چو کوه بی خس
کمر بستو بختتم در آرزو جنت بنده که هست محسوس
بس ناوک غمزه بردل آید زان کوشش ابروی مقدس
غلمان بنقد خود نون تو کو حور رزاق مقدس
سر و دست سخی حد تو اما نه سر و کهن که سر و نور کس

تا بد رحمت هدایت از تنگ

بر ماه فلک ندیدن ان پس

پییده دم که خورشید خروید چون باکوس / سبکام زین می لعل کون چو چشم خروید
 چو شمس ز نذر شرعی جام بر سر کس / ز عکس ماهه یارای دهر را به شمس
 دایم ماهه خور و عشوه زمانه محض / که بند ناصح اگر نشنوی خوری افسوس
 بهوش باش که دنیا بود همان شاه / که گاه بدم جیشید بود و که کا و کوس
 مگر که در لعلی است پر زو هم خیال / سباز آینه مصقول و در نگر بکوس
 نمرد روزی که بی بهره مانی از دنیا / مگر نه دشمن طایف و کس ند پر طاکوس
 و ایما در رندی زن و در خود بگذر

که عاشقان تانیند تکیه بر کوس

پارسا از آن خم می میریز کجاس / که یار آمد و باید هزار شکر و سپاس
 کجایان حسن که شوقی جمال و ککش تو / از آن که نشسته کتون در دهر بجد و کجاس
 بعد خور و نفسی سر زدن و نفسی / که فکر دوست نه مقرون بود به آن نه کجاس
 بگوید این عیان به نفس نکار و لیک / نور از آن چه خبر چون نه نگار شناس
 بکلیت رخ حسن آن نه پند شیخ / که چشم است کجایان و چشم و لیک
 پار صوفی صافی شراب صاف بزم / که من ز شیخ ندارم هیچ روی و کجاس
 هدایت از سخن الهی دل چه میگوید / به پیش آگه نه پند بفر حیم و کجاس

نشانه

ششماه زاده عیسی جان دای نفس

ششماه می بخش کرب زندگی بکوس

کشتی کبریا به و چون بسبب است بکوی / چندان به که می توانم که گفت بس
 بکشت در سرای کهستان شیر کبر / نه بکشتن رخش و نه پی از کس
 رخت لاله کوش که می از ناصحان حدیث / جز پند چاک نه بگویم ازین کس
 من نیز زده هشتم و تقوی صلاح / اکنون چشیشم که کالم مباد کس
 موسی است ساقی من و میضات کفش / بلاش نخل طور و رخ اهرش و کس
 شد از آن تو خواندن ماری ارغش / چون ازینش حریص تر آید بهان کس
 رخشند پروان بره عشق بی صدا / این زهر نان بماند و بر لبه صد کس

مطرب بخوان ز شعر هدایت کی غزل

کاید بناله مرغ دل مادر این نفس

ساق بزم می دادن و دلد و دلپس / جدا مملکت نشی که بود یار اینس
 سر را در مخیانه و راه زندان / که ندیدیم بهر صومعه غیر از اینس
 شیخ خود را از خلاق بر داند بهتر / خویش را بهتر کردید ز آدم اینس
 هر چه آری بر دوست نیز و کجوی / هم بهر عشق وی آور که ستای اینس

اولین مرطوب شده رندی است بسنما
که شود در هر این ره بجای نفس حبیب
که چو در بس سراج جفاست باشد
صرف جبریل است که سر دجان چو کیش
ای دایست اگر تاخت سیدان باید

و تو از چشمانی لبر بلقیس

بست می دوت ندارد خروش
نفخه صورتش مکر آرد بهوش
میرود امر و زبان کردوش
وقت غنیمت شمر و باد کوش
بشنو و بشکر رخ و کفش بار
ورنه چه سودت و دهان چشم دکوش
از دهان چنان منزه با برون
که بودت کوش نصیحت بوش
بنده زندان خرابات بوش
معتقد خدمت هر درد ووش
عاشقی غیر ندارد دیشات
عاشق خود بوش کز دست بوش
قیمت خود دان که عجب کوهری
صیر فنی جو چو نشینی ضوش
جزقه سالوسن نه برین می
بارد یا چند فتنه ای بدوش

چند دایست کنی از سر عشق

علم چه سودت بعل نیکوش

تقاضای کز خاران تو دارد کز نازش
پیرم کاش که دم زنده و عاشق تو باش

دلم درم

دلم مرغی است دست آلود و همت پای بنداد
اگر رانی و کز خانی در بست منت پروازش
خدا را ای رقیب است مرا با خود بکش
نه بکنم کز خشن باری بگویم آید آرایش
چو من هرگز نه شش صدید از سازه لوحی
در این مکتب کعبی من یارب الیکیت نماش
بزم غزل دارد و عده امشب یار من همه
بودم کاشکی ز نیکو نه هرگز محرم رایش
ز حال چه پرسیدی در بوی نرگس منت
چه حالت طابری را کاشنیدان چنانک نشینش
نعماری دایست حوت چنان غنیمت از مردم

دل رسوای عالم ساخت آفرایش

دوری ز من و مرا در آغوشت
در بادی و از منت فراموش
دشمن من و دشمنان دوست
نیش منی و بد بیکران نوش
هر چند دلت چو سنگ خار است
ای سیم سرین پریشان پوش
عالم بلب است از آن لب لعل
کمپوسه بخیش یک نفر ووش
از بیع به است نخشش ای کاشش
بگر کم تو میزدی جوشش
سکر زنده شود ز چشمه خضه
هر مرده کواب آن کند نوش
چون بلب من رسد لب تو
از هر چه سیردم من از پوشش
منش که رسد بر آن سه زلف
دستی که همیشه بر بنا کوشش

دست من در لاف او دایمیت

نغمه که بید کرده در گوش

گاه ملک کی بری که در جور خاشاک
لیک چون یک بشکرم بار صفتش
بست چراغش فغانه حیات از پی
مصلحت آن بود که خود در قدر می خاشاک
شاه و شاهی که سر از نه سبوی بود
بجوش که این کند بر من در هر خور خاشاک
دل چنان بود که در قوه می خاشاک
سلسله بایدیم تا هر خود گشت خاشاک
آنکه ملائمت گشت رخ نوین کرد
تا بس ازین لطیفه من از مرده خون چاشاک
هر چه بود هوای تو یا دل بسته ایکن
دل بچکار آیدم که چون توئی ست خاشاک
هر نوز اهرمسم تا بجزر سانه ام
تا پس ازین دین جان خود کی خاشاک
منم که گشته است از کبک سیر تو
مسید اجل شود اگر از وقت خاشاک

گفتم اگر دایمیت قبول گوید

گفت چو خورشید خوانده ام کی درم

بس که شایه که زیم چون در خاشاک
شده آرزو لب خشت خاشاک
کردم بشن بسید و ام چه عجب
سالم بوده ام به عجب خاشاک
شکسته هیچ چیز صفت ایم
نه کم نداد و تازده رماشاک

کوکی

کوکی شیر خوار را - تا غم
چون لب من رسد به پستانش
بر من بر کشم زن اول
که بچشم کشد کرباشش
نغمه سینه تا سینه او
دل بناسایدم زهرانش
بزاره چون رسد باب حیات
همه داند میسد به جانش
طرد و طاعت اینکه می میرم
چون رسم من باب جوشش
هر که را در حبه شوقی گشت
بوسی از لعل او ت درانش
در دل می نشاندیم زهر روی
بوسه لعلش که افشاش
آنکه کون ابروی که دل راحت
ای هدایت زخیر زکاشش
نغمه ز کشت از چه بکیشش
جان خود را کرده مستباشش

دل خون کرد و بنود انفعالش
که داند که خورده خونم حلالش
بسکائی نویدم داد و دین لطف
ندادم غیر مانع بایجلالش
بهان سخنی به چهرش جان سپردم
که با سبکین ولی آمد لالش
مراد یوانه داند هر که پسند
ز بس در کشت کویم باجلالش
ز شرم حسن غم کرنا کرب زده
کنون از شرم خط است انفعالش

که این ششم و کز این سرش بماند
ندامم کی شود عاقل و حاصلش

درایت بعد چندین تلخ گامی

بنی و بسید و شیرین شد مقلش

دلم ز بسید و نیامد ز هیچ سو جوشش

که بمانم سر زلف کجی است سیر

که دل بسته و بسته جان هم روانه برایش

به عشق با زنی خوان جوش عیب گنم

که من بکار ندادم که بدین هنر شش

زیم غیر نکردم نظم بکایت دوست

در هیچ دور و دگرین ره قدام از نظرش

بریده بالم و حسرت برم بر آن مرغی

که تا جادو بخش از چرخ کزده بال و پرش

ز آشک دیده بکارم که از خند بگذشت

که کل چشم ستانم می ز خاک و ریش

برای ایکل این راه نکند و زمین رو

نهای خیر و دایه نشین بکدرش

لب شیرین به بین و کشتادش

که دلی ماندت گمیدار شش

چند دهم کنی بجای کن

قد نوزون و طرز رفتار شش

سند اسن نیست و نام کشت

یک سخن چون لبش کرایه شش

بر سخی این چنین سجوی و بگوی

نه عبت کردم کشته باز در شش

دیده اش

دیده اش پیش نماند و جان

نماند هر که دل بیدار شش

دانه دوام و زلف و خاشاکش

من نه بجا شدم که فاشش

که چه بس نماند آن دست گنیم

تا توان است می کشم با بر شش

یکرا ز نوکم نقطه دو زند

که به فورم نظر ز رخسار شش

در نه دروغ نشین می پسندم

که به بنم رخ بر دوار شش

ایرب آن کعبه امید کایت

چو کنم عطف کرده دوار شش

خوشی بی دیده بر و دست مباد

جز دایه کسی پرستارش

چون به بنم بکارم عینار شش

که ستوخا هم بگویش هم یاد شش

خیر تم میکشد چو در نکر م

بگزلان و نیه بیدار شش

بسکه هر جا حکایتش بکردم

چند جا کردم کشته باز در شش

سختی تلخ طرفه بیدارم

بجو و لبش کرایه شش

چشم من جزه و نماند از پر تو

آفتابست با که رخسار شش

کنند عبت رفتم و وفا شش

هر که به بنم به طرز رفتار شش

کردن دل بسته تا به بنار

طره به چو شک نماند شش

برگویی او نه سادوم پای
تا چه سدا نهم بدو ارش

که بدایت برادر عشق روی

شکوه هر که کمن ز آرایش

سیاهت و درازنت از چه نشانه چنان

خوشنم باین شب بجان که می ماند بکوش

ریشان راه من بشد از کوی دمی

که دل من می جان نیز هر دم میرد بکوش

خیال طمذ غاشبی صورت که هر عشت

که بادی من می کنم مصروف چنانم ریش

که کوی بوی مشک ترز یان و از جرحت

الم رازده ساز و زلف او هر که کند بکوش

عجب چغت و طاقی باخت بمن عشق بکوش

که هر چه جفت آیدم در دیده هم طاق امرویش

که کوی از دزدی دلها کشت بکوش

چرا پرسته در بند ایشان زلف بند بکوش

بهشتش نشان میزند و غلمان بدخادم

سرای را که حوی این چنین کرد بکوش

برافرو و سان و زشت شیرین شیوه جان

رقیب شکوه خسرو صفش غرض دل بکوش

باید بر سر زانو سر من مایه و زین حسرت

که وقت جای که سپارم بکدام سر زانویش

بوی مشک آیدم ز مشکویش

شانه ز کج بکوش

چون میان موجی و تاه میان بکوش

چون شکر لعل و پر شکر لعلش

سحر

سحر می کشد که کوی بکوش

خود بانی لعل و جادویش

مرد و رازنده زنده مرده کشت

سختی از لب سخن کوییش

دل من خون شدت که می

سجود دل با کتم به بکوش

سوحث چون هندوان بر اصد بار

خجرت خالهای بند ویش

که چو من دورم از خجرت و انگاه

جای ایشان به بوی بکوش

بند هیچ مشک را

بند و نفقهای دل جوییش

بند به جان به سپکرم هر چند

روم از خود چه می کشم بکوش

آز و می کند الم که

بکدام سر می بزانویش

دم دیگر تن هدایت را

کشته پروان بر بند از کوش

نکرد هر کرم امشب خرموش

که دارم چون تو بهی را در آغوش

بده دشنام از آن لب خدا را

که خود کوشش است زهرت از لبش

من و کیفیت چیست که دا یم

غایب پی شتر بزمست و مد بوش

اگر خود بجانم عشق عشق

چرا خون در دلم هر دم زنده بوش

مرا از غیر جز در دهری نیست

خوش احوال رندان قبح کوش

از چنان آتشباریست در دست هدایت من زانده چو در محرابش
چو بیداد که هرگز گشت نماند
صدیست سر زشت خویش خاکیست

هر که ر بوده دل ز کف چو تو سر زشتی با اغوش و غایت سر زشتی و ملاش
بست ز در بجز تو با که هم بدور خشت نام و بقعه ای آن با چه بنمیتش
بورت از نیش سوز که از عشق من خشکی آتش بر آتش روزی رخ عکاش
به که کنون حیات خود صرف کنم بخت تو در برکت مکان تو تا گشت غم آتش
و رشت از من حزمین گانم زشتی افکند جز وصال که شود باعث اشتقاقش
چشم دارم ز غم از مرض غم بنان هر که نفی عشق شد صعب بود و ملاش
ز او دها تا غم از من رحل ازین سرا
ز آنکه به پیش عاقلان به خطا آتش

زان که زدم جواره که در زیر کاهش اندر عجم رسیده کرد زجر ما بهش
بر آتش سوزنده در او کجاست که زدم آن زلف بر رخ در کفر از زیر کلاهش
بگشتن من یا یکی بوسه علی الله بکروز شوم دست و بگریه سر آتش
و اند که بگویم چه گشت از کف ما بهین هر کس نگی کرد و بهین وقت کلاهش

آن باده

آن چاه ز شعله آتش کواکب بخار کرد بی آب چه سان سبزه و مید از آبش
سرشته دلم مانده چو باروت در آن چاه محبوس زنده اند چه خطا رفت و گنا بهش
مهر دلم افزو و گنا خطایش آری

این که گشت از مهر کلاهش این خوشم که بگو ششم سد صدای آتش
اگر چه محلم از نوده شد بهمان و قالیش باین خوشم که بگو ششم سد صدای آتش
دلم ز وصل تو شد شاد چو در ریغا مرا به جود آخر بکام حیر سده آتش
کدر شد و دل به ناکدام حید فکس را که صده بود افتاده کرد پرده سر آتش
عجب که سینه بگشاید بر روز چنگلش این که مرغ دل زخم و جگر طرای رسا آتش
اگر چه کرد که در دست زشت در دلم از او با لطفت و غنایت که بداد صفایش
یک جفا ز دل من که برون رود کس که سالها دل من گشته است رام و قایش

نهفته بود و گوشت ای صفت ز هدایت

اگر چه شمع جمال تو بود و زانما آتش اگر چه شمع جمال تو بود و زانما آتش
به چشم بود جانان تا سحر دوش مرا این شب که کرد و فراموش
بت نوشین لب من تا سحر کرد لب نوشین می نوشین می نوشش
کوی نهفتمش چون بن کجاست کوی نهفتمش چون جان در آغوشش

بی بوسیدمش تا صبح صد بار لب بچشم درخ و زلف بناکش
 ز دم ز لبس کرده بر آن سر زلف شد آخر گردن و گوشش زده پوشش
 چو چپش از ساعز گشته سمرت زلفش چون دل من ملذذ مدیهوش
 منش بر سوده رخ خوشش بر کف پای مرا نهاده او سر بر سر دویش
 کی من قایم و او گشته سامع کئی او نا طق دمن بوده خواستش
 دو بر جانش که مر جانش خدا باد کئی ششدم بی دای و که نوشش
 خطابا و بمن کاین خواجه گذار جواب من بدو کاین بنده مغر و شش
 زبانه و از ذوق وصالش سرشکناز چمنه چشم زوی خوشش
 بهشت آینه سحر کائن هدایت
 نکرد این ناله ای زار من کوشش

کاشش بودم بجای پریشانش تابی بوسه میزدیم بر پیشش
 راضیم من که سبب بر بند شیخ شمع دارم ولی با بختش
 بر سخنیهای خود مرا رشک است که رسید بر لبش شکرش
 جان خود کز سخن کنم نهان تا چه خواند بوسه آن دهنش
 در نظر سبیل و سمن خوار است ناظر دیده سبیل و سمنش

کاشش روی میخودنی

کاشش روی میخودنی رخ تمامد عالم شوند بر بهمنش
 دو چوبان زار و دست بکذارم بکذارند اگر بدت منش
 با چنان سوز قدش از پند سر و بار را برود از چمنش
 چون هدایت رود بکاشش
 سوز از آتش درون کفنش

پیش رو از آن زلف خواره خوش که شود مانع از دیدن رخسار خوشش
 بپزه کم کند ای کاشش ز آزار دلم تا کنم رام بجزریش دل صد باره خوشش
 دیده پرانک و تبر خون دمن اندر غم بخت دیدی ایدل که چه دیدیم ز نظاره خوشش
 از لب لطف با من که کاری نه نکوست ستم موشن از غم ز خوشنوار خوشش
 جان بر نشان اگر نشاء غم بخرانیش جباره این است و لا کر طلبی جباره خوشش
 کشت آواره دل از در پی خواب و یقین من هم آواره شد در پی اولد و خوشش تو شوم
 بعد صد مشک هدایت بدیش جستی بار
 به از این فکر قیای دل شده در باره خوشش

شش دل این و نازک اندامش خار و در جوی و سنگ در جاش
 دست خود را بهی زخم بوسه کردی سوده ام بر اندامش

لب خود را ہی کم پنهان گو گذر کرده بر لبم نش
سجده است دروغای کسی لذتی کان بود پشتمش
چون خرابه دلم کسی خواهد که شوم خاک زیر هر گامش
طرز صبیاد و صید او همه دل خالها دانه طرله و امش
از کمر من سبازی او مرغی کند آشیانه جسد بامش
هی چه حقیقت که از خداست بخلق بهر دیار او را تیارش
خدا را این غمزه بوقع او ده ده آن خنده به کلامش
عقد دندانش زاله است لطیف در دل لاله برک کافش

شده دایت ولی که با او رام

است بی او چگونه آرامش

بگر آن چشمهای مستانش و لبرهای دگر و دستانش
ای سببوسف او قناده بکپاره ز نشیانی چه زنده نش
چشمه خضران و مان باشد و آن لب لباب جواش
می شود هر دو دیده ام کمران بکرم چون و مان جندانش
طرز درویش در دامن که مرا بنود تاب و صل سحرش

طرز انش

۲۷۸
طرز پش جمع و ما پریش بنم دای که خود کند پریش نش
کوی او هست چون هدایت را
کوسب او است در فوایش

کر سر و داری و اسرار و خاموشش پیش سالها بودی زبان هم چند روزی گوشش پیش
همچو کل بر روی هر کلین زبانی و کشتو غنچه دمش بر چند چون داری بدل خورش پیش
هر که نیست میند بپذیرد با او را کج نه هر که نیست مید پرستان او را خوشش پیش
چون دم ناسال و صبر بی نشی در ناله زنی چون خم می روز و شب پی آشی و جوشش پیش
را از کشتای غریب نشنا مانند کوه چون ستون پوسته بار و یکان در و کوشش پیش
کاک فاشان شوکت و خور آید خورده تا زنجیری از علامت صفیه شغوشش پیش
از گمان که صد یکساید بغرفت سرخسار پیش را کو با و بر خود پل صاحبش پیش
برگ سر کوئی و سر پوی غما سپهرن قلم بر مثال او فرزندشده و سر پوشش پیش
در صحنه کجاست کویده هایت کویده

کرو از من بشنوی من کویست پش پیش

از سر زده بغم و شبان بکلاه خویشش بکن بدوش کاک و زلف سیاه خویشش
مستم و لیک سیم از جام می جان با آنکه که غافل تو ز طرز نگاه خویشش

آموختی بغیر خونیر قتل خلق سلطان باد لر سپند و سپاه خویش
در سینه زخم ناوک مرگان خود بپوش سازیم روز حشر هم اورا گواه خویش
سکر کشته دل زلفت نواز غزوات کرکیش زین بهترش بداند که در پناه خویش
در کار کشت انشی از آه ما در هیچ بس خیر بدیم ز نایز آه خویش
یکروز شد که در قیامت ز دیده دوت

سالی با گذشت و نیم ماه خویش

هر که در این فصل نداده خروش بوی گلش مرده بهمان ز بهوش
فصل بهار است نه ماه صیام مطرب مجلس چه نشینی خموش
نمازه سروشی که ز نایز آن بر فلک از و بد بر تقدیر و ش
جام می آید که تا آورده چون خشم می خون حریفان بگوش
خوب بود ما به کشتی ز نیر و لقی بک بود پر مغان عجب پوش
شد بهما ساقی بزم از شود بیش عجب زاده پمانه نوش
ساعت مطرب چه بزم اندر است

جان درایت همه چشم است و گوش

نیاید یوسف من مادر و زنی ز به خیر و کیش
هانا با خرد ایران تو کرم است باز کیش

چهارم

چهارم ز نام رخ نماید و از پندلان غافل که بچون کایه هر دم بفراری ز نیر و بپوش
بنال ایدل بعباری که از آرزو رخ نماید اگر اند چه راحت تو ز پنهان باز کیش
خی آرزو جانم بپایند است در بندم خطا کردم که کردم از وفای خود جز و کیش
ششدم آن طیب هر بان دارد سر برش خدارای اجل روزی دو همت و به کیش
خشم اید اقدام بکامش با و آن روز که خیرم را ند و جانان ز هر چینی و کیش

به ایست سبک نه هزار روز از او میسازد

که دانسته است نادی تم شد بر گرفتارش

صفای جابه او بگریه و عکسش ز بزرگ کل که آگنده اند پریش
ز بس صفای لطافت و لی عجب نبود که سخی دل او دیده کرده اند پریش
بزم هر که چنین بگفتی شکفته بود جیغ بر کلی و سبیل چه کار و به پیش
نظاره کن شک زلفت و آن صحبت روی که نور ماه تابان ز نیر بر شکش
چنان بچشم من آید که دست و سبیل بسته اند و بکتر در روی ز نیرش
بخفته دارد و سرین و لاله و سبیل که ام کل بستان که میث و به پیش
کسکه مرد و بدین سحر لاله و اغش بر بر بک لاله پنی ز خون دل کفشش
برود چنان دل مردم بشوق در آن زلفت که مرد مانده بغیرت بکاتب و شش

از آن جز لطف هدایت چنان پریشان است

که این جمیع پریشان شوند از سرخسش

پری رنجی که در گذشته است پادشش
خدا کند که شنبی در بر آرد رسمش
ز نشوی وصل کنم دست و پای خود را کم
کسی با زخم دوسه که به بر دستش
چرا بهیچ می گریه و ناله غمزد شد
که هر چه باید از اسباب ناله خوشش
ز دام عشق را با دهر که صیدی
را مباد را می زند لطف چون ششش
اگر ز لعل تو شش مر می رسد چه شود
ولی که ناک چشم تو سالک ششش
کجا به چشم کسی جز تو را که حلقه است
که بر کش او بروی تو در جهان بشش

غلام سر دلبند تو شد هدایت یک

مؤد عشق تو مانند خاک ره بستش

بش این خون دل من مکن ایخیر اینش
بگذارم که کنم گریه کمال دل خویش
که تو ای تو بنغم دل من مرا سم نه
کنش از بهر چه به پیش تو دامم بریش
بایر اندر بر جوان ز چه است از بهر کم
هر پریشان دل بر که بود از بهر پیشش
کافر است آنکه پرستد صنم و من بخلاف
کافر هم گزیده پرستم صنم کافریش
که من عشق تو ان است و ره من ره مهر
طرفه کار است مرا سخت طریقی در پیشش

تم ادر

مستم آری دل از زگرستی مستی غمزمی
دیگر از محبت شمع چه به نشویش
مثل عاشق رسوای تو مثل بجز
مثل غرقه بکرت و تشنگیش
من در این جمع تو ام عجیب از آسایش
بسکه آشفته ام از کثرت آن زلفش
بیشترین تو به پاسخ تحفه خلعت
لی شک ازین چه دارم و در پیشش
هر دو افتد ز دیال تو شوریده چه من
ز ابرار بندت از غم و دزد و دیر و پیشش

طبع بوس هدایت تو که کرده منیج

طبع از شاه کند لغت و رحمت دیریش

که ای را که عشق ستره یابی کرده با بالمش
عجب دارم که آید سر فرو با منصب و بالمش
دل شوریده دارم که کیست بنابر او
از آن شوریده که شستم من که افشادم بنایش
من آفرغ کرفارم که کاشکشت چمن جویه
دیسکن از غنای صبا و هم پر کنده هم بالمش
مهر در بران چون دل فرود بند کوشاری
که بعد از سالها روزی غیر پسند از حاش
کس ننگ از که ای بهیچ من ای خسر و خوابان
که هستان بگذرد دنیا چه دارم و در پیشش
روای تهاش و کیشش روی آن پری ودا
که بهر آن او دارم دل را خوشش تنفاسش

بهین اکنون که خورشیدش کردی هدایت

که آوردی بخاطر دام زلف و دانه و شش

عجب
طبع را و بندن کماه

کشتی که لایق است راجع به عشق گریه بلاست منم جلا کشتی
کشتی تو که آتش است این عشق من بزم سمنم در آتش
کشتی که بعاشقی خوشی بهشت من خویش خوشم با خوش و خوش
کشتی که در او بسی است تشویش کشتن کند مرا منوش
رسو آئی اگر چه صعب است یک بزم فروزون آتش بزم کشت
آن را که سپهر صدق در بهشت کارش کند مذمک آتش
یک لحظه هزار چون هدایت دیوانه کند بتی پرورش
چند ناصح بمن نوزاد پرورش

عاشق و زدم و بیکم کاش
زده و زده و فصل و بین بوداد آنکه کرد از ازل مرا قلاش
در جهان بهشت رسته در است بود اندر قفس در و دلباش
کس که بگو نمی شود عارف بپای در ره گذار و سر بزم کاش
آفتاب از منبت توانی دید بعضی از چشم است ای قلاش
هر که با عشق ببرد در حقیقت به است با قلاش
کس چه داند که چیستش بدرون تا توانی درون کس مخبرش

بج

هیچ طرفی نیستم از عالم حوز در عالم بنودی ای کاش
ای هدایت کنون نود خوالی
بیش تا آفتاب تا بدیش

نشانده و خیر یار مراد کنایه خویش هم خون غیر بزم و هم خون یار خویش
خود را سکش سرودم و از من بچشم شرم فروز از سک کوی بخار خویش
جان بر لبم سید دنیا مد پرستم مردم ز حرمت دل اسید دار خویش
میدر عشق شد دل کشته خفته شک نایب مباد دور کسی از یار خویش
نمایه شش کان که اسیرش شدم بهو عدا زده برام مشکندم گذار خویش
بودت فراگشتن من و خوش باریج امر و ز کردی از چه فراموش قرار خویش
خط خلاص دادم را خط کتون اندر حجاب لعل پوشان عذار خویش
کفتم ز بسکه و معفت خط که انستی کردم بچاره و ز تو چون روز کار خویش

کشتی هدایت اینده جا کتبت

حوز غافل ز کس خیر گذار خویش

برایمان تا که نشیند عذارش ز چشم آبا ز نهم بر بکزارش
میانم از آن جان را تارش که سید انم می آید بکارش

جشن بخت زلف تیان که مشکلی است
 تیان بود بکبان تو بکنده شستن از صراط
 تا عقل با مشیت فراق تو بنامشیم
 خوش کوه کی که سینه بود سست و قفا ط
 کار جهان با هر جهان واکند ششیم
 دیگر رشتا که شسته اند لایم هست باط
 مال جهان که هر من بدایت ساز خط
 خوابی اگر که کار تو را باشد انضباط

و بداند که بگردل تو تنبل خط
 و دوی دیده عشاق شد زکریه و دشت
 عیان بزدی تو خالت پاکه کاست صنع
 بعضی رحمت از مشک تر نهاد و قط
 غذای کشن رخسار چرخ و همت
 که هستی چه بهشتی است کو خورشید و بهط
 رنور سینه و سیل سر شک سپهر تو
 در آتش هم چو کشت در در آتش چو بهط
 پیغره زرد و عارف که راه برده به ط
 هر که شکرم ره غلط سپرده غلط
 کجوی عشق بر دشمنی سالکان افکاک
 نه اینکه زاهد خشکی شوی رخش خط

براه عشق به از سادگی نه بستم به سج
 هدایت از چه بی در سو او کوشی خط
 چون پر مغان هست در ظاهر و حافظ
 علم نیست از زبانی زاهد و حافظ
 زاهد که بر معنی بلند و نادان
 و اعطه نکرد بی معرفتی جابل و حافظ

آن راه خلابی روزه از دانه تسبیح
 وین شمع میکانی علام آمده از دانه موا خط
 این اختر سالوس مر از امتحان عرف
 دان از در تپس مر این را متغی خط
 ظاهر برده از طلعت نیکو متجانس
 بمان شده بر صورت و لوب متغی خط
 الفاظ غریب و غزل و عاشق سرت
 بر خیز هدایت ره سعدی رود حافظ
 چو آفتاب نماید ز طرف که طبع

نخواه باده رخشان رشتی طبع
 برغم زاهدانه ان زباده شو سرت
 که در غماز فرون کردت خفوع و شوق
 کمرت خیال پریشان بود بگاه صلات
 رضوت چنگ بر کنده کاش و مجوع
 ترا که اصل زجرت بود چه غم داری
 که عاقبت بودی اصل فرج است رجوع
 بگرد وجود صراحی ز خاک زاهد بود
 که پیش جام نماید بی سجود و رکوع
 کمرت بهرست که نایر خود شوی حصول
 زهر چه هست بجز یار ساز و دل مقلوع
 غلام پر مغانم که گشته کا جان را
 بودند شمع فیضش و طیفه صد منوع
 هر چه منع کنندم هر یمن تر کردم
 از آن پایا هر یمن که زان شد منوع
 تو را که حضرت کلانی وصل و زلف است
 میخ چهره هدایت نشان زنده و منوع

بستم از آن لب شیرین بگلای قانع / سر تکلم نمودم بر بامی قانع
 تا بود شاه عشق تو چرا نوشتم می / تا طلال است چه بستم بگرامی قانع
 ساختا کردیم می صد می لا مال / که چه من در کشتی شب بکامی قانع
 نشو علی ره عشق تو خوشا آن عارف / که محبت دل او کشته بامی قانع
 ترک یار کهن از بهر بست تو شوان / عاقل از بسجده کجا کشته بامی قانع
 هست بر سر یث جو بر دانه خال سیم / در سبک مهر زلف تو بدامی قانع
 چون بزم نمی با پس سلامی جوان / که چه دافتم نشود دل سلامی قانع
 هست عشق بران دشته مار در وصل / که کز دل خون کشته بکامی قانع

حسرت خست غلامی تو هدایت

آنجان شاه شود کی بخلای قانع

بماندت اگر از رنج روزگار شتران / زنجوی بامی شب در روز تازه دار و داغ
 قدم بکشت صحرانگزار بامی و جانم / که لاله نیز زشتای بکف نهاده الماغ
 برنگامی دیگر کوزه هر کجا و در حش / بتارک اثر این خم و مرجیا صباغ
 در این بهار غنیمت شادای عیش / که تا بهار دیگر باغبان مانده باغ
 اگر چه تا بسش مریش شمع حاجت یث / که کل به طرف از بهر بر خر و حش چرایغ

در بخت و در

در بخت و در که صوفی جهان ز خود رفته است / که حرف می گفتند بیک غلبه زلف
 بگو که خلق هدایت خود ندی بشه روز / رسول اهل وصولی تو در خوش است بلاغ

باز صباغ ازل ز کمر زنی کرده بباغ / مرجیا باغ وز می ز کشت غالی صباغ
 که عاشق بود کل کبر آید با حسن / دل عشق بود که کبر وید بار داغ
 جفا جبره پری بر تو بستن از روز / که شب تا روز هر کوشه فروز و چو چراغ
 این چنین عهد دل را بنود مکرسم نه / از بسبزه زری کشته دما دم با باغ
 تر و ما خند زنی جلد کمر را به خشک / قطره می بدو اکاش چکاند باغ
 و که کربکب سخن از حالت ستان جویم / از که بر سیم کیم بسیار نزاریم سراغ

عشق چون است هدایت یث حاجت یث

زهی این می که مرا از دوجان داده سراغ

صوفی آن یث که در زهد صفات معروض / صوفی آن است که بخت با صفت حق موصوف
 دلش از نور خدا جام جهان بین و جویم / اندران جام بدور از دوعالم بکشف
 صوف پوشی ز بی صیت خدا را صوفی / در صفا کوشش که سودی نه به حروف
 صرف خواهد چو شد این عمر به کار گشت / خوشتر آنست که کرد و بدو حق مصروف

هست از است که از ملک عالم کون
 بسوی هر صفتی هست چنانچه مشروط
 هر که انکار کند حال بزرگان طریق
 همچو خفاشش ز نور است عیونش کفوف
 چو کن جدد و اناسوی از اهریلا
 کرم این فیض بقدر ازل شد موقوف
 فیض یک فیض و لا از جل تا بر فیض
 مایه یک مایه ولی مختلف احوال ظروف
 کرم هیچ نکریم هدایت از عشق
 غم نداریم که نخواهیم رجم است زوف

مژده ای خداوندان انصاف
 بن پسای غری کرد و کرم صاف
 دلی در طرف مجروح و مقطوع
 میفکن طره مشکین باطراف
 به سینه کمرن و اندام نموت
 کند شرم از صفت پریشان جنب
 قد استی بناقم تا بسینه
 چو دریا دافندم آن سینه دهن
 مژده ای خداوندان انصاف
 شود ظاهر فرو از شرف و کثافت
 اگر طاعت باری شاد است
 که دانی صدق را از دعوی لاف
 هدایت با کرم تا بحرف تا بکرم
 ز کشتن ریش لب هر مرد هرات
 مستطیع حسن نظم حسان
 مملکت خرد و صفت شریف

بنامه

بن شد آنچه از اسیر غاشقی موقوف
 ز من پرس که باشد بداشقی موقوف
 چه عرصه شود در نور اهر حالی
 بعشق دوست جان بگرده تصوف
 شرف نخواه و درین راه در پیجو در
 بدوق و نور و صفایا چه میشود موقوف
 کی شناسد مرا و که خود شناسد
 ز معرفت چه زنی لاف عارف و معرفت
 دلم بر آتش چشمم بر آب این صفی است
 نشان همه که بهر تان شود موقوف
 بکاید کس نشد صوفی ای صوف خوی
 صفایا که نماید بکار جاده صوف
 بجهنم و وطن کرم و صوفی او هدایت
 ز خور چه یافته جز تاب دیده کفوف
 ای صوفی صاحب صفایا نشد بخرق
 ان القوف باقی قلب و دین کخرق
 کتمان سر عاشقی آمدن شان صادقی
 در خود بران شایقی بشنود مدینه عشق
 تا چند این خوف و جبار در زوین کجا
 مان من کرم فیما بجا من من خلف حجاب
 روکن بسوی کامل دل جوی از صاف دل
 نه رخ شود نه بر باطلی بنشاس حجاب
 سزا با تصدیق شو آنکه پی تحقیق شو
 در عشق او صدیق شو تا با نایاب لیل بعدن
 بر این طبق رو بوشها کرمش کرمش
 کرمش حوای خوشها برادر و خوش
 از اول شب تا سحر و یاد او شود غوطه
 بهوش غلام چون در کله کن غایب حوشت

هم دل بمان زبانشان هم با هم با هم
جان فشان جان فشان تا غم از جان
تا که هدایت یادم خلوت گیرن بر خنجر
از بر خیال هر سخن مرد اول و بیشتر و زنی

خون شد دلم صحبت یاران پر نفاق
ای من غلام آنکه وفا دارد و وفا
با هر کمال انقضای است بختان
خاک و گل است و خرد و خوار و مد و محاق
زارم که بکشتن پیشم ز آنکه در جهان
تا زنده ام خلاص نخواهم شد از ذوق
ای که نور بلبل ز دریا چو ساق بود
دل دارد آینه ای که در حال تو آینه ای
از بعد وصل هر منوی نصیب غم
و اینم تا که قدر و جمال و بختیم ساق
ز هر فراقی که چه بمن کار گرفته است
شیرین بود ز شکایت مراد فاق
و در هر پریشان شبایت در یک جلالت

با پس فرموده ازین غایت و ثبات
چو خوش بود اگر هم آسمان دین تو عشق
دور و ز عمر چرا شد و مان بماند کن
کمی بروی بنان کاه مایه بین عشق
هر آدمی که ندارد نظر کل روی
ز جنبش آسمان میخندد ز غم و غم
کیکه گویدم در زوی غم و غم بدو
بگو که که بقولت منم کنم تصدیق

موند نظر

نمود و نظم عشق جوانی اول
چو باور ان بنام شد است بگوشی
بگو بزا بد خود بین که عیب عشق کن
کدام بگوش تو تا بر غم هیچ طریق
هدایت از چو با جل نشسته خزان

در این چو چو مردان غریب بکش غریب
ابطال بختی و حال و نه نصیب
و ای که پادشاه سر عشقش
انگس که ز عشق یافت تو بین
ان مومن کامل است و در عشق
کا و را دانستند جمله زنده بین
صادق بنوه کسی که از صدق
کفار مرا نکوده تصدیق
هر نفس که بکج و فرقی شغل
تا جامع بجز انفس بین
فاروقی ز عشق و فراتی است
در جمع وصال بسته صدیق
در نار حریق او با است
چی بود مرا ز کینه بین

کمی را غم شوی الیر و جالاک
که اندر مقدس پند سرم خاک
سرویت که غم روی چو است
نخ غم بکنده از زاناه انسانک
مرا و روی برون از صد تغیر
نور حبیبی غم و غم از قدر ادراک

غمت چندان بود در دل که هرگز
منیکرود و دلم از می طربناک
مران از کوی خود باری نشستم
که بنده کجاستان پا خار و خاشاک
غم ازل بچون در کش که سخت
سرم ناکست بستم بفرانک

چو کمر از کبر نیسانم اینست

مرا آلوده به این دامن پاک

حسرت دیدار تو بر دم بنگار گشت
تا چه کند خود از عشق پاک
شیخ بکش از بی منت که کرد
شیخ و دوا بروی توام خود هلاک
طرفه طلبی تو که رحمت میشت
بر تن رسیده و دل درو پاک
خون من و لب که چمن بر میخشد
طرحه و مژگان تو با لاشیراک
اشک من و بال من در عشق
آن بگذشت از نیک این از نیکان
سهمی ندارم رخ نمایان است
چون بگذارد مرا در غمت پاک
غیر عشق بی کل و بیت چه دارم
بر تن خود خسته که کنم خاک پاک
چون بسوزد پاک به است سسی

کوشش تا بفره روحی خاک

عجب که طغیان کند بگنی او را که
کمر و می که دل و دیده را نمائی پاک

دگر

دگر چه چشم مرا منع چون کشت در خان
که راه حق بکشت به سبزه ز خاناک
مرا قدرتی و وصال تو فرقی نیست کند
که با خیال تو از غمت بعد بنود پاک
چنان خیال بود در غمت و غم کار که هست
که فرقی نیست کنم طعم دهر از ترناک
هر آنکه عشق تو در زند زنده است
مرا که زنده به عشق کجاست بهم پاک
بروز حشر که این سوز بر سرم نبود
ز خاک چون بدر آیم که بر سرم خاک
به است از تن من در غمت چنین کاه

ز ضعف می توانم کنم گریان پاک

نیمه سالی بده ای عشق با کمال
با عقل و تحقیق با حرکت با وصال
ای که در دولت انکار عاشقی
خیال من و حد حجاب بنا و یکی سواک
کم کن ملاجیم کا در دل من است
نه پند نه دانش و حسنه را محال
ای که هست چو سروی عارفت چو گل
ای حیدر است بخت و بخت ای از وصال
باید خیال است همواره در غمت
شوق وصال است بخت و بخت خیال
کی نام از تو من کا در ازل شده
و خلقت مرا حرام خون تو را حلال
چون است من رسد روزی بهشت
عقل و غفلت که تو صاحب جلال
رشتن روان تو صودی نیست به
بعد از این چه بماند شکست بال

مهری و مستی و در دل
و شادی که از دوزخم لطف فانی
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم

مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم

مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم

مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
مهری و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم
نمی آید و مستی و در دل
که در دوزخم سال اولی و دوم

دین پس برشان بنده رسم
دین و لسان مشک و دین
سکون بر که در دین و دین
دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین

خبر

دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین

کر سید و کبری را سیران کنستم
در خواب تو باشی ز غلامان کجاستم
بکوز بهایت کوز کوش چینی
تا خلق کند که ما کوشه نشینم

ز شوق آن خط مشکین جوهر از نامه کرم
اگر صبار خوانم تا به باد نشن زمر کرم
سپاسی که نمخوسانه و حرفی از نامه
برستی صخره از قاصد بستی چشم کرم
مگر که از کوشش زان نامه جان
مرا چون نیست ز لایحه و ذره لعل کرم
ز شکست زین من جانی در کین من
مگر بند و کین من کسلی کز دای جز کرم
کرم خوانم و نام صلاح بند و به دانه
تو نام کی بجای دای و غلامی دگر کرم
چو بر آتش خودم به دل را زانم کرم
چو کای از پیشم بدم ز تو کرم کرم
در پیشان تر شوم از طبع و طبع پیشانم

ارمغان به ز کینه حیات عذرا که کرم
اسم کرم عذرا که خواهم آن فرض عیم
طاعتی صخره و طاعت کجایان لا عشق
دارم اسپید که حاصل دادم جز عظیم
هر کسی دم و تقاضا زنده و زنده عشق
بی شکم من عود و کرم کرم مقیم
جز بقضای تو حرام را طاعت عشق و طاعت
باطل عادت به دانه و دانه زنده و دانه

براد

بر طاعت و طاعت و طاعت و طاعت
کرم من سیرانی کند در بر ما خلد و مجسم
کرم خیر تو بر منم سپندم نوینم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
بهرت کرم و طاعت و طاعت و طاعت

کرم من سیرانی کند در بر ما خلد و مجسم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم خیر تو بر منم سپندم نوینم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم من سیرانی کند در بر ما خلد و مجسم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم خیر تو بر منم سپندم نوینم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم من سیرانی کند در بر ما خلد و مجسم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم خیر تو بر منم سپندم نوینم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم

کرم من سیرانی کند در بر ما خلد و مجسم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم خیر تو بر منم سپندم نوینم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم من سیرانی کند در بر ما خلد و مجسم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم خیر تو بر منم سپندم نوینم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم من سیرانی کند در بر ما خلد و مجسم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم
کرم خیر تو بر منم سپندم نوینم
کرم از تو با سید و ز غلامان کجاستم

کجا دامن کشان بهی که در آن بگذرم بی تو
 که از لخت جگر چون کلمستان کردیده دانه تم
 هزاران دانه با قوت از جزم نسبه و ناله
 و در شسته و زتابان نامودی زان و در خاتم
 و آغاز طبعش هشتم راز تو دانستم
 اکنون که تمام ره دیدم یقین دارم که نادم
 در بفا که گویم در دول راناکم در یابد
 که از لخت جگر می میرم در طرف عالم
 خراب از عشق که شستم شدم آید و بخواهد
 اینم که بیدم چه شسته که در دهن و در لقم
 من و بی طاعت جنت بی حشران بی برت
 و کرد در دوزخم باده که فرو دسست برانغم
 اگر امر و زانکه در دایه در کام شسته
 جو خوار و صحت جود چه بودی زو و طاعت

مسلمان که فرم میخواند و کافر میخوانم

ای چون سوز یقین در دهنم شده گاهم
 بنود و سر زلف تو آرام و خصلت دارم
 تا زلف سیاه تو چو چنبر زده مانده است
 در بچ و خمار در چو سکر کوفه مارم
 دیدی که چنان آتش عشق تو را سوز شست
 که بود نمودی که گشت شعله شدارم
 و این معشاق اینهم اکنون من فرزند
 بر باد و در آن سر که شست عبادم
 سرفشش بر اغیار و غمهای و عالت
 بیکسته چمن من دانه و در چمن و غمارم
 در حال هاتم بر بسای آب حیاتم
 در کج خزانم بوزای باد بهیستارم

نثار

بهشت از آن بهشت که بر لب جدم جان
 و دایه آن بهشت که آبی بهزارم
 جان نکرده است که از من مسکین
 و اینم بهشت از لب و نشین بیکارم

امده بر خشت دیده مکرر در شمارم

خوش آنکه است چو در بزم یار و کریم
 هم ای ای نامم بهستم ناز و کریم
 و سر و دشت باله من زده سان بنا لم
 و در بقی و در خند دین بود که کریم

که بر سرم کنم خاک که جامه در بزم چاک
 چون عاشقان بی پاک بهشت کریم
 شوریده بهیچ چون کردم بیکوه که مون
 در دشت بهیچم آه در کوه بهیچ کریم

زان یار بهدار ازین در و بی دروا
 بزم بی حساب نامم بهیچ شمار کریم
 و دوزخ فواره کرد و چون خشک می برد
 کرد و غمش می چند روز شمار کریم

بهیچ شوا بهیچ است از شوا خاک من یار

بهیچ که در غمش بهیچ شمای نام کریم

بسیار خوب بی و بی شمره بده ایم
 آه بهیچ هر یکی بر کزیده ایم
 نامش بهیچم که افند بهیچ زبان
 که ششج را ز عشق زبانه زبیده ایم
 یکباغ بر کل است بر پای او ما
 صد خار خورده ایم و کلی ز بهیچ ایم

از باد آبروان سیاهش زمره مان
در حشمت گزیده آیم و چو آهوسید و ایم
هر جا که گزیده ای از چشم چشم زخم
صدان بکاه خوانده و سوسش و سیده ایم
معشوق پاک و این مایه ز عالم است
سپارد و نقای گویان و دیده ایم
چونست این صدمه بر ما که چه ما
این لبس خنجران که بر در کشیده ایم
از آن کلان و دیگر که بروی چشم است
چون کلان و بر صفت و چیده ایم
گزیده و کشیده هدایت لبی است فرق

افسانه از یوسف و حسن کشیده ایم

بن کشتن دست و دستش که بخت گزیده ایم
ادب ای عزیز که گشتم صدای ما که گشتم
چکار خشم تو حاصل شدم اید و دست و پا
بغم عشق تو مردم زخم بجز تو گشتم
بخیال تو که امشب در من درالی
بسکه بر بای ستادم من و در جای گشتم
من از آن روز عزیزم که بخوار می نمودم
هم از آن وقت بلندم که چو خاکی ز تو گشتم
بودم آزاد بر یا چویم آتشام نسکی
مسید کردی تو چو مایی بچشم زخم گشتم
خشک جویم بمشعل من تو نهالی تو تو تو
از بی رستی است که خود را بنویسم
که چه از نسک جنایت چو دل خوش گشتم
دل من با تو است است جان عهد و ایم
سال کولی که به خجابه رسید است گشتم
رسیده است لبی من آثار فرات

بکافور

بکافور هدایت بخورم گشته طبع
کلیس از غزل است دل هر دل خشم

اندو از دل ر بود طلاق و تا جم
روستای بهر راه بر درخت و خواهم
خشت کلی رست کرده بودم زار تو
سبیل نمود خانه خسته ایم
دید چو خام بروی آتش عشقش
روی چو آتش نمود و سناش گشتم
که چه می بینم پیش چهره بر شا
گشت ز نظر رستم عشق حجابم
جسم اسیر فراق و جان بر طاقان
کشتی من در آرنک خود گشتم
دیده از آنکه که دید تو گشتم
هر که مرادید خوانده است گشتم
بود سر غم ز کج لب او
غمره بمنز اند کرب بر گشتم
جامع اصدا و گشتم اثر عشق
کمر دل و از دیده غری گشتم
وصل نخست از هدایت و بهر

زاهد هوا و کس نکر و حسابم

رسیدیم بر دیدیم و خستیدیم بر دیدیم
در هیچ این همه سخی که در عشق کشیدیم
از آن وصل ندیده غلافی که ما نیز
کشیدیم که در عشق بود وصل و دیدیم
پوئید و بگویند چو حبیب بگویند
که کشیدیم و بکشیدیم و حال که کشیدیم

سر رشته را بود چو آن کف بسیار
ز غفلت بهر سوی به پهلوه پریزیم
کجای مرغ نه دانه کند صبر و تحمل
خداوندم در این دام بسکی کردیم
شبانگان شبانه بر دوازده
بسکی کردیم درین دشت پریزیم

دایه بدین بحر غزل نکرده

چندونی است ندانم که امر و نکریم

چه خوش بودی اگر بودی درین شبای قیام
تو ای چنگ و سنجی شکست جامی داده ایم
نه دار و خواجه اله با خود یکسر دستم زدی
بیار از محبت نامه و چون سیم قلام
سختیم کس کس چون دیوانه خوی کرد
سختی لب بر تاب نامدم از پنداریم
چهار بر سر که نشستم بهر چون از غمی خشم تر
کجای از سر که نشستم ای کز و شل فکر کردیم
مرا بر دست محراب و کوبت بکوبیم
پیرم که خرازا از دست چدر روی و مهربانم
نخوابم و عده فرمودی که دی خویش نیامی
مکر و آلتی که از ابد بر و بدست شمی خوابم
زبانم روان به شد حدیث خبر جوگی گویم
نه فصلی بقیع سودمند لا درین بابم
من اندر کرده و در سود و یاران کردم شغل
نه جای به بخشش از خلق آری شمع حکام
مرا گویند چندی کن کرین سودا شوی فاض

دایه دست به آرد کجی پروان مکر و ایم

زان بختی

زان پیش که جان در غم حیرت بسیارم
بازای که سر بر کف پایت بگذاریم
بی روی تو ای سر زشت تا به چشم
احقر بختانم و هم احقر بختا بریم
نیم خاطر شوریده ما صبر جو خدای
از ماطلی بهر چه چستی که نداریم
تا تحمل هوای تو کی آرد مژ و مسل
در باغ دل امروزیکی ریشه بکاریم
ای طرفه چهره گشت فنا شود سبز
تا ایامه باران که هر دیده بسیاریم
ای ساقی ندان چه شود که سر زدی
یک شب بیم آتی و بیم می یکباریم
یکره چه صراحی بفسی تا تو نکند دم
تا کی چو ضیف چنگ بنالیم و زاریم
جان جوی کوبی و دند خدای تو ز بیم
سر خواه کوبی که زان خود پیش تو کریم
کردن کشتار شیخ تو بهدات دایه
کردن بنم ای کز کردن بهنگاریم

بهار دوست در مردن چیست نم

کودش در جسم می آرد کجی نام

رسان ای عشق آخر در شبانه
کس و امانده زین کار و نام
نیارم بر زبان ما شکوه
ایمان تو که کشتن بیر اقل
توان بر ناله ام داوان کجی کوشش
تا آخر لبیل این کدرستانم
بیاری کجی شمشاد سپهر سوزنی
به خیس و بکدر آن موی و میانم

ولی درستی و راستی دوست همان که می بینم و که کلام
نه اندازستی من حسرت خنالی خیالت که بود و نبود را
دایت را بالین دلت که در عشق چشم و لب می که درشت و انجم
چو شمع اندرین آتش که باران
زمن در سود و خود اندر زبا نتم

نسیم صبح زبا غم می دهد پیغام که در کشید و این نغمه کل کل کلام
در آتش شک لبی که نو آتش نظر که کن می عمل در لب و لب جام
شب خون می خود را که در دست بر رخت از نهد دست می ماه صیام
حلال یا بخوراید دست در حرام که روزه که نوز که روزه حلال آمده است و ماه حرام
بغیر روزه رخسار و کاهش تن زار چه دیده اید این روزه اندرین ایام
که در حفظ بدن و در سبب در رخت بی چه چشم بکاید که خواص و عوام
تمام چون شود از لال که در و آه که در لال تن نامشسته با تمام
بکان حشمت که کوس می نشینم می ز صفت روزگار می می نمود و تمام
دایت که می نامی کان کشیدن می
بلافاصله پسند که یکدیگر غم می تمام

روزی

روزی که بر دم که می کن بزارم نورسند نانا بقیامت دل زارم
با قوت شود از اثر چنین دل من هر خار و دسنگی که کرد و زارم
با این بر شوخ که بیدار رخ است بی روی تو در خاک کجاست قرارم
از آتش دوزخ چکنم چه که عمر است از آتش آجران تو در شعله نارم
جنت بچه کار آیدم از پی تو بخشند جنت بود آگاهی که در پیش کارم
در خواست جانی تو خواهند بدو رخ دیوانه دشت از خلد نیاید کلام
در یکدیگر می تو زبان که زوی آید چون بوی سبزه در دوزخ شلارم
افسرد که آتش دوزخ زخم چشم و آنکه در آتش نشاند کلام

ز آتش که سینه من با و به برقی است

از اوست هدایت چه زبان روزگارم

مولی فروز نباشم و کوی می کشم کوی میان نازک نشو و چه کشم
کوی بلاست با و به کشن ده ای ریشی دایم که می بلاست ولی من کشم
بی عشق نیستیم نفسی زنده که به هر که می سمت درم ز چه دایم در کشم
ای شیخ خرقه پوش اگر صاف و بختی منع از چه می کنی زنی صاف کشم
از نهر هم به حدیث چه خوان که کار خرد می کند اینها مشو شم

زاد بر پیش که چون وقت من خوشتر
جز روی ابله نه برینا خوشتر خوشتر
در دینت دلم که بر مالش بر شوی
خار است بر من و خار است با چشم
پتری سبز خورده ام از خمره کز آن
دندم می است بدل بر ار شتم

زان غمزه سبکیز پایی رسد بدل

بنا بر هدایت کوی که تر کشم

بیشتر تر که عقل و دین جان کنم
بشمن کشم و این که هر یار خوشتر کردم
ز زخم مار زلفش که بگذرد چون مار می بچم
سنای من که ماری را سلطان شکنج من کردم
کنم زخمی که خود حاصل و صد عقد ام در دل
بغلتد بهر شیرین حرفی بی زان همین کردم
قد چشم کسی آمد با و اندک چشمم
باغی که نکاهی سوی سر و دسترن کردم
راحم دل که نشستم بر باد خاطر و لبر
که کرد و از عشق باز آن بادش طلیک من کردم
چو خنجر زنی و بی باکی او زویدم از اقول
همان روزی که دل و ادم بدو حکم کردن
ز یاد آن لب بیل از دو چشم از زلفش بگویم
کن رو دامن خود را بر پشت آن دامن کردم
زیستی و عشقم جلوه کند از آن شد ندانم
ز لبس که باین زلفش روی در برانجمن کردم

صورت من که نا صحر است که گنم کوشی

کدام که کشش دلم را و غش بر صورت من کردم

مبارک

بر در و است بکسرت چون نکاهی بکنم
چهاره در و دل از دیدار اینی میبکنم
که چه سید انتم بی آبی از عشق و نه در است
سوی در می کنم و هر سو نکاهی میبکنم
کردی صد بوسه ده بشمارش و اندر شام
در میان دهنش که نکش استنای میبکنم
باجالت با بچلت با بزاری یا بزو
عاقبت اندر دل سخت نورانی میبکنم
که تو از آرام کنی من هم بی از کار تو
عشق باز بر است شرکان سبایی میبکنم
که چه از معشوقی ناز او لبت و عشق نماند
ناز با معشوقی خود من نیز گاهی میبکنم
باید است جور از قدر بدی و تا بچم نماند
شکوه از دست زلفش با دشمنی میبکنم
و او که نفعی نشد آنکه از الطاف او

بر درش هر روز کبند و جایی بکنم

ما چه و سیم خدا که چنین و ده در
بهر و دایری بر بسجود هر یکد ز بیم
جز ستم که چه بستم ازین لاله رخسار
باز هر روز بی لبت خسته ای و کویم
که بگویم که دوازده چرا با خسته دیم
در کویم که فرزانه چرا بچشم بریم
فتنه از آب سوز و سوز و بچشم عشق
هر چه دین یک بر شستم ای نشسته زیم
این چه حالت نام که خنک و قدیم
بالت خنک هر قانع و چشم زیم
دل جمع پریشان به پریشان جمع
چو چشمم که سوزنده هر جمع دریم

میشمارم نظر هیچ کجاست نظر دوست نظری جانب ماکو که چه صاحب نظریم
سر بادم و نهادیم چو پاداره عشق مازای بی سحر و با عاشق بی باوریم
صعب کار است که ایستد در کفایم طرغز حالت نبسته و اندر سغیریم
پیش ما سهل چو کای است کشیدن صده کمر چو چون موی هزار از بوسه آن کیریم
مجموعی از ما بصلوات هدایت جویی غمی میث که هم رهنمون و هم راهبریم
فراق افتاد اندر غمین عشق از وصل جانانم

سفر کردم ز کوی حیات کارم پیشانم
شیدیم که آه و زبان است و این طرفه که آهوی شکین چشم و من سر در بیانم
الای ترک شیرازی که تا که ترک من کردی بچشم است که در حال من ترک نوشوانم
نه خود کنی که چون رفی شوم من هم سفرانم چرا مانده ای و بکستی بکام خیر پیانم
تا استم که عهد خوب در آن باستانی نه کاک که هم که در آن دلی از کرده است اخوانم
یادم هر که انداخته و ابروی و آن سرنگان یک دریا فر و بار و پنج از چشم و مژگانم
خوشش آن کشته که سرست اندی تا که بزمم میان یکشادی و می دادی و خفتی در ایوانم
در برف آن جهانها و اندوس آن و قادی که این بر زخم مرهم بود و آن بر درد مانم
بان دوستی که اندر زلفش گردن مرا بکشد که بر مرده اندر و کای بر کوی پیانم

نور بر

نور بر جمیع بنی شیخ و من سوزم نه بر است اجلای کاش که مرده اندی بر غار طایم
هدایت را و اخوانت از بحر جزنش آتا
سخن جز این نمیکوید که چون زلفش بر شایم

بمخود چو موی کمر و کوه سسیریم از موی بود کوه کشیدن بر بیضیم
بگویم و کوی یکشدم در ره عشقت کرمی میان تویم از چو جنبیم
یکجست غایزه است مرا تا توام دوست که هر دو بستانند میان جلا کبیم
کویند که در کشتن فردا دس غمی میث اندر غم که چه بستم تو غمیم
آیم بکشد و نخوده از آه زین جز بستاند و نه بید خرم
دل بریدی و اندر پی دینی و مرا کشم ویشی نه که چون دل بسیارم جو دیم
صد بوسه طلب کردم و بخشوده آتا مشتم خود اگر بمبشتری سر و ایمیم
می خاست سمند و منش اندر پی و یکجست بسر خانه خراب است چو در خانه زایم
از کربه بکل مانده مرا بای در آن کوی مردم بجان برور او خاک نشیم
با عشق و راوی کشم و طسره فنی زو برداشت نخستین درو آخر بزمیم

کفنی که بین است هدایت کشیدیم

تا صد تن دیگر ز پی آرند همیستم

نشسته در شب هفتاد بار من بپریم

بشی چون است که با آفتاب باغ فرم

دو هفته ماه منالی جلاب رخ بنای
که ماه چهارده بنفشه کرد از نظر مرم
اگر دوستی بزم منی نیاید مسج
لب و دامن تو بس نظر و سپهر شکرم
لبت چو آب حیات است چون چو بکند
که مازده دلچسپ الهام است در بزم
بسیار زلفت غلغله فرقت شب
بویژه زنده جاوید ساز چون خضم
بسیار نوستیغم و مکر زنجیت
فردی ترا آنچه بوسم لب نشسته ترسم
به پیاوردستان و نام خواب سهر
که چشم من تو بر بوده خواب ز بزم
ز شوق دیدن دیدار و بزم رعن است
بر آن سری که خرام گیتی و بر خشیست
بزرگس تو که بستم ده که می سخنورم
بر و کردت من و دوستی بنشین
و مکر نه بپستو کر پان مسبر را بزم

سخن هدایت این طبع تازه شد در دهر

روم من و چه اسیران رو نذر اثرم

قلعه اشک ندارد پس از چشم من
بر قدر کاشن شود خون بفرات حکرم
کشم آبی زدم وصل تو برانش شوق
و مکرین آب فروزن هر چه خورم نشسته ترسم

نایبشاد

نایبشاد سر و کار دلم بادل
در کان بود اثر کار ز دعای سحرم
ریشک اعین ز کوی تو ام آواره کند
حاجتی نیست که جویت نشکند در بزم
چو هر که چرخه زان من از شوق نگار
در طلب هر قدمی بر سر راه دگر مرم
چشم بکند دم و نماز انوی من اد اشک
که نغم دیده بهم بکند از کرم
چو از پیشتر از این که کوهش رخم
تا کنونی تو که این ناله بودی اثرم
تو چه دانی چه خبر است بر این چغری
من جز دارم از ذکر و جهان چشیرم
نرسد سرم و زبانی طلب در دهر وصل

و هم اصفاف هدایت که چه ایما و سرم

نایبشاد کن ز عشق بطاعت و لا لکم
جوشش یاد حالت که من این است حالتم
کشتی بحر خبر مرا دار و زین غم
بنو تر طالع که من بی طالع لکم
با غیر آدم در برت را ندیم ز پیشش
بودم حمل ز خویش و فرودی خجالتکم
فصل بهار آمد و نایب شدم ز غمی
شد آشکار بر همه عالم جفا لکم
در آن حرم که بشت ره نامه و رسول
ای با صبح هم نوازانی رسالتکم
از روی جنب دیده فرو بسته ام در غم
نامم هدایت است و جهان وصلاتکم
کامم اگر نیت بی از فرساق دوست
آنکه عیان شد که چشیر من مقالتم

این منم دیده کش بر رخ آرم روانم

سبک اندر نظرم طرقت نماید بجانم

هر چه نزدیک تر آرم بخودت و دور ترانی
راست گوی که تو چون بزی من همچو کافتم
که بریم نام و کمال در خان نام تو سر سبخی
که تو اندر دل من هستی و باران جز ما بستم
پیر کرده است مرا که چه فراق تو و بسیکن
که بخوابی تو بیکت نوبه توان کرد توانم
به چشمم تو که از شوی تو آبت چشمم
هم بجان تو که از دوری روی تو بجا بستم
در غم روی تو پلو چه بر بستر دستم
تا سحرگاه تو گوی سینه تر و سنانم
من اگر عشق تو زدم بچرازم بر بشیری
در مرا کس بغر و شد بشیری ستانم
هر که او عشق ندارد تن بجان شرا و را

مشکوت که بدایت نه من همه جانم

که عارف بشماره اگر عاشق هستم
نمیری چه توان کرد بهنم که هستم
ز آنکه در عزیم که در چشم تو خوابم
ز آنوقت بهنم که در کوی تو بستم
براکدنی اگر که سرور کف یا بستم
برمانظری و اگر که جان برسد بستم
هر دم چه با شفت کشتانی که من و دل
در کف تو چون با می افکند شصتم
بستم در باغ جان تا بتو دیدم
کنیم دل از غیش جان تا بتو بستم

بر رفته

بر داشت که جز رشت مهر تو بریدم

در باد رزوی تو یکی عکس در افتاد

ز آن روی بدایت همه دم با تو پرستم

که برید بانه سزاوار بود چون دردم
که بر چشم دلی شش تو با خود بریدم
وین با برسد بانه اگر در دست چرخم
شاد از نیستم که باری نه دلی آردم
این می ار صاف کرد و در سپاه دست
تا که صاف کرد بستم نه آجز در و بستم
ست و مخمور روی زهر فرو یا ساغر را
که بکفی هر چه تو در ساغر ما جودم
که چه در منزل و صفت بر نسیدیم دلی
خود به آن سر قدیمی راه تو را بستم
کلش تو دل حشبه چه بر واد بسوخت
زاله دشت بر لب جوی تو دلی آردم

حیث عشق بدایت کف افشاری

غشش اغیار ز لوح دل خود بستم

رخ خزان منم از چشم خطای بستم
بسجده در خشان نور خدا می بستم
جز رخ دوست بختی می بستم هیچ
که لبی سبک سار سدی سما می بستم
میدرین اندر طلب دل و رقی نه
ز آنکه من در و تو را عین دوا می بستم
بشیرین تو راه و نشان ز تو ور نه
این شور است که در شاه و کداحی بستم

جام بگرده ای ساقی ستم که بسوزد جام از ناله می از جام جدا می پسندم
باشم عاشق رویت مهر ذات جلال همچو خود آینه حسن شامی پسندم
را بدست نام نهم زانکه باشی عاشق

تا هدایت بدست رنگ ریاحی پسندم

که بر دو کفریم و کوی رهبر دینیم که خلق بداند چنانیم و چنانیم
بشد و در اندیشه و بر سر دانت نه اهل کلام و نه ارباب تقسیم
این شیشه که مادر است کویت و لیکن باطن تو صبح چه زمان کرد که اینیم
ما در غم او شادی افاق نجسیم شدیم از آن روی که پرستش غمیم
بس فخر که داریم بدین هر دو که در عشق تنگ بود که خلق زبانه در نیسیم
که کعبه دارد دل خلق است عجیب که هر دو نمیرود بر سر کیسیم

در پیش بی از میان است هدایت

تا طی کند این محبت که اکوتش نشینم

من نه بخود هر روی خوب تو بسند عشق رخت سر نوشت شد زالم
وصل تو بی ترک سیر بدست نیاید از شیشه جان خاتم چو با تو نشستم
بود طبعیت پرده بر رخ زیا پرده ات منکندم و طبع شکستم

در ادب

درد لب خود که شستم آن لب نازک بسکه یکدم لبان فعل تو خستم
است بر آن سینه سخن سا بودم بوی سخن مید چنان سر زد و دستم
کشته چشت همیشه بودم از تو کشت که ای آن دوز کس مسم
سعد جانان و کردن تو هدایت

بای سبیل او شده بشستم

چون لب عیسی مریم داریم که مریمیم کجا غم داریم
خالق خاص بعثت ما است عالمی تازه عالم داریم
در حیم تو و بسوی رقب در بهشتیم و جهنم داریم
از بی عشق تو پا در رنجیم که داریم که ارم داریم
راز دل جان بزرگواریم دل داشت و که محرم داریم
دلبری کن زبانه جمله که ما بر تو این شیوه مسلم داریم
طرفه حالیت که جان سوخت عشق همچو آن دیده پر غم داریم
ترک ای غم جانان پسند که دل خود بر تو حرم داریم

چون هدایت دل اگر دلتنگ

که چو اشعار تو بسندم داریم

روی بنامین و بخارستان ما نم
 بقی ازین شب تا بحسب انم
 ضربت نفع است مرهم من
 لذت در دست در ما نم
 ای درینا که اشک دیده تر
 کرده چون نوح عرق طوفانم
 قامت است سر و مانع دلم
 طلعت است مهر رخسارم
 لب من بسته است زاطلاکش
 لیک پیداست در دهنم
 یارب اگر چه چندان ساید
 آخر این چشم کو هر شامم
 یار در خنده روز و شب باغیز
 من سهو سال زار و کربانم
 ره جویش کجا برم که براه
 هست بس که و بس پیمانم
 زار مردم من نیست پیدا
 اثری در دلش ز انعامم
 من ندانم که چند بارم اشک
 کوفی از دیده ابرویم
 ای هدایت ز اقل است
 مستردان بابت نام سلطانم
 مشکویم کاین چنین با انعام

یک است که غم بجزت بمانم
 مرا بدست و زندان بی جرات
 اگر در باغ و کمر در بوستانم
 زبیر بر جاشوی مشم تصور
 به عشقت نشسته بر کون و مکانم

دل این

دل و دین و ادم و جان بر کف ایک
 این بهر چه خواهی انعامم
 مکن این به کاین خدایا
 که نایب بند تو کس اندر کلامم
 مبین تا هر نام چه هست
 که باشد چون تو ماه مهر با نم
 دو چشم باز و دل بابت دراز
 همیشه دید ما بر آسمانم
 کوی بی روی تو آخر شامم
 کوی بر روی خود احقر شامم
 زبان او کسیدم و کوش و خواب
 هدایت زان چنین شیرین زبانم

که چه حاصل بود عشق بتان را و انم
 صبر از روی کویان شکم توانم
 بود ز آغوش کاهم که مراد انشعاب
 یقین با چشم انعام که بس نامم
 جرمم در رخ زبانی تو انم
 لیک این نکته نامم که چه اجرامم
 راغ پر لاله نام و مانع پراز کل کوفی
 بس که پر خون شده از لکشت کربانم
 سخت است سر احمده جان نیکم
 که میرد تو بود از روی در ما نم
 بی سپر آیدم از سبزه جنت پستو
 کوفی از رخ بود پاسبانم
 سلطنت بندگی است و غلام غافل
 تا ز این شد شدم سجد اسلطانم
 طریقه حالت هدایت که بزم هیچ ولی
 چون که سیکو نگری هر چه بعالم انم

بر نشان عالمی دارم که خود را نهیال حیرانم

نارم مرکب من نرود یک شد با بجز جانم

رود بان طبعی شکوه بهر حکمی درم زبیر جو کرده ام مایه را بنود مایل در مانم

چکار آید مرا جانی که بی جانان بود در تن پادای مرکب ماری که تو مشیت جانم

در بغار بحث کلی از باره مستقام خزان آمد ندادان باغبان سستک لره کهستانم

بنارم مشکلی از غنفت و شکلی نر شود درم بجز از ترک این مشکلی که خواهر کهستانم

الا ای کجور مقصود عفت و عذر خواهم بماند سر آید عمر کرده این سپاسم

مرا کفنی اگر که ایم بهت بر من چو نشانم مرا جانیت و آن بر کف جانم بر تو نشانم

گرت لاغر گشتی عاریت ای تصایف کیش بآب سبز و فربه ساز بهر عیدت جانم

برای کوهر خان هدایت کبرم حیرت

که نظمی بهتر است از کوهر و طبعی زحمانم

مزن طعم اگر مست میم کرده بهشمارم که گزستم و کز بشمار در یاد رخ مایم

کنم خود داری اندر چندی در غلوئی ایم زبانت چکلی چون چکلی و زنگارم

کوی بیف صفت از کراخوان در بر جانم کوی خنوسان از جورا عدا ببرد ادم

زمن ایمان مجرای بهر ان ایمان که در غنفت شد در سوا و اینکه است کیمبوی نوز نامم

مزار

ندارد مستی هشیاری اندر پیشین خرقی نه پنداری کرد مرستی شوند که گزینم دارم

بایستی من نمی نشسته بخواران و خواران نه آن زدم که مست افتاده اندر بای جانم

بخشش با هدایت وین ره در شلم نمود

مرا دشمن خوان من دوستم بایم ده دارم

چشمان تو برده دل زدم مستم مرکه به و جام کرده مستم

ناروی تو دیده ام من ای بت آه شب و روز بت پرستم

در خون دلم چو جسام بر می از بجز تو نال لب نشستم

جز اینکه سپردم از غنفت جان از عشق رحمت چه طرف بستم

من عهد شکن نبودم اما ما عهد تو عهد را شکستم

بند تو جای سخت تر شد چندی آنکه در این کند جستم

نور تو اثر ندارد ار نه من جیره بخار آه خستم

مکن داشت بخار و عسکره او دستی بدلم و نه بدستم

از تیر روی عشق دان هدایت

سپهر خزا اگر گزستم

نوازش دور من این در جهانم نه انستم که چندی بحث جانم

مرا شناسی از پسنی و کرمیاید
 ز بس از بار جعبت با تو ایتم
 نسائی لذت عشق تو یابد
 بس از مکر کم با از استخوانم
 پاکبش بیالینم که پسنی
 ز بستر میرود از شک روانم
 چنانم بی تو کانه در جسام تو
 توان از لای غری کردن بنامم
 و کرم باورنداری این چنین کن
 که تا کرده یقینت کار چنانم
 ولی سب و بدو ناریت بدو دم
 وی کرم راه در آن کاستانم
 چه باز آئی کرم در سینه آری
 حسنه اینها خود نیایم از غانم
 بزم ربوب بنیک بار و بیکر
 کزین حسنه و کن شیرین زبانم
 کردیم آن لب چون شکواری
 و ایست بکاین چنین شکوایم

من عشق دو دل از کردیم نگردیم
 از یاد کهن مهر بریدیم بزم
 زین شایع بآن شایع نشستم
 زین بام بدان بام بریدیم
 بزم بختی نامر خوشتم خوشتم
 بر بام می جابیه دریدیم
 بهر صنی از کشت دم نشاوم
 از مهر پاره ناز کشیدیم کشیدیم
 ناخنده بهر دلم مشاوم مشاوم
 نازنده بهر بام رمیدیم زبدم

بهر دلم بهر کوی ستادم نشاوم
 آواره بهر سوی و دیدم ندیدم
 نازیده می مهر فرمودم نظر و دیدم
 خنوده رخ عشق کردیم نکردیم
 با این همه کام دار تو کردیم نکردیم
 با این همه لعل تو کردیم نکردیم
 کوی زده آن تو سر بودم تر بودم
 حرفی ز زبان تو نشنیدم نشنیدم
 یکر در بزم تو گذشتم گذشتم
 یک قطره ز جام تو خیشتم خیشتم
 هر چند دایست به تو خیزن سخن افشاد

زین مشهوره کرد نور سیدم سیدم

غزل غزل کوی نازک میسایم
 شکار شکر خند شیرین زبانم
 بویت که نامب عشقت چو مویم
 بکاشت که از در و جبریت بکاشم
 نیاید و می جز بویت خنایم
 بکر و می جبر نیامت زبانم
 زانده یکه چه دوز یاد و صلت
 ز نالی طردم کوی شاد نایم
 بگو پیش از آن خاطر مرا که هر سو
 بجوی و جایی بیایم نشایم
 سپارم بهای یکی بوسه ات جان
 درت بخت باور بکن امتحانم
 عجب بخت چون در برانی کو نیرم
 که مانند بزم مر تو تو کلام
 شیرین زبانی خستاید دایست
 زبان تو آید اگر در دهانم

اگر چه بستم دم می و مهر از سبغ غم

تا به پیوستن کشتن که در نشان و بیکرم

اسلام مات نمایت و بین بهر شایسته

تا به طریقت آمده اعمال زشت

چون باده بستم پرورد و نغمه روح ما

تا به سوز غم و کایش بساز غم

و ز تن خرد و بوسه ساقی روان ولی

تا از عشق بهم به نیت مد که عشق

هر چه داشتش آید ما هم سمندیم

تا اینکه شب به بزم ناله و آبی داریم

تا که ای برقی محبت بهر خشم سوز

تا نشن از آتش سوزند و زبان گویند

تا که کشتن ماکر شده با کی بشت

تا خوش به بشت در بستان ره ماکر بشت

تا به رخ مهر طوالت که کند شب را روز

تا به زلف که لبس و زریای داریم

تو بهر که

تو بهر که در بستان به شرح و زرد

تا به ایت پس ازین کین فلک بهر ایش

تا که در نشانی است که تا مدت او

تا که را شد کجایان مدتی و جای داریم

تا که عقل و عین و نهی از طلبت نشاندیم

تا که رخ نکرد و بهری جز تو خودی مضطرب

تا که رحمت عام موی که ده چو کام من گنود

تا که کوشش کرد و دیده سوی تو جان که کوی تو

تا که چندی اگر به تبحان دور شدیم ز جان جان

تا که شاد بود بر پست من هم و نشستم

تا که هست بدست این دم حکم تو کم در و م

تا که دوست به ایت از کرم می کشند و مالم

تا که چون زلف و الم هر چه کند تواندم

تا که ست عهدی کن ای محبت کلان حسیل کم

تا که هیچ رنگش که به حال منت سوز دل

تا که دست شوی و غم و دست شوی و غم

کوه یک لفظ یاد تو بنایم ز روی
به چشم تو که یک چشم زدن آیدم
و ده که گریه تو بگویم غم دل سوخت
در که یک لفظ بر این چشم بگذریدم
خود خدایم نه ای و رکنی آخر جهان
که در که بازه توانی که گفتم آبادم
شاد و دلای دل سکنین تو هر چند که من
در عشق مردم و دیگر نور کردی شادم
غرضی داد پایت خسته مهر بدو

و در خفا بدو تو شسته زاده عادل دادم

مرا جز سایه ام کس نیست بهم دم
ولی شبها که آن بهم ز من دم
بدان حیرت برون رستم ز گوشت
که برون رهش از خرد و کس آیدم
بدان یک نفس منم سخاوت
مرا بوسه بکشید دیر به چشم
تا چشم خرمی هرگز ز وصلت
اگر یک لفظ به چشم بی تو خدایم
مرا در عشق به بیت عالمی هست
که در چشم بی آید دو عالم
چشم میرو و مشکلی بیایی
چشم میبرد سوزی دما دم
نذارم غم که ماندم پیر خ تو
که دلم جان بخوابم بر این غم
عشق آن لب چشم منم سازد
خسته که کوه و چشم پر غم
فرارم بر روی از آن قامت است
بسیارم کردی از آن ابروی چشم

مهرت

بهرت که چو من از دیگران پیش
به پشت ای عجب از هر کسی کم
چراست را بقا کو پیش و بت
بود فانی بر خورشید شب غم

من و این صبر و پس آنکه شفا کردی بخارم
به چشم آنای میپر که بنامند مرا ز غم
آتش در دل من شعله زان است ز مهری
که غم پیش که با تو کد ارم بشیرم
که چنین سوزم این آتش و آبی نترند کرد
زود پسیند که خاکم من و بر باد غبارم
بچه چار بر سرم از زنجار کوش کردی
بکافاست که یک لفظ سبزه آیدم
بعد سالی که وصالی من شود زید و کالی
که غفلت است و نه به چشم شکوفه فرارم
وصل اگر چه چنین است من و هر که آن به
چه وصالی کند در بر تو در یک کف ارم
هر که در عشق بی مراد و حشر کندش
تا هر که من در بر او روز شمارم
پس بان بر او و چشمم که به نشانی
من بامید نکه بر سر هر که گذارم
بچشم ز چشم و کلیدم و شد که ترم دل
که چرا او کل خود دورم هم صحبت دارم
چون شراب کفتم نبود و دیار مهر تو
از خزان خار تر اندر نظر این تازه بهارم
کار من عشق بر من ره یار است
کو کشتن کند از عشق بی او و کارم

نه اندر کوی او کاشانه دارم با توب و دینی از کاشانه دارم
 صلائی انی نظره از آن که من دارم بگفت زین می یکی سبانه دارم
 جزا در نه از زانی دارم اگر او کعبه من بخسانه دارم
 چو طاه و سان خواندم سوی دارم که چون جعد آن سبده ویرانه دارم
 بظا هر شمع و شمع محفل دارم با بطن حالت پر و انداز دارم
 که سیدای عاقلان چندم دارم که من با خود و سله دیوانه دارم
 نیایدن آشنایانم دارم ولی از این دانه بیکانه دارم
 ز سوز عاشقی از من چه دارم که در هر محفل این فسانه دارم
 نیست دایم چه می خوردم دارم
 که دایم گریه مستانه دارم
 همه بشمع صفت سوز و کداری دارم تا سحر افکند خشتان دیده باری دارم
 صدره از خانه غلبان دارم سبکی بشده که سر طوف مجازی دارم
 تو بنام من در بس از توبه دارم که تو کوزه ای و من مشک و زاری دارم
 اهنی محرم ای عشق کزین دارم تولای تو امید درازی دارم
 طاق از روی قبی دیدم دارم و بر آن قبله عارنی دارم

خجسته

تلخ عیشم کن ای بر خرابات دارم جان شیرین بگفت از بهر نیازی دارم
 دیدم عشق شده و بر مراد دارم
 ابدایت سزد از فخری دارم

تا بهر رخ چون من تو هر دارم نه استیج نه هر تو بود هر کس
 طاعت و کیشی شود مرا دارم تا که رحمت دیدم آفتاب پرستم
 یک دل و یک صفت بود دارم دست بستم ز جان و با تو بستم
 روز قیامت که هر کسی دارم غیر تو دامن کس مباد بستم
 مردم پیشمار که ز عشق دارم من بخود آیم به بند عشق که مستم
 که تو توئی من پختنیت دارم پیش تو از من بود کز افکندم
 من نه بخود بسته ام دارم هر رحمت سر نوشت شد زالم
 ای قدر انداز تا تو دارم تا که بخویم کشته کنونم
 تا بهر ضروت هر تو دارم تو بکلان مردم و ز بند تو رستم
 نازم و بالم بر آسمان دارم حاک صفت تا بر آسمان تو بستم
 حلقه دام تو سخت دارم بسکه بدم تو جلا نه بستم
 هیچ از که مباد دارم خود نه همین بس که من ز خویش بستم

در آمدت و مهر خوش از زبان شیخ شکر فرودم
 درینا صد هزاران دیده بایستی یکبار فرودم
 بچرخش محفل آیت هر محفل از اینم
 بشیرین بوسه جان بفرود در جمیع لایم
 ز پیداد اصل ازاد گردان آب حیوانم
 بشکر خنده غم زدود از جان غم اندوزم
 بزخم من نهاد از بوسه لعل شش سرم
 بسوی بارگاه وصل خواند از جایا هر خود
 دو لعل آب شش سوز بجرانم نشاندانم
 هدایت آب کوثر نیز نشاندی ز دل فرودم
 بنحو ایسم از خدا که دهد مرکب جملتم
 هرگز کمان نبود بجز تو ام حیات
 زانکه از صریحم نویسم مرا بر مراد غیر
 هر روز و در شوم از کوی بار خویشت
 دیوانه کی نگردد بگردم نشسته اند
 کهنی ز غم بخت و حکمت زبان رسد
 ایچنه

۲۳۸
 هر چند در پیام تو باشد خرو ز جان
 و صلت برای غیر در غایت نصیب من
 بر روی من ز روی غایت نظر
 شرمی بکن ز روی من آخر بادیم
 از آتش درون و غم دیده نترسم
 کرنی بلم ز دیده چرا غرق شطلم
 عشق تو کرده دوزخ و جنت من بدیدم
 عوی تو دوزخ من و روی تو جنتم
 بزم مرا بطوبی و کوشه چه جنت ساج
 کویند مهر که شود از دین حبیب
 ایسان رسد بکونه هدایت بوصول تو
 کرا تو رحمتی نشود خاک بر سرم
 عجب که از تو بچیزی گشند خورندم
 برار سخنی اگر از تو میرسد بکشم
 مرا ز جود و جفا بخت شکایتی نمود
 کسین بکجور و جفا بخت خود آرد و خندم

مرد فروز بلم ایل روی دل بستد
که صبا کی او کشید بند از بندم
نه آشنای بوجودم کرده عشق تو جای
که چند بود خبری از طاعت و بندم
شدم کاین عزیزت که عالم از خبر دو
رو دل میزد آن مهر و عهد و سوگندم
بی نغم از بر تی سر نه بجم از حسرت
که حکم آنکه بام و فغان پای بندم
از آن شدت دایت که هیچ نبرد

که در لب لب دلی شکر خندم

فوت روان نمی فوت جانم
که تو مرا لی بسا کش کوه و چاهم
مقصود من هر چه رایشت و جنات
که هر چه بود است در تمام زیانم
از تو چه سراز بریدن خنجر
دیدم ندوزم بدوزی از بس نامم
هر دو کرم رسنه به عالم دیگر
که لبه آید دین زمانه زمانم
ایک پیری بسی بکام دل خویش
چو کینه از کین مرا کشی که جو انم
گفتم از اسرار عشق هیچ نگویم
و ده که سرم را باده دانه زمانم
من سوا نم نیسوزم از تو از تو پیش
ز آنکه ازین بس غمده صبر و تو انم
همچو از عشق دوست نامم و ترسم
شکوه صفه کشنده خلق قضا انم
هر که سخنانی من شنید دایت
گفت شبانم که هست درد نهادم

ز ناله

بستم از سینه چرخه اندر سرم

نکته رحمی و ناکاه بگردانم

این سخن بایک توان گفت که با خدین
عاقبت از کله می میخیزد زور ابسم
چو گفتم که نشوم بسببک ای عشق
که تو چون صحره و من پیش تو یکا بسم
صفه اهر صفا یک که گم بود رونیع
عشق آنکه نبردان بلایا کاه بسم
گفتم از عشق رهیم چون برده جان زن
که عشق بخاره بر جا کردی همراه بسم
عاشقی که در مادر نظر یارا خوار
عشق چون رفت عارف صفت جام
مهر با بزم با همه صاحب از انم
کرم از کجی و بیهوشی او آگاه بسم
دارم امید کزین بجز خطر جان بزم
ز آنکه من خاک نشین در نقل الله بسم
همراه نمودند بخود و روشن

روشن شد بجهت که بانشانم

کار من دلدادن و هربان کار دلم
میشه ام اینست که دوانم و رخسلم
هر بان نشد من بسکام فکرم قائم
تا فروز تر حسرت ویشش مانده دلم
منع در حال از عشقم روا نمود که من
پایین و بپروان نیست با و روانم جام
هر دو خند اینم و با بر کاه و عده یک
مین بشوق وصل او او بر چنال با ظلم

انپش رخم و بسکین بسکین چشمم
شد بنان محمد چشم و باغی انظر کلم
منغی بال و پروام توام ای سنگدل
خواهی از ادم نما و خود نخواهی بسکین
خرمن مانا بدایت کاش برقی سوخی

در فیض بری بیارم من ز تنگ حاصلم

که چه عسرت هر سیکده در دستم
بکنه کان باز شمارند برندی خام
ببتر است که از کف نه برسم غری
چونکه در باد و بسی رفته بغالم نامم
بروای زاده خود بین و بین طغیه مران
نوحه وانی که بر از تو بود استجا هم
عاشق ورنه و خرابایم از باد و پیرت
کافران هر چه خوانی تو بدین اسلام
چنین شکر چون برق میان در گذشت
صرف سالکس و ریا از چه شود ایام
حالت باطمینان است که کردم ظاهر
نه بظاهر چه است دادنه باطن و ادم
یکی جزو نام از راز و عالم شده کشف

عجبی است بدایت که مرید عالم

نماید بیکس تو چون دیده گشت دم
بویدم و بوسیدم و بر دیده نهادم
از دیدن خلعت که از دیده ام قاصد
تا بر خط همچو کهرت دیده گشت دم
شد دیده چنان محو در آن صفت و کس
که ز شوق خط خوب نشد دیده نماید

از دیده

از دیده مراد همه دیدار رح بود
صدا شکر بر آورده شد از دیده مراد
از دیدن رضا رتبان گشت و لم خون
کر است پر سی ز تو ای دیده نشاد
کر بر دهر اسیر گشتم چه شایست
از بهر چه در در بگذر دیده ستاد

از انشراح و ادب چشم من شاکی

نکست بدایت کرد و دیده بادم

عجب که سر نش و بند گشت داشتم
که بر یکسر مراد و خود خود حسرم
نه آنچنان شده ام بای بند عالم
که سر زره بر سر عالم دیگرم
حضور و عبادین پس من افزا کند
که نقش بسته خیالت ز پای تالبرم
بدان نظر که گشت دیده ام باشد خرق
که بایشیم نظر بایک غایب از نظرم
سپهر بیکدم از شمع بر کشی بر من
که پیش شمع تو خود سینه بسیرم
مراسم و در از بر تو شوان داشت
که محفلت بدرم که کنی یقین بدرم
و دیر راه شوای بد بسبای وصال
که بر بخت تو گشت سیمخ جلا بال و برم
مشقده ام که سر قفل عاشقان دارم
مرا بکش که ز هر کس یعنی بشنرم
بدین اسیر که چون غنچه شکفته دل نیک
بشبان برده بدایت نشسته تا محرم

فی دشت و باغ و لاله دارم بهشتی در جهان آباد دارم
 جیشی جیشی و روی شیندی من از این عشها دل ساده دارم
 چه بگم است از غوغای مردن که من پیش از اجل جان داده دارم
 نردم میتوان خواندن هزاره که تپانده نه سجاوه دارم
 جیش و دینخ من قرب و بقدرت فی السی جمع و بسین آزاده دارم
 هر سوکی در دهم خاطر پیشان که یک مقصد و یکت جاوه دارم
 هدایت راز و شان چه ناکت کز اول خویش افشاده دارم

آن قوت روان و قوت جانم ای خروغ تو دین و ایمانم
 با پنج قوت بشوم به پیروم با هزار تو شست میل و نامم
 من پیش تو سر نهانم چون کوی حکم تو است از فی بچو کامم
 کافر گشت بگشاید این بداد رحم از مکره من مسلمانم
 مردن در لای چون خودی مشکل دهر و نیت است هسانم
 تا جان ندهد بسته از آدم تا دل ندهد بنده تو سلطانم
 چانه ام از زلف بر سارو با عشق تو محکم است چانم

در عشق

در عشق تو من زبان سخا بسته کرد سواد است مکر ز کشت و دو جانم
 ای زلف تو بر دوا ز هدایت دل ای زلف تو بر دوا ز هدایت دل
 در بابت مکر که بس پیشانم

چون تو ام جسمی و جانی مش پر ختم که کو بکم پس ازین درستی من نه ختم
 بوسه بر دهنت که زدم ابد و مستی که خوشی بادت اکنون تو برین بر ختم
 دوستی سر کوی تو مرا ایمان است که سر کوی تو از روز از دل بسته و طم
 قائم و خربوش بسته که بزارم من و این خرقه که هم جابد بود کفتم
 گفتگو است مرا جیشی در دل خربوش از جودن یشت که با خود همه دم در ختم
 پیش ازین تو من دین و ابرو مقبولم بسته ز نار که نون پیشانی بر ختم
 که هدایت دل دیوانه قرار می کرد

جز بر کبر زلف نکند شکم
 وقتی مردان آمد و عطری بشانم اندک مکر از تو صدم بکس خسانم
 جان ناز و تبین آمد و دل بزیوشش که بی مکر امروز بود روز حشاشانم
 بر دوزخی سپیدی است رحمت نازل شده منزل شده از دوا سلام
 بیا و بسته طره ابروی بپایشش است شبت قدرت و بحر عید سلام

تا بم زمان امکش از غایت لطافت
مهر خواند فلک خطبه اقبال حبس
از آتش نخل چهره سر سبز و
عشق سوز از قصد کینه عذاب و ارم
عجبی که از نام دیم خادم هدایت

بنود عجیب سروده کنند و کلام

ز آن روز که آن سرو چو شمشاد نازیدم
خود را دمی از بند غمم آزاد نازیدم
در دام شادام بصدایم و در بخت
کمر بستگی طالع رخ صیبا نازیدم
صد جوهر ریشا رویکی لطف بلند از
خزاید که دیدم من و فریاد نازیدم
ز این که مکافات بودش ای و غم
ستادم که دمی خاطر خود را نازیدم

و ادم بغم عشق بنان دل چو بسم
چیزیکه بدان دل توان دادند یادم
در خجسته شیرین صفتان و زهر عشق
محرورم تری از خود و سر داد نازیدم
تا زلزله عشق تو در شهر عشق شاه
جز خانه دل کوشه آباد نازیدم
از شادی و لذات جهان غیر غم عشق
چیزی که توان کردن از آن یاد نازیدم

شاکر و العیسی تو بکشت هدایت

در عشقش سخن چو وی استاد نازیدم

چون رحمت آید بطور ای صمیم
آب شود آتش طوری صمیم

دروم

دروم هر دو تو را منظر است
ظاهری از ظلمت و نور ای صمیم
غایتی از دیده و لمبیکن تو را
در دل من است حضور ای صمیم
کرد تو را چون بروم سپرم
عشق تو را خویش بکوی صمیم
روی تو و سوی تو روز و شب است
ز آن شب در وزم سپرد ای صمیم
میشد مرا شکوه ز غم و دیر است
لازم حسن است و غم و دیر ای صمیم
از چو تو کی کز تو کسی دور است

و که هدایت شده و دلی صمیم

بامیقان در خجسته ای صمیم
وز شربت یاد خود ستان ای صمیم
استاد خویش تا گردیده ای صمیم
از جهان و اهر او پیکان ای صمیم
ماند و آتش زنده آفاق و حلق
در کمان یک ما و بود ای صمیم
ما به سیخ قاف عزتیم
نی چو عصفوران کبیر و اند ای صمیم
سوی من سهل است مردن پیش ما
کز ازل آن شمع را بر و اند ای صمیم
در و فای عهد و پیمان سبب
در و شب لب بر لب پان ای صمیم

رویکه جسم ویران بزد ای صمیم
و آن سبب چون کج در ویران ای صمیم

که عالم پیش ما اجناس ای صمیم
مگر از اگر چه خود افسان ای صمیم

خلق جان و روانه اندازان عجب

مادایت در بر که غمزه اندازیم

بزن پیش بجران بوز صبر و سکونم
بند و کمر ایگانش کسی از بی خونم
من که خرد و دهر بخشیدم بکمر و کمر
اینگ سر و سر حلقه از کباب جودم
بر دیده خوینار من زار بخشیدند
و اگر نه که هست از اثر سوز و درونم
خواهی بخشش اگر نه مرا خواهد داد
و در ام عشق من چو کی صید بونم
و در سر که کس را سر و پروا کی بخشید
من با تو چنانم باریات که کنتونم
از عشق جمال تو منم زنده و کز بار
که بعد پاک آوری از کور برونم

کمر شیخ براری برلی قتل مادایت

من روی بی چشم بخت عاشق و دونم

و اما با بود سوزی تو بودیم
یکرم پای حشمت از جان بشویم
چرا به دل از تو بر گیرم که درد هر
و کز به از تو و لداری بگویم
چگونه زان سر زلف چو چوکان
که دانه زار و سر کردان چو کوبیم
از آن خواهیم ترین کشتن کمانان
که او باشد حقیقت من چو جویم
عجبی عزیزین هست سکونت
که چون سوزی شدیم از سر بگویم

شدم

شدم از کجی کشته است خوشبختی
یکم که میسرم کند جیسا بودیم
مادایت اینچنان در بار میسرم

که پنداری بود او من من اومیم

کرویده نشان کنی به بزم
از روی تو دیده بر کینم
از حال خراب من چه چرسی
بگذار بدرد خود به میسرم
در خاطر من بجز تو کس نیست
میری دلی اگر از منسیرم
جستم ز کند باد اختر
کروی تو بزلضج کج میسرم
من صبر میخوانم از صفت
کرنه انکه جوان دگر چه میسرم
کویار بحسن بی نظیر است
من نیز به عشق بی نظیرم
خارغم او به از پرندم
خاک در او به از حسدیم
من بنده حکم تو حاکم
تا امر چه آید از میسرم
کویار کشته مرا مادایت

من نیز ز جانم خلیش میسرم

چقرم آهین آرامی و بی غم
که کمر چه میسرد و لی طرذ بدسایه
و در دوشاد عادل کفایت و عوی
کواه عشق تو لهای عشق و چشم تریم

کمر صورت ظاهر و لایق باطن شده
 چو هست دیده پر از خون نه خون ناله کرم
 زلال اصل تو جانم نموده مستحق
 که هر چه پیش حرم زین زلال شده نرم
 شده هسته حایر فراق و عشق
 شکسته بود هم اول و کمر زو کرم
 زین کدشت در اسیر شکست برنج تو
 زلفت عشق تو تا خود چهار و دهرم
 مرا کوی که بر پای حسرت و رانی زو
 که من بیای تو کدشت و در سفرم
 خبر پرسش ز من زانکه دست با چادر
 که من زبانه با دست زخمیش بخیرم
 هدایت از جام از خواست من دور کرد
 برده عشق که در شسته از شسته م

چنانستم که با لایق زنده ای
 چو پای و سیر که شکست زنده ای
 از آن آتش پرستیت زنده ای
 که فراقی از نیست آذر زنده ای
 مرا و زنده ای که فر دین عجیبیت
 که من کس و جهان که خرد زنده ای
 جهان بگری بود پر کوه زار است
 جدا این بهر از آن کوه زنده ای
 ظهور حسن او کینی تمام است
 و عالم غیر یک نظر زنده ای
 وجود مطلق استیلاح احسان
 بفر از با و دو ساغر زنده ای
 برین اسرار یکشاه هدایت
 که من یک حرف از این دفتر زنده ای

شایسته چند روز کوبت صحر کنم
 شایسته برای وصل تو از سر کنم
 مایه زخم زهر تو در وادی هلاک
 با بشور روی خوب تو از سر کنم
 ریزه هزار قطره خون بچشم بر دهم
 در باغ غم و چشم چه خون جگر کنم
 کفتم که علاج غم دل بفرستی
 کدشت نکرده دست که نکرده کد گم
 دستم که گشتی غم تا باجا میشن
 این طر خیز که خوابش از دستم
 شایسته خواندم بر خود این امید
 برونی هزار بار ز پیشش کد گم
 اندر صمیم هدایت منوش می
 بخوابی که کشفه را که هدایت خبر کنم

که در پیش کوبتم غم غم پیشم
 آنچنان دل بگری که من از غم بخورم
 بش چه زنده تو چو شوریده سران پیشم
 با زنده آید چون ابر خورده جگر پیشم
 طبع غم مرا این کس سوخته و ابرم
 بر سرش سوخته غم و خوابم که بخورم
 بر با کوشش فتا حلقه زلفان تو دیدم
 بر کمر زنده است سر که چه در حلقه کوبم
 بجز خون زنده ام از دست کیزی در جالم
 این من را که زنده کد گشتی لبم
 طرده عالم است که جز عشق تو ام شایسته خالی
 اگر از زنده زنده شدم که کد گشتی زنده شدم

نیکوئی سخن باد که گدازد بیدایت

بیشتر در سخنم با تو هر که که خوشم

ای روی تو که هست باغ من بستانم
ای جگر تو و وصلت در من و در مانم
کر صد جفا داری کینا بهستان مانم
و در پیل و فاداری زمین پیشم بکمانم
نه بوشم و نه بمانم روی تو را دیدم
از روی تو به بوشم و در زوی تو حیرانم
سپهر بر خود نما از خاک کربانم
تا من نکند مردم صد خاک کربانم
ای آهوی شکست زلفت چون آهوی خند
استغفرت کجاست ای در کوه و بیابانم
هر که کنی سوختن من از غم و غم
صد زخم فرون بر دل زان خنجر زکمانم
هر که کنی مرا بکشد کبیر بر جمع
داند تو چون زلفت ز تاب پریانم
این بود اوسان دایم در وصل و در اجرت
کافر چو کینه هم است موجب هجرانم
ما را چو هدایت امید غلام از عشق

تا خود بجا اشم کوی غم و چو کافیم

کوی غم کوی خیرم که از شر کان کبر بریزم
نه آن بایم که بکیرم نه آن دستم که بشیرم
بر آنم من که جان در بایت خشم و خیرینی
کرم باوریداری و می نشینم که بر خیرم
ز شش سوراخ من بر لبه که در آن بوی گنیم
کجا خواهم شدن ابری که از بند تو بکیرم

بمن شدی

بمن شدی که پیش چنان در دلت خواهد
بنا ای بر کجا و ای بکشت با خنجر حیرم
بر کجا که از خلق بسوزاند اگر عشقم
نه از خلق است پروایم نه از عشق است بر خیرم
رحم نایب شد و کویان که عشق مانم
مکرم و عرصه وصلت دمی کسی بر اکبرم
ز ششم چون کد را زنی می نشان دهنم
رسو ز عشق چون جانی به امانت دافتم
تو هم اندیشه مخزنار کوی دشمنی با من
که کد از روی کوی دوستی حاکم بر سرم بریم
مرا خوار و سالگر جان رو و کو خود هدایت رو

چو شیرین آید اندر بر چه چرخ بر ویزم

ناصح ده این حد و حد و حد
من و انتم و این دل و دل و دل
از عشق محو آن بکوی عفت
از غم بر سوی سدا هم
صاحب نظر از عشق و خنجر
بکر بر چشم چون سدا هم
آن زلف سید بر آنکه نیست
داند که رنوده سیر و نام

چندان بکیرم که کوی عشق

چو لب تو از کف

چو لب تو از کف

چو لب تو از کف

استم صفت زانم که چرخش خورشیدم
 چرخد خواب من از او کسی بدادم
 یارب را کفرم این عشق جرات دینم
 یا اگر تو نم آن زلف جبر از نامم
 عشق منکوبم داین طرفه که من خود عشقم
 یا چونم و این طرفه که خود یارم
 من که افتد از عشق تو نمودم زانل
 چه غم باشد اگر خشم کند اظهارم
 گفتن منم اندر بهت نیست دروغ
 که سست من برود من سبز فستادرم
 بهندان من سبکین کوشن حیرانی
 بهشت بدین کفی از چه کفی بر دارم
 هر که گوید طراعت من بود همچو آنست
 من کی عاشق شیده ای پریشانم
 استم هم زانم زده است زانم
 که کفی دشمن بخواره و که منم
 حاصل از جوی از آن علی می گویم
 که لب نگر که طالع سحر که منم
 زان آن غمزه بسنه ای نه زان که منم
 بعد از آن خاطر خود را بگوشت که منم
 دل نوزد من از آن مشکون غلبه است
 که لب نگر که روشن ابرین که منم
 بوسه زان کبشیرین ده و صد جان بخش
 چه نیات که رسد ای تو رسد که منم
 که بر دوزخ تو با و عده و قیاد تو
 کی که از آن شوی جنت جو تو که منم
 چه و جوی تو که برش تو عده تو
 هر که جانی تو از این چه تو که منم

تا شداد

تا شداد ز دور جانم دور اندازیم
 ویرگانی است که با جانم غم زد که منم
 که اگر چه جگر من که دایست است
 یا بعد این چه سوزی مقصود کنیم
 که دانه و که کشتد شامم
 یکے ازیندگان دور که منم
 از دلم راه است تا دل دردم
 که چه در این منم چه در اینم
 این چشم من یکشت سوزی خوش
 کوی ای که نابو من که منم
 پیش آن آفتاب کشتد سحر
 نیست هر چند دوزخ جلایم
 دل خود کرده ام بدین خوشبخت
 که شش دوزخ هوا خواهم
 دست من که بر دامن زده
 مشکوه باید ز دست کوتاهم
 محرم با هم و از آن محرم
 بهشت و بدین چاهم
 روی بی مثل او ندیدم که
 که در مجلس محل و را خواهم
 چشم گدای دایست است
 چشم کس را کان که اکر منم
 که بر خط من تاید پس از مردن جانم
 بخوابد آمدن و ز ندکی که منم
 بر شادی و غمی میکنم جانی بهیرش
 خدا را ز دور ای که کشتان جانم

خبرم که در فغانی بزمیستیم چو سوز از تو
 تو که در بزمیستیم چو سوز از تو
 بدایت بادی بر خون چو سوز از تو
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 سزای من که این سخن کسبدم
 بخای خود مرا ای کاشان
 برون که در کالای قتل و دین
 در بزمیستیم چو سوز از تو
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم

باز من شوقی نو عرض نیازی کردم
 خواهم که در کاشان شبنم کاشان
 بزمیستیم چو سوز از تو
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم

چون

بزمیستیم چو سوز از تو
 تو که در بزمیستیم چو سوز از تو
 بدایت بادی بر خون چو سوز از تو
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 سزای من که این سخن کسبدم
 بخای خود مرا ای کاشان
 برون که در کالای قتل و دین
 در بزمیستیم چو سوز از تو
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم

باز من شوقی نو عرض نیازی کردم
 خواهم که در کاشان شبنم کاشان
 بزمیستیم چو سوز از تو
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم
 کزین کلامی رنگین و انجم کاشان کردم

چون

خون باده آوری ز من و از محبت من
مهر کن که در دلم و اینست بر من از دلی
کز غم و دوستی و اینست بر من از دلی

چون باده آوری ز من و از محبت من
مهر کن که در دلم و اینست بر من از دلی
کز غم و دوستی و اینست بر من از دلی

چون باده آوری ز من و از محبت من
مهر کن که در دلم و اینست بر من از دلی
کز غم و دوستی و اینست بر من از دلی

چون باده آوری

چون باده آوری ز من و از محبت من
مهر کن که در دلم و اینست بر من از دلی
کز غم و دوستی و اینست بر من از دلی

چون باده آوری ز من و از محبت من
مهر کن که در دلم و اینست بر من از دلی
کز غم و دوستی و اینست بر من از دلی

چون باده آوری ز من و از محبت من
مهر کن که در دلم و اینست بر من از دلی
کز غم و دوستی و اینست بر من از دلی

چون باده آوری

و حال زانکه است که در این عالم
کوی مراد است که در این عالم
کمان است که در این عالم
بنگه است که در این عالم
چراغ است که در این عالم
چراغ است که در این عالم

چراغ است که در این عالم
چراغ است که در این عالم
چراغ است که در این عالم
چراغ است که در این عالم
چراغ است که در این عالم
چراغ است که در این عالم

خود که در این عالم است
کمانی است که در این عالم

در رخ خورشید و شمع
در میان اول و دوم
هر این سه و هفت و یک
کمانی است که در این عالم
کمانی است که در این عالم
کمانی است که در این عالم

کمانی است که در این عالم

در شمع عشق سوزانم که اندر روی او بینم
کمانی است که در این عالم
کمانی است که در این عالم
کمانی است که در این عالم
کمانی است که در این عالم
کمانی است که در این عالم

غنچه دل من از لعل تو میبارد / شمع دل من در آتش تو میسوزد
 عشق برادر سر از من میجوید / زود برادر برادر من
 دین و ایمان میارزد / جز در خفا تو را
 محال است که از تو جدا شوم / هر چه در دلم باشد
 عشق او را زود به دست / هر چه در دلم باشد
 بر تو ناله و کسب و دزد و عالم / هر چه در دلم باشد
 چشمه کوی که چرا از سر کوی / هر چه در دلم باشد
 بعد از این از تو جدا شوم / هر چه در دلم باشد
 کرم در سر آن کو برود / هر چه در دلم باشد
 ترک است تو با من بنگاهی / هر چه در دلم باشد
 ناله می شنود که تو را / هر چه در دلم باشد
 روزی من بشود ای جهان آن روز / هر چه در دلم باشد
 من که از او شوم از غم عشق / هر چه در دلم باشد
 سهل و آسان بگفت تو / هر چه در دلم باشد

اندک

غنچه دل من از لعل تو میبارد / شمع دل من در آتش تو میسوزد
 عشق برادر سر از من میجوید / زود برادر برادر من
 دین و ایمان میارزد / جز در خفا تو را
 محال است که از تو جدا شوم / هر چه در دلم باشد
 عشق او را زود به دست / هر چه در دلم باشد
 بر تو ناله و کسب و دزد و عالم / هر چه در دلم باشد
 چشمه کوی که چرا از سر کوی / هر چه در دلم باشد
 بعد از این از تو جدا شوم / هر چه در دلم باشد
 کرم در سر آن کو برود / هر چه در دلم باشد
 ترک است تو با من بنگاهی / هر چه در دلم باشد
 ناله می شنود که تو را / هر چه در دلم باشد
 روزی من بشود ای جهان آن روز / هر چه در دلم باشد
 من که از او شوم از غم عشق / هر چه در دلم باشد
 سهل و آسان بگفت تو / هر چه در دلم باشد

از دانش و قول نگار ایش که
 چون دست تو کشید و سر را زد
 بهتر از غرض تو ندیده ایم
 دیدیم حسن و تواضع بهتر
 صید تو بهر آنکه کشیدیم کرخت
 کی خبر بان شوی تو با کار تو عسرت
 از نذر بندگان که غیر تو

ما بهر خسته مغالی ندیده ایم
 تا گرفت فم طره دل دارشدم
 باین از سپید و محراب سخن کم گویند
 زنده و ساکن و در رخ جان و در شقیه
 خوار بملت بزم بود و مینه استم
 در همین فروع و ازاد جزایان بودم
 جاعل از من زنده و دریشان ویشان
 عجب چندان هدایت بد کم لای بود

تا جزین

تا جزین است از غرض دل سکینم
 مهر بریدی و در سینه نشانی کنیم
 سلیمان در ره وین حد و نم
 آنچه پیش از خود که در پی تو باز می رود
 تا من و ملت تو در دست تو شوم
 تا که در حق تو نشسته بود و تو
 که من و ملت تو در دست تو شوم

تا جزین است از غرض دل سکینم
 تا که در حق تو نشسته بود و تو
 که من و ملت تو در دست تو شوم
 تا که در حق تو نشسته بود و تو
 که من و ملت تو در دست تو شوم

فی ظلم انتم جسد و رویت
در غایت قدایت قدم سجودیت
مشت رزاقا اول خوشین زوایم

گفتند که ما را در پیش از چشم
خداوندی که در میان کرم
بهر چه در پیش نهادن است
هر چه در پیش نهادن است
فان امر در کشتن است
گفته و هم در پیش نهادن است
چنین که در علم اینست
در سرای است
به جاست
در پیش نهادن است
خوشتر از کبریا
نسبت است
بکران پس در بعضی است

چون بود اسیر و بی شکست
چون بود اسیر و بی شکست
چون بود اسیر و بی شکست
چون بود اسیر و بی شکست

چون بود

بود و یکای توام بر لب اگر یکای کوه غم
لغوی ترک چون ترک چو ترک
کلی تر و سر و سر و سر و سر
ز غایت غایت است
بگفتند که ما را در پیش از چشم
خداوندی که در میان کرم
بهر چه در پیش نهادن است
هر چه در پیش نهادن است
فان امر در کشتن است
گفته و هم در پیش نهادن است
چنین که در علم اینست
در سرای است
به جاست
در پیش نهادن است
خوشتر از کبریا
نسبت است
بکران پس در بعضی است

چون بود اسیر و بی شکست
چون بود اسیر و بی شکست
چون بود اسیر و بی شکست
چون بود اسیر و بی شکست

وقت آن شد که خدای شوق کند پیغمبرم
 که در کینه و ملاست کند تیرم
 طرد آشفته شوریده ام از چیل خیال
 ای بیخاکان که اید بیاض سبیل
 ای اسلام بودم شعله بکفر افروز
 میشت در شش کجی کوکب کجیل
 کرده بر آن نه چنانم بر سر داری
 که تواند بجز از ترک کند تقسیم
 مردمانم همدمم که گشت عشق ترا
 وین نه استند کزین دروسن اکیلا
 حاکم حاکم بجهت شوقم در دهان
 چون نه بر جگر که جگر دوست بود و دیگر
 اولاد است هایت که بر کند
 زانکه مشت و کین کرده من کجیم
 ای مسلم ابروی تو محسبم بی چشم ابروی تو پستام
 در فداقت چشم پر خجاست که چشم کشان شد خوابم
 اشک چشمم ای جوی پستو خاری اندر که از سبیل
 در می گفتی ز جور حبیب سخی چند پیش آبام
 کرده خاموشش از شکایت تو هم اعین ساز و طعن احسانم
 پیش ازین که گزایدیم سبیل است زین چه بقصص کجی ز نایم

جواب

بجز آبش ای دریا و فصل
 از خسته ام چند منع بو آیم
 جبهه کردم ز عشق کجی میزم
 چون نه صبری بماند و نه نایم
 بیایم که کن در میان محبت
 باو بیان امید بایم
 دست و پا بر دو چون نه کار تمام
 که را سبک دهد از غرقایم
 گشت آخر دایست این شتاب
 اشک رطلوع حسام
 کجی خوار از آن خط و کجی شدم
 همچو زلفان لا زلفه سبب شدم
 نه و ملتی من اندر همه جا بود مثل
 تا حریف شدم زنده قهر شدم
 خنده بودم زاده و عالم گشتم
 تا زینان بسته آن قدر دوش شدم
 همه که کرد آغوشش می چیدم
 بسکه شیدا به خیال تو در آغوش شدم
 اندم تا بر تو شرح دل خود شدم
 غمزه دیدم از آن چشم که از بر تو شدم
 سخن لعل شکوایت تو چون بشنیدم
 سرم اندر سخن گفتن و خاموش شدم
 با و صدها بیت بدایتش کردم جای
 آه که ز خاطر او باز فراموش شدم
 که چه محروم و وصل تو از روی تو ایچم
 دل داشت و بدان است که گوی تو نیم

دو زارم بسی کردی منم که در این عالم
مکن از دست کیش و کیش تو که در این عالم
فغان بخت بدست تو که در این عالم
خج کلام بخت بدست تو که در این عالم
هر سر زاری و شکای دل و دلی که در این عالم
لعل لب که در این عالم
بازمانده ای که در این عالم
چشم بدیدم و در این عالم
چشم بدیدم و در این عالم
از او پس که در این عالم
تقریبی ز پیش تو که در این عالم
بر شکم تو که در این عالم
خج کلام تو که در این عالم
هر سر زاری و شکای دل و دلی که در این عالم

نور

دو زارم بسی کردی منم که در این عالم
مکن از دست کیش و کیش تو که در این عالم
فغان بخت بدست تو که در این عالم
خج کلام بخت بدست تو که در این عالم
هر سر زاری و شکای دل و دلی که در این عالم
لعل لب که در این عالم
بازمانده ای که در این عالم
چشم بدیدم و در این عالم
چشم بدیدم و در این عالم
از او پس که در این عالم
تقریبی ز پیش تو که در این عالم
بر شکم تو که در این عالم
خج کلام تو که در این عالم
هر سر زاری و شکای دل و دلی که در این عالم

نور

بمنوع استغری چه کیم است
فرا اندر که باید مشاوری
دل سندی عین است و دانی
ز کفان یک کز باید کشتان
نموده است خاک به است

پیران در کمال دارد و کمال
من شمر ز منوشن خوانم کردن
جز حال که منوشن خوانم کردن
کری که منوشن خوانم کردن
سیر بر منوشن خوانم کردن
آفتاب منوشن خوانم کردن
شماره منوشن خوانم کردن

روزگار را منوشن خوانم کردن
از بار و رنج منوشن خوانم کردن
همه را منوشن خوانم کردن
ما را منوشن خوانم کردن

از کمال شهنشاهی چه کیم است
کرونی اگر که الی پرستند شهریاران
کس را ترس نیست از ایش و ایم بر ما
خاکم کز شهنشاهی سرور و شاهان
بگویند و منوشن خوانم کردن
این روز را چه چشم از این کمال
با منوشن خوانم کردن
از چشم منوشن خوانم کردن

روزگار را منوشن خوانم کردن
از بار و رنج منوشن خوانم کردن
همه را منوشن خوانم کردن
ما را منوشن خوانم کردن

خاک زده او بجز بدایت

مکزی را بر می چشم بر کن

سپید از دهم میث بجز روی دیدن	در دست و دستان آن لب بکشد
رندانه کنی بر می رانی تو مشا و ن	مستانه کنی ز نیر و زلف تو خیزد
که چشم بر آن کرکس بر خاکش اند	که دست بر آن سبیل بر خاکش اند
از خاک کرپان تو این سینه بسین	و زده ای می زید و جثمان مگر بدین
شده اندن از شور لبان مشکینیت	و زبا و کرم است کرپان بدر بدین
آهسته کردند لب لعل تو و مردم	بویید نشانی از شرم و پس از بوسه کردند
چون رام شوی پیش تو چون بر نشین	چون نه شادی از تو جو آید بر رسیدن
چانه برویت بخوش و سرست کوفتن	در خشت لب شکو و با دم گزیدن
صد و عده و خاک کردن از آن بسعیت	و زهر و کرم بار دو صد و عده و شستیدن

دین جلد خیال است که دانم محال

از باغ حال تو کل و صل تو چیدن

دیده جان کرکشی طاعت خانه بین	کاک جهان سر بر کعبه نشسته و بختا بین
شاد مار و زو شب با همی بی همه	با همش نشسته و زو شب با همی بی همه

شع چه

شع چه و کل کدام شع خوش کل و باش	نال بیک شش و سوزش بر وانه بین
مطر خنک که بخوان شاد دل جو بار	من چو شوم ست منزه نشانه بین
صومعه صوفیان گشته و بران چه غم	که حوت ست و کوش کنج بویانه بین
خیر خرابایان کز می گنگ و خوشند	جلوه و شک و اهرامه و دیوانه بین
جانب سحر خیزم سحر زاده	در هوکس سید خلق و امیر و این بین
مسئله دین بجز از کس ارفاضلی	بر و منصور پیش باقی فسانه بین

سپید بدایت بدان داده یک جام صد

جان و تن خست را باده و پستانه بین

سحر خیز پیش نهاد این چنین دل من	شراب پیش و ساقی نغز و طرف من
شکست پیش این هر کس کدیم چنگم	اگر چه اشمن جانند و کرم جفت من
و کز تو ساقی من پیشی آن بوم و کجا	که باغ روی تو پرا و شقایق هست من
بزه و بخت کجا خاطر کم شد با تو	که بر رسته و دشت لب بر زلف من
شراب نیز اگر پیش که پیش تو باش	که خور لب ششالی است چون بقی من
به تره شب با غم رسد که صبح دم	چو چشم آن من بسین ز چاک بر این من
نوبا بدایت دله او و دست پیش من	ز شک هر تو که پیش یک جان دشمن

ادبوت بجز نشان بر دم خن خاتم کن

سپا برخواهم ترا سپاه آیدم کن

اخرت و عزت بی درنگ غلام کنش

سکین و لایمین بر آیدم و غمت گویان بدم

صدور دارم در زمان صد گفتگو در غم

بر چند کای لا غرم کوه غمت ای کاشم

هر دم مر بجان خاطر من از هر جمعی و ای کاشم

رقابت نیست چه تو بهر لاکم بس بود

ال دافیت یکدل این زخمهای پایم بی

ایستادیت و بجز در غایت بجز ختم

تایم کرده ام باها که خوابیدم کن

چه برسی که غمت چون است و فکرم

با بر سر اگر خواهی آمد در کسار من

نویس آمدن دای من در این کند بجز

چگونه بکرم و دل را کلامها بود از و صلت

ال نوبه

ال نوبه در کوی فرامده اند نسل

یکین کلین باشم در برقی است بر شاست

بعضی این چنین از و صلی خود جدا نامم

دلیت شد خزان از غمت کرد و نه بهار من

مر از یاد آن خاک کوی من

کریبان چاک بر آید کسی را

مر از لای غمت آمد سپهر عالم

مستم بجز غمت بر کشت

بردی لعل این بخش یکی نال

خوار دای که بس بجز شد است

دوستان از غمت مشکین و غمش

سپاهان غزال است آخر

دایت سر کرده در بایان

چیت از غمت آمد حاصل من

شود حاصل زمانی مشکلی من

نه نشود هر خوش کز آن چنان کن کرم
 بفر خورشید تنم که تا کنم مشهور از من
 نه در پیش دیده که کفایت کند و ام یار
 چه جلیت کرد که در کرم که جهان دل بود از من
 بدان در دم نه بود دست کار در جرم جانم
 هر آن دشمن که اندر دل هزاران کینه بود از من
 نغان عاشقان را عاشقان و انداختن
 شکست و صبر و طاقت می را بدین سرودن
 ز من که اندر نفس افشا و دم پرستند کردار من
 رسان بفرخ هم پرواز ایشان را در و از من
 ندانم جلیت کیش و نه بفر کیش افشا و انم
 که در آنکس اندر کرم که می کرد و از من
 مرا از چشمم افکندی و داری چشمم
 چه گفته ای در دنیا بیجا بخت خسرو از من
 اگر بفر و شیم که بفر و صد جانش بها خواهی
 بفر خشم که تا بفر و صد جانش بها خواهی
 چشمم چشمم که بفر و صد جانش بها خواهی
 یکم که بفر و صد جانش بها خواهی
 بنادور از برای چشمم که بفر و صد جانش بها خواهی
 چرا جز عاشقی کاری نیاید در وجود از من
 بچشمم چشمم آخر فرقه میساری بدایت
 سرودن در کف از لجه که آید فرود از من
 ابد تو خوشترم زور مان
 بچشمم چشمم و بفر و صد جانش بها خواهی
 که معصیت است عشق رویت
 من تو به منبکم که بفر و صد جانش بها خواهی
 مایه که از دست غافل است
 در شهر کسی نه است از من

که بفر

کرد آنچه بپوشان دور لخت
 که شمر نموده با مسلمان
 از شکسته نوحه نوحه
 هر کوشه بمانی پریشان
 دستنی بدل است بپوشان
 دست و کرم است بر کربان
 کوه دست و کرم که در کرم
 بخوان روش و می بدمان
 کبار و کیش بفرخ هم
 مار که ز دوریت رید جان
 که آتش بفرخ هم
 شد تلخی مرکب لب جوان
 در دل هسته است
 شد بر همه دانش و بر تو پنهان
 عالم بفرخ هم
 بفرخ هم

عالم بفرخ هم

آنکه اینچم و ضعیفان گفتند و با من
 طعمم بین که بدانم که گفتند و با من
 و بی کوشه و من و بی جام و با من
 مرود آب تو ای شنج یکجای با من
 بپایان اشک شود راز و لم را غماز
 غمزه که گفت آن ترکس جاد و با من
 تو من و رسن ای ناصح و از این فکر
 که چنانیکست آن جنبش و با من
 خورشید را شیرین کرد و دیدی که چه کرد
 عاقبت شبیه آن چشمم چو آب و با من
 از چه اشک و سودا می و اندر تا بم
 کشتانی بنور آن هم که می و با من

دلش عشق را ماه دایم داشت
 چهره در چون و چند او بر می رنجید چون
 آن کاهل مشکین را امر ذکر کرده کم
 بگذارد بر پیشان کس حال همه بر چشم
 هر لحظه مرا عیشی است در حلقه نصیب
 هر کس در این حلقه است که خلق ما ترک
 ز آن کس آب است بجز در رخ زیا
 زلفه حسن خویشش به و عالم
 تا جمع شود و لیا در زلف پریشان
 از نه جدا است بر طره پر خم زن
 کرانه نشیرت اینست که من دانم
 بر سینه من با آن حد زخم و اندم زن
 خواب که چشم را چون غلبرین ساندی
 کجک فطره عرق اندوی بر نار تو خنم زن
 تا از تو بر میزد در جور تو کمر زن
 بر بای دلم از زلف بندی زن و کمر زن
 زن عارض کندم کون کرده من غلام
 بی در خور طعم من این طعمه بر آدم زن
 نظم ز دایمیت چون و خوریدم
 انقض کسان که در عشق بنام و دم زن
 فوتم غافل من ایرو و دشمن کجین
 تا چه مع آید ز قضا بر من بشید ای فوجین
 میکشی شمع و مرا بسکشی از داکتن
 و او از ان سرا که بیدار و بجز وی بکین
 مشر و شیرین که بهم کشید و لاجدیش
 عجز لعل تو که بهم شور تو دم شیرین

دلی بید

قدی چند خرامی و ششینی
 حسنه کردی اندر ز قمار از ان که سرین
 عجز روی تو که نشسته بران خوی نشرم
 بیچکه ماه ندیدیم بر ویش پر دین
 این روضه ترش حیدم و آن از بجز
 من و عشق تو که بالا از ان است این
 دعوی عشق و شب بجز تان و آنکه خواب
 خاک بهتر بچینم که بگوید با لین
 کفر و دین ساحل و دایمیت مثل
 جوی ار که بزرگ کفر است در دین
 حب و اخاصه در فصل بهارین
 حسد ای و دیمان و دستان
 ندانم و لبس از کل منبر امروز
 من و صبر از جلال کلف از ان
 جسد امانه از بیم کاندین وقت
 جدا نموده بداد از ان
 من و این صبر و این و دوی زلفار
 به این باشد قرار بچسب از ان
 ولی چون در کت داشت سپا و
 و دونا چار همراه سواران
 به کاروان از من بگوشت
 که داند از اینک ره سپاران
 کواشته جردانی که آینه
 و کمره خاک کبر این خاکستان
 بزر و خود اگر تا جسته کوه
 یکرا کفشد با شتم از سنه از ان
 این بهتر که این سنی داند
 دایمیت این کرده خود پستان

الحب تو غنچه کو با رخ تو در وصفه رضوان

حدود و حدیث طبری خرد تو لایق

کرامت چهره و چشم خراج لاله در سوزن
عکاسه خط و خط رواج بسمل در سیم

مردی لاله نغان فیکه قمبر است که
کبر و کبرش شعله نماند خجسته بر آن

بزرگان رنج در کین که دیده لاله افر
بطعم آن شیرین که بسته غنچه خندان

رشتون کلبن دت شکله کلبن سوری : به شرم چشمه نوشت نصفه چشمه حیوان

جمال محوشت آمد دعا ای هرگز کین
و نه مال و نه گشت آمد شفای هر دل بر این

سندھ و سرودا کے ساتھ ملک پر قائم
خلیق و عاقل معطی شفیق و عاقل و قادر

قد بود که مرمت این غیر ملک آرا
بهر شوکت و بکسب سعادت آرا

بسم الله الرحمن الرحيم
رضای او به طاعت صلا و نوافل و غیره

سجده خواجہ اصف بفہم زادہ سینا
بجوہد عالم عالی سرور رستم دستان

بدایت از بی ربیت که ای در کثرت
و کثرت سرگشته از خواجگی قصیر و طافان

تمام این غزل را بوقت خواندن بکسرین

دو کبریا کس ز پادشاهی نیست دیوان

چند شکریم از این کیمبران و رحمتشان
 هر چه حاجت شکایت همه از دلشان

۱۴۱۲

ولا ابرحسنت آید چو در دلی : بچکنیم از شوخیم از دل و جان مایل شان

سر و هم از کجوسر بخوان فی الحال کبریا بنم که باشد سر قابل شان

کیت کز آف پتان میزد و کافر نشود
یا خور داده و غافل بر توید از محفل ۵

فاصله بی صفائی که چو صد مخمور
بر نای حرافض بی محرابان

مردمانی که ندارند نظر صحنی

من دین فرمود است که زبیر بن عوف را

گزارند و ایشان نکرد و سبیلشان

مراغق تان بن است و آئین
مبادا هیچ کافر را چنین دین

الا ایست حسنی کجاست که اندر هر خیم زلف تو صد صیون

شینه دم هر که خواست خواجه

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

بود برین کسب و غنیمت در باغ تواند رغبته داری عقد پروین

جہان سرود مہر آسمان است نور امیر فیسرا سرود سیما

نکاتین مائیش از خواب الوده

ادبیت و تاریخ ادبیات

خلاف از روی من گشته پخته و شادوم
که گویند کشتن نهالی بیست و هشتاد
بی این ناکجیم عشق در با او نمی پرسد
که از کجایی و چه می خواهی بگوید من
بدایت نظره خون به شدم در جبین من

بگو که نکرده ای دل در کوهایی به بوی من

و اغطره نوبع کم گوی زاهد زنیایم زن
که رطل پای کبر که جام و دام زن
این خرد ز سر بر کش جامی دوسه بر کش
رقعی کن و ز پیاکن دستی زن و کجایم زن
بالل شاد نامی نذر کوش بر
باز منم طرب صرعی نذر من زن
تا کی بچشم چه بپوشد سبایی دست
که دست زنی باری و دطره پر خشم زن
را کجی کش و سر خشم خط بر روی کی کش
نمای زن خند دل طعن بر تیر کجی کش زن
که با کجی کش نیست بگرد مسلمان جوی
و مهر بان جرم است خلد بر همه عالم زن
که راه بدی جوی اینک بدایت جوی

جامی دوسه در برش خوشدل کش و خرم زن

هر شب بزم با دو کشتن است یار من
صبری دهد خدا بدل بقتلار من
تا شوم بزم چو آید ز دور و آن
از سبک می طبع دل به جیشنا من
تا کارا داشت بر کشی و دلبری و نات
بچاره که جزوینا داشت کار من

آن زلف

آن زلف و غل و خط سید بن عجب دار
که شد سیاه روز من و روز کار من
هر کس که بگوید مژه های دراز او
معدود دارد این مژه سبکی من
زنها را و کشیدند اندک که هست
تا خضر زبر خاک از و باد کار من

هر شب دلی که است بدایت منم است

کرده است تا غم او غم کار من

جدا نموده ام تا آن لعل مسکون
یکای می لعل دایم خرم خون
ز بهر رخ سبلی خود جو محزون
بر آرم که کرم ره کوه و امون
بجست و چشم شد از اشک گلگون
یکای سپهر غم یکای سپهر خون
نیاید بخشش و کر جواب است
جای چشم شان شود هر که معشون
نوازد کن را بدی من پر ششم
جنس کار را یکند کشت و ارون
خار و غم عشق جز وصل جا
که این درد در مان شود از فلاطون

که این سپهر برون رود جان بدایت

نخوابش در کشتن نشین برون

که خردی دل این ز کس نماند تو
از چه و آید می سر زده در خانه تو
که این زلف تو باید زنجیر
در نه خنری کند چاره دیوانه تو

دایم از زلفش بود و از آن است از خال سیاه
که بدست نقش در طبع دانه تو
نوجوشی و بگردن و در سپاس فاکت
تا خود امشب چکند غیرت پروانه تو
غایت دوستم که در خون گیم
که بر زهر مذا به است به چانه تو
که چو ابلهک محبت تو کنون ویرانی
من عالم ندیده ام کوشه ویرانه تو
تو درین کجای است که گشت با ده نمان
وین ندانی که جهان پر شده از افغان

دوستیادند و ابروی آن دلستان پر
که دارد ندانی چه صید دل بر تو کان هر دو
من و دلدار را بر دیگری زود می رفت
که نایک که کرد دل شویم و به کلان هر دو
ازین غافل که گرامه بران کردیم مری
مان با یکدیگر کردیم آخر هر دو
شدم با تو گشتم تا توان از عشق نادیم
و در حشاش که چاند و چون نماند هر دو
من و دلدار یکسانم اندر عشق و محرومی
که دل بسیم به یکی بین گشتان هر دو
ولا از غیرت بچین و جور باغبان خبر
دل خون شد با خون دل وادیم جان هر دو
دایم ناله مار بجای که فسریدانند

زبان دادن می آری و ما چه می یابیم
کاش آنروز که می گشت دلم مایه نو
بودم آنکه که وفایت و دایم کل تو

شده

شده بان روز که دل صید تو بودا کیم
که این کار بود خون سخی حاصل تو
دل بگرشته را مشک از سپید
که درین خانه شبی روز بود منزل تو
چه اثر دیدم بر تو که بعد از گشتن
حسرت زخم و گردنت بدل سبیل تو
بت حسرت من این می زکا آوردی
که چنین مست بوی شدم از محض تو
حق مایی چون دار دولت اکنون منظر
کاش میبود مرا نیز دلی چون دل تو
چوای بگر محبت تو که هر ساعت شک
بر غریب تو بود و مشکف ساحل تو
چاره خود بجای از مرک دایم طلب

که بجای از مرک دایم طلب

از ناله از شک بود چه مسئله تو
خود آب کشم از بی رفع کله تو
مشغول گرفتار خود از هر دمی بهش
هر چه که سپا بود مشغله تو
باین بشکرت شکن از هر صرا
دل بستن جان و هم اندر حمله تو
هر سو که تو مار بیری ما سر آیم
تو قافه سالاری و ما قافله تو
بس جان که بر آتش شود از بری بخت
بس شمع که روشن شود از شعله تو
دیوانه شدم زین هر سو که در بشمار
بر گردنم آن کیسوی چون سلسله تو
ای کعبه مقصود کعبی تو که از ضعف
مانیم در اقل قدم مرطبه تو

خواهی اگر ای دل بکنی سفر عشق در دست و پا زاده و در حلقه تو

خوش بختی است که بود در فقر محقق

در چشم محقق ورق طبله نو

بود لب و لعل و مشک یا که مو بود سر و پا که قد بود ماه یا که مو

کسی لعل دیده است که شند است طعم آن کسی نه شنیده است که شکست بازو

بود سر و سر و دست چو قدرت با عدال بود مشک و مشک که چو زلف برکت

هر چه است با بدن خیال است با دهن حیات است با سخن شزار است یا که خو

نور اغمره چون خند مشکینه چون لب نور اطریه صولجان مراد لبان کو

مرا که به چو ابر از احنت و چو برق نور قاضی چو سر و مرا دیده چو جو

چو ریت بود با هم و کرمه کو شاب چو قدرت کند خسران و کمره و کمره

نور غریب ز یاد من از یاد روی تو که از شوق در بدر که از عشق کو کج

دلاکر شوی خدای این درد جانکد از کل عشق کسین میوه هر کس چو

ندارد و بی وفا نداند بخشنه جفا ز خوان و فاجعه و زشتان سخن مگو

هدایت زور و تو که نیست با جز

این در دکان بنال و زین غنیمت نو

چو

چو طرب کربین او دشمن دین با دل است دل بن شیشه براه است نه برین دل او

غیر او هر چه میل بود نموده است بزرگ تمساده اگر بر و مشک شود منزل او

و دم و عده که بنشین که خود ایم بریت شب که خواه زروم سر زده در محفل او

و عوی خونی که زده که خون ریزی من لبش شد ز روز ازل آب و گل او

و او را که کس خانه زیت با که بخت کس پسینم که خود بیت چو عسل او

باید که کس که شد عاشق و از هر جیش از بنشین عمر که انایه پسند محفل او

و او را که کس که شد عاشق و از هر جیش از بنشین عمر که انایه پسند محفل او

و او را که کس که شد عاشق و از هر جیش از بنشین عمر که انایه پسند محفل او

هر کس که دید که کس با دهن تو از یک نظاره گشت چو من بختک تو

هر کس که دید که کس با دهن تو از یک نظاره گشت چو من بختک تو

هر کس که دید که کس با دهن تو از یک نظاره گشت چو من بختک تو

هر کس که دید که کس با دهن تو از یک نظاره گشت چو من بختک تو

هر کس که دید که کس با دهن تو از یک نظاره گشت چو من بختک تو

هر کس که دید که کس با دهن تو از یک نظاره گشت چو من بختک تو

هر کس که دید که کس با دهن تو از یک نظاره گشت چو من بختک تو

هر کس که دید که کس با دهن تو از یک نظاره گشت چو من بختک تو

و صدائی می بینم ز ترس و بر روی تو
هر آینه عکس می نماید از روی کنوی او
راستشای او چون باد آرم بر خاران
یقین دارم که من نا کام میرم زار روی او
نفس خودم را خورده سوی کوی تو
که دل را می کشد سویش کند جوی او
کلان بروم که تنها در خیال او
هر کس رنگ دهم داشت با خود لعلی او
چو بگویم بگری بگذرد در عالم نمی بینی
که چون ما عاشقان آن را نباشد و لبی او
بود ما بگذرد دل ساده لوحی بین
که چند دلی نماید علی دلم در جستجوی او
جهانی این چنین مست از چه می کشد و نشسته
میخوردیم اگر کجاست نمی آید سوی او
دم عیسی آن میگردد وقتی مرده را زنده
که جان مریم از روح القدس نشسته بوی او
هدایت بهای چند موی و شکر دل

بگو چینی که چینی بر طرف دی کنوی او

آشفته و دیوانه ام ز خیر کو ز خیر کو
از غل و دین چکانه ام تدبر کو تدبر کو
یار بسین رخ و نقب جان نمین است
و ناله ای غم شب تا خیر کو تا خیر کو
ای حرکت مست قائم من خود بفکرم عالم
سیرت از جانم دم نشسته کو نشسته کو
گیرم که ایام سوی تو با جدایی در کوی تو
آنکه بچشم زوی تو نظیر کو نظیر کو
شرح فراق آن چشم در دوشی توانم
و آن ناله نماید در عالم سحر کو سحر کو

هر روز

هر شکافی سینن بر روی ناوک کم کنم
در دشت عشق بر زمین سحر کو سحر کو
کشتی هدایت را بر از غیغ کین ای یونفا
هر دم کجا جرم کجا تقصیر کو تقصیر کو
ترسم که دل نکلید بر آرزوی تو
و ز شرم دیده بر کشایم بر روی تو
کشم ز جرمی میان تو و سحر کو
و را بورت می شد از من بموی تو
مرگم بگذرد کوی تو و در شکند که من
تا زده ام برون نفهم باز کوی تو
صد دیده بود کاش می آید یک نظر
صد بار دیدی بکمال کنوی تو
هر دم کند باغ حب احاطه را
کز غنچه از صبا نشسته بوی تو
رسو شدم بعشق تو از پس که کرده ام
هست کام چندی بر جاکش کوی تو
هدایت بهار ز دست هدایت شیرین شاه

کز خدش من آمده شد آرزوی تو

ای خیر از دلم دل تو
دل شیشه است و ما میر تو
حسن و نیک است و جز همین
چیزی دیگر است در کمال تو
از شوق تو بی خودم میسکن
راحم کرده مبسمل تو
حالی است مرا بی شگرت
هر چند که نیست قابل تو

بجزم از آن محبتی که در من
 این طریقه که در منست
 ای کجاست که هر دم
 است نشسته بطرف در ساحل تو
 که شب چه شود اگر بدایت
 بدست بمیان محفل تو
 لعل را صید کرد از غریب طریقه تو
 پس که در دستش بخت کیمیای تو
 کسی که در پناهی می رود از غریب تو
 را غارت بخودی آدم چون در پناه تو
 دل خون گشته را از راه چشم چون پروانه تو
 که در آنم در درون خون نرسیده که تو
 بجای جز و بد است آدم عهد این گشتن
 اگر خرم به چیزی بی کنه بنزد کنه تو
 بنال و به هم گفن میگرد و به هم گشتن
 ای ایروان نشسته بر سر دیو چو نه تو
 و در چشم طریفه است غنچه این رنگین
 ای ایروان نشسته بر سر دیو چو نه تو
 کجاست که در این بینم از این
 که در این بینم از این
 عجیب که در این بینم از این
 که در این بینم از این
 پس از غریب طریفه است غنچه این رنگین
 ای ایروان نشسته بر سر دیو چو نه تو
 کجاست که در این بینم از این
 که در این بینم از این
 عجیب که در این بینم از این
 که در این بینم از این

دست از

در دست از آن محبتی که در من
 این طریقه که در منست
 ای کجاست که هر دم
 است نشسته بطرف در ساحل تو
 که شب چه شود اگر بدایت
 بدست بمیان محفل تو
 لعل را صید کرد از غریب طریقه تو
 پس که در دستش بخت کیمیای تو
 کسی که در پناهی می رود از غریب تو
 را غارت بخودی آدم چون در پناه تو
 دل خون گشته را از راه چشم چون پروانه تو
 که در آنم در درون خون نرسیده که تو
 بجای جز و بد است آدم عهد این گشتن
 اگر خرم به چیزی بی کنه بنزد کنه تو
 بنال و به هم گفن میگرد و به هم گشتن
 ای ایروان نشسته بر سر دیو چو نه تو
 و در چشم طریفه است غنچه این رنگین
 ای ایروان نشسته بر سر دیو چو نه تو
 کجاست که در این بینم از این
 که در این بینم از این
 عجیب که در این بینم از این
 که در این بینم از این
 پس از غریب طریفه است غنچه این رنگین
 ای ایروان نشسته بر سر دیو چو نه تو
 کجاست که در این بینم از این
 که در این بینم از این
 عجیب که در این بینم از این
 که در این بینم از این

ای دیده که چه جوشت دلم ترشش از یک
سوز کفون را دل سوزان کمال تو
ای که گشته با دود و سلفت با حرام
که خون با جوده نبوشی حلال تو
مانند شیخ بهندی ز شایسته جهان
بس خون که ریخت از روی همچون بلال تو

جز مدح شاه ابدی هیچ طبعی

دوست و یار بدید بدایت ضلال تو

چون که تا بدل از دوست در آید بر تو
ورنه موی بنو سودت ازین گفت بشنو
بانی از چند حیزت ز غرور شیده است
دانت خویش بد طلب کن که نماید بر تو
بالت این دولت و بنا بر کس نباش
که که ای که تو افزون تری از کعبه
هر که گشته بدین مرز کعبه بی خیال
تا به پیش تو که حاصل چه برد و وقت بگذرد
لوطی ای که گشته بدین مرز کعبه بی خیال
آنچه مقصود دلم بدد دلم گشته یکس
روم رفعت هم سود در طلبش از تو

ای بدایت تو اگر در می چون مردان

تکلیف جان گیرد چاره در وفا خوار و بره

دلم زو بدان قاصد که بهر کس گوئی
که دانه میسر میگرد از پند بروی او
سینه شرم دعا و در شهادت متجافه
چو جامع دادم هر چه بدایت گوئی او

بقلم

بقلم بر قبا و مشرق که نه است من گد
ولی از روی او شرم بود کلام بروی او
مهر خنجر که از دهن بر پائیم که بنشینیم
و که پائیم زبانا چار و آدم بسوی تو
دادم من نیاز از دم پیاپی باز ناز آرد
بلی این که رسم را حسن بود آن خلق و خلق
خطش هر چند سرزد که زخم از خط خطش
سخن با کاست موی از و خای من بودی

در این جهان قلعی داد در هر کس شیرین

و لیکن ماند در عالم سخنانی کلامی او

ای که نه است من سر ز هر روی تو
که کار با سری یکدلم سب پوی تو
ماجر هر که تو بهتری از جان کعبه
جان چیست تا که من نمایم ندای تو
مندی بد آن کجدم از مشکلی ای حبيب
در بر تو چسبم در کشتن غای تو
با به سجد ای عشق ای عشق بی بین کند
مشای که دای من بهر من کلامی تو
من چرخم که جان دهرت هر کس
کارش ازین معاطه بودی رفقای تو
شما یکدیگر ازیم ای باد او
شرم منده ام بسوی تو و از و خای تو
شش با بری که ره بودش در سرائی تو
باین پس طریقت بود که بجای تو
است و که به دوازده از نهانی تو

کس که بستم به بستر از او
 و حسد و کینه را
 تا آنکه بتر باید کرد
 من نخواهم بگر بکشتن من
 من از هر دو اغیرم فی بیت
 من و او چون در بیت اندر اصل
 چه هست من که بجز صورت
 در حقیقت اینها را
 است لایق از دو پستی است
 عجم و ترک حسد و طالب آب
 مندم در راه را بهر چه است
 این دایست تو خود و نه بی جاکان

چند سرکش میباید چون که

جز خون دل چه دیدم از دلربایی تو
 پنداشتم لبها را روزی رسد بکلیب
 اینک بیک سبب است جان از صدفانی تو

حرفه

خود را بماندوی دل را زار بودی
 با عاشقان زارست لطفی و رحمتی چیست
 این هر طرف که بستم نور رحمت زخمت
 چون دل زناگر فی الزمان رخ نهفتی
 بابل و جوت فرو ریخت از دشت کشت
 ای ماه دشت و دشت ای هر وقت که
 و لایق طریق کاران مشک و دانه طریقه
 کلهای کشتن خار از طوره آن کجین
 ای سرور و روان تا چندان که بکشتن
 مستی زخم در محراب کوئی که مکان گودا
 با بندوی زلفت و دشت کشتن دل بکشت
 کشتاد دل غم زده و اسیر نهاده شده

هر چند به دایست بیست و نه غمی چون من

دل بده بدست من از یک سخن آن جاد و
 کشت بر بازی و من بنده کینه تو
 بنده چو من آخر چه جای کینه تو

چو زبان تو بپاکم کسی زبانی
که چشمم جف بر بسته و مکر و خبیثی
هلم بسینه کنج زشتی ای که شبی
تو مست افشانی سر منم بسینه اتو
چه حاجت است تو را عین زین بر کردن
بسینه ای که سوی ذلت تو عین زین تو
دست بسینه چو سنگی را نگین نهاد
عجب کی نشکند آن سنگ ای که گیند تو
بدین اندیکه شد به آنکه و چشمم خواب
نشسته شبی که روی از دم از خسته زین تو
سینه مشک از ندها و در نهافیس

اگر بپندم ایست رود بسینه تو

هر کس که دیده طره همچون کند تو
یا چاکشت مرغ دلش پای بند تو
چون ماه و طرف نام تو را جای و دست
مشکل رسد باین سر و بلند تو
پندارد آفتاب چرخ چهارم است
هر دیده و کر دیده تو را بر بند تو
خالت سپند و روی تو همچو عین بین
کاسه و نده بر سر همچو بسینه تو
عاجز ز خالین شده و از روی طیب
در مان پذیر پیشانی در بند تو
بسین بدلان که بچو دستش آن سیر
و آنکه بخت در لب چو خفته تو
حزنی خست کوشش ایست شنیده است
ناصیح بگوید کوشش گذارد و بیند تو

صم

چو کم کرد سخن از بر نه ختم در دای تو
چه خواهد شد ز نهی جان بگو زبانی تو
سر من کرد و اندر سر و صلت حسدی تو
و کفر خاتم در این طلب با بقای تو
بخدا هم زنده گشتن روز محشر با رضای تو
که میسر هم ز قتل من و دوا و رهزای تو
بریز خاک کرد بر سرم و فعل جانم زای تو
بیا هم جان تو و ز دستم بام در دخی تو
پشتند نام آینه ندکی و با ندام جان
بندیم این صفت حد جز آفتابکای تو
نویزستی بخوار من از غیر تو بریدم
تو آن کردی سکای من من این کردم سکای تو

چو ایت ز ششایان جملگی بکاشد ثبات

خمشخت به شد آخر که کرد آشنای تو

چرا خال تو دارد چو آفتاب تو
زار و در بهشت دوراه هست تو
چو رود زلف تو و دیدم بر پیشان
بر پیشان من زلف از آن زلف بر آن دو
دشت چنان زلف طرفه بکنک
چو اسل ز بر پر دارد چو ستو
دور لغات کبک تا ز بر پستان
چو بسین چو کان بی خواه چنان که تو
اگر آهوی می گیرند شیر از آن
تو بسین شیران بجای کیری ز آهو
اگر لوه لوه بجز و غنچه خنای تو
تو را در غنچه پست در خنچه لاله تو
خواند خواب خواب خواب از چشم من است
کی اینها عجب زان چشم عباد تو

مندم تا تو را باور کنم دوم که گویند را زان آویخت اندو
 انشا دم سز جایت بسجود امان بنکس در مقام هشتم کعبه
 که از ی غیر ز اسم نام آری نه و مستک است کسان در نماز
 بزور و زور نما یا بنده افکوس نه ز در کعبه نه ز درم بیانه
 کشش شمع از بلی قلم هایت
 و که خدای شایسته کن بایر

سرد رخسار ولی بسجودت خانه ماه زبانت ولی بسجودت خانه
 ماه هر چند لطیف است بدین طلفت کی سر در چشمت بلند است بدین بالا نه
 هر چه زانام بشنیدیم وجودی دیدیم آنچه با باب بجز اصل تو عفت است
 بود جوار تو گمانیم که چون ما بسیار تا یکی با بسم آری و همین بماند
 کشتی از نماز که بیا تو جو خدای از من خوابم آنچه که انظار و بیم یارانه
 من گفتم که غمور باد و تو در بزم زخیم بر دوی سجود آید و است ولی غسانه
 چند این سرگشتی ای شمع که پر دانه صفت رحمت جانها ز تو در یک است پروانه
 ما رب این غم که گویم که هایت در خون
 دست و پایم زنده و قاتل او چندان

الکون

اگر خون زینم کم کبار کی که این حایره از چپا رک کی
 جز سبب انشاکر چون تو بنده زمکن حبس در آوار کی
 بنکست این لب لعل از بوی رز نه زاهد زاهدان بینجو ار کی
 پادشاهت اگر چاک کمر سپان زهر خلعت کمر سپان پاپ کی
 چو کار را بخت یکش بد نه از چند بر پیشان کردی و چپا رک کی
 بر زکات را ز خردان چون خطر پیش زخوشید یقین استار کی

کعبه نظر منظور کی دوی
 هایت روز و شب نظر رک

هر که خواهد پیش خدای عبت باز نه هر دور و زنی با پیش حسین نگار نه
 که مرا بفرستش از زان خواهد دیگر که بنده خواهد عزیزین شکر باز نه
 بجزت از هرین و وصلت برای دیگران داده با پی قرار خود مشمار نه
 که می خدمت بخت و که میگیرم بچیش کار من است و الهی است کار نماز نه
 شایسته ای بسکندال صلی الله علیه و آله و سلم از کعبه فریب نماز و عبادت است و در امت شکار نماز نه
 جان تو از چشم خاتم جنت عقل و بین و دل زانکه کردیم حریف به قمار نماز نه
 یا چون ما را آنچه بد هایت کا کاه بعد از این ما نیز میجویم یا ز نماز نه

زین کس که زلف کبر هم شکسته
 دست یمن بران همه ریش بسته
 جسیل عارض تو چه باغی بود که هست
 بوسته اش ز سبیل ز جده و سخته
 و در کمر نه بسته چه دانه که بود
 باز از خدایت غمزه چه جانها که بسته
 کس در دام زلف کجاست تا جسیل
 و در جهان نشیندم رسته
 روز و شبی که زلف در حش بود و نظر
 شام بسیار کی بدو صبح غمسته
 که هر خبر و بسته باغ است و بر تن
 جلاده و در تو عین که را بر بسته
 اندام تو را بدم و تو از دام خود زنا
 عالم تو را بر بند تو از بند بسته
 کوخیری بسته که روی ز عشق تو
 بر بسته است و در روی ز بسته
 سوی میان و کوه سیرین تو بر که بود
 کفیا چکنه کوه بهی بر بسته
 حاد و گری که کوه ای یکشی بهی
 بنشین همی ز پای کزین باز بسته
 آلاشی نازده هایت که تو
 در سبیل اشک دیده دو صد بسته

چه سود این که بوبست کم ز دور نگاه
 که ز بار زلف است آن رخ چون ماه
 با جی خمر تو کبر هم شکسته چه سود
 که نظر تو بوبست است و دست من کوتاه

بنی

زین کس که زلف کبر هم شکسته
 دست یمن بران همه ریش بسته
 جسیل عارض تو چه باغی بود که هست
 بوسته اش ز سبیل ز جده و سخته
 و در کمر نه بسته چه دانه که بود
 باز از خدایت غمزه چه جانها که بسته
 کس در دام زلف کجاست تا جسیل
 و در جهان نشیندم رسته
 روز و شبی که زلف در حش بود و نظر
 شام بسیار کی بدو صبح غمسته
 که هر خبر و بسته باغ است و بر تن
 جلاده و در تو عین که را بر بسته
 اندام تو را بدم و تو از دام خود زنا
 عالم تو را بر بند تو از بند بسته
 کوخیری بسته که روی ز عشق تو
 بر بسته است و در روی ز بسته
 سوی میان و کوه سیرین تو بر که بود
 کفیا چکنه کوه بهی بر بسته
 حاد و گری که کوه ای یکشی بهی
 بنشین همی ز پای کزین باز بسته
 آلاشی نازده هایت که تو
 در سبیل اشک دیده دو صد بسته

چه سود این که بوبست کم ز دور نگاه
 که ز بار زلف است آن رخ چون ماه
 با جی خمر تو کبر هم شکسته چه سود
 که نظر تو بوبست است و دست من کوتاه

دانی چه بایم ز جهان و زمان باغ
 که می نه آب خضر و نه ساقی خضر نیست
 خط است این کبریا که بیدار نه
 چون در چشم است که لعل شکین
 زوی توجه بهار غزلوت غزل و من
 سبک لب شادمان جمع چون کس
 شکر دایم از بود اندر رسالت
 که با نام بر سر آن تلف برینان میزنند
 و با لب چشم آن خالق میزنم که چشم از
 سر صحبت ندارم چندی ای اجماع به سر
 دل از شکر کردت کام دل حاصل نشد آخر
 جواز بیکانه بنم هر روز از این جهان جفا که
 مرا فرزانه کان دایم بماند و رخ خفا
 الا ای اید خدایم بهر حقیقت حقیت
 جدا یک کسی گوید چرا اینجای دلی جوی
 که هرگز را برادر حق بود را بی حیدر اکابر
 بدایت

بدایت

دانی چه بایم ز جهان و زمان باغ
 که می نه آب خضر و نه ساقی خضر نیست
 خط است این کبریا که بیدار نه
 چون در چشم است که لعل شکین
 زوی توجه بهار غزلوت غزل و من
 سبک لب شادمان جمع چون کس
 شکر دایم از بود اندر رسالت
 که با نام بر سر آن تلف برینان میزنند
 و با لب چشم آن خالق میزنم که چشم از
 سر صحبت ندارم چندی ای اجماع به سر
 دل از شکر کردت کام دل حاصل نشد آخر
 جواز بیکانه بنم هر روز از این جهان جفا که
 مرا فرزانه کان دایم بماند و رخ خفا
 الا ای اید خدایم بهر حقیقت حقیت
 جدا یک کسی گوید چرا اینجای دلی جوی
 که هرگز را برادر حق بود را بی حیدر اکابر
 بدایت

بدایت

کمر در پای در عشق جانان / به جبینی سخاوای حسرت جان آگاه
 زین شکر مستم کاندازد / ز ما نه من بستم نه شنج کراه
 کما عین سحر و جادو / ز کما که بر دهم صبر تو سحر آه
 در دست دارم هالی گشتی / تا که بر آیم آن در بخت آه
 باری ندارم بستر محنت و درد / کما می نماندیم بستر محنت و درد
 ای مهر و دین بر ما حسیه نازی / ما تو این حال حساب تو این جاد
 فخر اگر جانان خوابد آورد / خورشید خدای بیرون بدرگاه
 نه نه چه سود است ما را بدایت / نه نه چه سود است ما را بدایت
 تا کرد ماه رویت خط شده است / حسیه ای انکس دارم و ابرو بشان
 هر شب مراست در بزم چاک می و می نام / نماند و گشته ام از بزم است ای غزاله
 قدس و خاتم این چاک و آن بودی / خون دل من این باده آن چال
 کربا و جودا و جت یاد آدم از کتب بان / آنچله بالضر و عینه ای که با ما می آید
 از بهر دیگران بقدر وصل تو دی در یغا / کردی برات ما را بر بجز خود حواله
 وصلت کردم و بدست ماندن ترست / با سر تمام هست از شوق یکبختی اله

نمانده

کمر لاله طلیح و از نه است ای عزیزین کلام / از نصیب و دل من داغ و رخ تو لاله
 ما را بهای وصلت بر چیت نیست / اینک بخت لبستان جانم علی العالی
 خط و لاله است بخودم اندر جای جوسی / اینک خدای شد به این قابل آن قباله
 حور از تو باد و از او یکدیگر شارب کوثر / ما را حسی و بهشت است وی دو ساله
 پور شهنش را و شایسته است از او / کافش نمود و شایسته است از او
 از چاک خطی او در بوم دوم سویه / و در حسی خطی او در مرز روس ناله
 اینک بدایت از دور ما بخت و شمع بویه / چون گشته ایم نامور از نایب الاله
 هر شب که کوفت است به پیش می می است / هر شب که کوفت است به پیش می می است
 خبرش به خوار است عقیقش بعت الله / خبرش به خوار است عقیقش بعت الله
 کمره از یکدیگر بیرون نرد و نرسد نه / کمره از یکدیگر بیرون نرسد که نشد و نماند
 حشاش ساقی ترشت به بستم جان / کمره کسین مسیح کنیم سحر از عجبانه
 چون ره میسکند به از است مسجد چه دوم / بعد از این بانی من و این رکوش زندان
 که بود کی که بختش تو بگویم سویه / عاقبتی خست تو آن کرد بخت خانه

چشم که بر پشت بای خواب بسته
بچشم و در کجین مثنی در آفت بسته
حاجت به بستن بای نمودم اگر آن زلف
برگزیدم دل ز مهر چندین طاق بسته
بر لب زلف خود را بر رخ چو بندوی درو
که در غلبه کس که در راه آفت بسته
چند روز حریف نموده است خود ناله را باقی
اشتب که در این کس بر بناب بسته
این فرج با بی بسیل اشک بر چیت
کوی بروی کجری باران حاجت بسته
که بر زلف زان باشد چیت چو آفتاب دار
در پیش چهره از زلف مشکین نقاب بسته
کرم مصور آن پیش نظر حاصل
که بر چشم داشت به بر جواب بسته
از تاب می نماند است خوی بر رخ نواخت
یکسره کلک مانی بر کل کلاب بسته
نمود عجب طایف که ترش لب میرد
کاین نشسته ویرگای است دل به بر بسته

بای پشت فروخته ام که زیر کلاه
تقصیر ز جود یکتوده که زان سیاه
بجای ماه بقرب قد شیده ستم
بر چشم خرم نوز اعتراف و شاه نامه
زلف و حال خط و چشم تو زین نه روی
چو خورشیدی که بود عزمه بر خور و سیاه
یکدور آینه بگرد و چشم است به بین
کسانه از آن چو من را در می گشته سگراه
کلاه کیت اگر دل دهد کجای و کور
چشم درین بین آن چشم حق کلاه

اگر برین

اگر چه رست بران چو خط مشو زین
که هر خلق مستی از وجود مهر گشته
بسنوز ابروی چشم تو سر زلف
در لبری تو هستد در زمانه کلاه
بسنوز زه بر زلف کیت سحر مژده
بسنوز دل بر طهرات بقدر و ناله
بسنوز مرده آن دل با سیرین سنجاب
بسنوز گشته آن نازین بدن و سیاه
کسی که بکنون که باقی در دل خلق
چو شد سیاه ز خط سیر حش و ناله
من چو بستم تو عذر سیاهی رخ حش
که هست سیم بید این برای رو و سیاه
از آن زمان که هدایت کشیده آن لب لعل
جدید شاد و کلاوت فدا و در افرا

هر رخ تو گشت نشان چو بینه
و کجریان گشت از آن سینه کینه
زین لب که قرین تو ارد که بر جهان
بسر زنه که نشو و ندیت سرینه
سکین و لبی است که جان و کرم حش
در بونه فدا حق تو چون آینه کینه
بشکاف سینه من به سگر که دل در آن
بر خون بود و بجهر چو بر می فینه
خاکم است نغمه عجز ز بعد هر کس
از عشق زلف پر شکن غنبرینه
هر صورتی که بر آنگاه و کلم که من
دارم بدل ز کوه پر معنی و مینه
غافل در در آید و چو سدم بی
چو شود شود کلاه چو سپاه خرنینه

غم که سیر و دامن نشا که گفت
 سبک برو تو می کم از کم کسی
 کمری خاک بقدمی سزا بزم
 لعل عینیت آنکه کشد لبی
 غمرا آفرین بر او نه است
 نه که پیش دست بر کشد غمی
 بخشدار است طایری که چون
 بهر غم است سبب غمی
 لاله و انبای عشق را حد شک
 همیشه ناله آنجا از دم جرس
 با خالش چشم دایه خوش
 چون غم در وصل و دوری
 زلف کج می کشد که بر عارضه
 بی اختیار در غل در آتش داری
 زلف را جمع کن چینی و تزیین ده
 خاطر دلشده کان چند شوش داری
 که چه ناز تو بلای دل و دین است بسا
 ناز کن ناز که عشق بجا کشد داری
 باره خام محو کچه سوی من بگرام
 که نهانی بر کسین راه پیغمبر داری
 که یک زخم خدنگ تو غم و در می
 و سه بره که التیام بر کشد داری
 شد از من نکند دست من و دامن است
 ای چه بندی است که بر پاره ابرش داری
 که چه با جود جفای تو دلشده خوش است
 میسر آن است که گاهی دل خوش داری
 نشکند این دل چه باشد دایه است
 کاین چنین سنگه لی میست و پری داری

من نه تنها

در غم نشا بر جت صرف کنم غم و جانی
 در سر هر یک پیغمبر تو شوی است نهانی
 صورت خویشی بر من بفر از آنجا
 صد شش جزو تو لی از بند کش میث معانی
 که از ده من روی تو پیش خلاق
 در نه حسن رخ جویت سخی است مانی
 نعمت وصل تو را جویم دوست اندر تو
 که غیر بکنم دم به بنعم و جانی
 اول آن شد که بر دیوار تو ز غم و آرزو
 که غم تو بی برده شوی برده خلقی بد برای
 آنچه من دیدم و بینم تو بر دیده نه بیند
 و بر پرستند چو یک که نه صرفی است نهانی
 است در هر سرش غم و جانی
 میان من و کفر غم و شوی میسختی
 و کان از نقطه موهوم منسی
 بریز طبع در شیرینک حل شدن
 لسان نقطه در زیر جبینی
 ده شش سر می بریم و با زبان
 دلش چون غم نهانی بسختی
 که نه در راه و بیضا لغت و لسان
 نه از سلطان نه اش از شعله بجی
 حکیم از عشق بر پیروز بخت کمت
 اسیر نگاه او محکمیتی
 بسبب از جنگ کبریزه بخت کمت
 و زود در جنگ بر جانب سلیمی

روان مریز ترا بکده وصل او بکشتنم
خلاف آنکه نخواهی به چسبیدنم روانی
مرا بجائی اگر مرده کس دهد بولاش
بجای دوست که از آن دهد متاع کمال
پیشکش آن خود کنم قدر محبت

که صبر و صبر آید سبزه ترمانی

نظر کن سدی من از وفا به پنداری
خود تو بنده گم از ناز رخ بچشانی
نور از رخ جز زده و رسم و لوازی
مطالع مانگی بایک خود منبذاری
ز دیده رفته کوهر گشتم فشار دست
اگر بکعبه من بمانی به جسمانی
بزار دل یکی حلقه شش فرو ریزد
و می که سلسله زلفت خود بچشانی
ز خاک سبز صفح جان و دل پی وید
بیای چون کله زنی ای بهار روحانی
مدان و در کس مسکین که چو سر لغت
دل معشوق تو جمع است بپیشانی
چاکه موسم عید است و ابتدای بهار
هم نشسته بنشینم مراح مسکانی
رو در حلقه آشفته کان نغان برآه
به چو طره آشفته حلقه کردانی
چاکه بسیر و جانت به امن خشتانی
مروت است که چندین تو امن خشتانی
چو حالت که آن روی آتشین بر خلق
غنائی دل زار مرا بسوزانی
دل به ایت مسکین چو پیشه در ره
اگر دلتش شکنی با خود و برنجانی

در لفظ

بر لفظ کشتی صده بار از غم باری

ای حجر چه بدوری ای عشق چه کاری

قدم چو کمان خم شد از باد کسی و آخر
در بهلولی من خشت جزنا و کلاه باری
آن بلبشیدار از ناله چو خدا بدید
کز کبریت ز افغانش ره میشت بکلزاری
سپاه جفا و بدی ای دل ز نظر باری
تا صیحت ترا حاصل جز حسرت سپاری
از وصل بجز نامی نشینده و کم کوئی
و فقی خود خوشش کرد این نام گرفتاری
سپیده مده بر باد و عشق بدایت جان
بگذار گویندت خوابان که وفا داری

چندین سخن بشنوی که بشنوی و لی آوغ

و او هم تلخی جان بی لعل گداری

پیش کن ای پری بر رخ عشقانی
که در عالم بختد افشای
من چو پاره و وصل تو بهشت است
نمزد و صید صفتی عشقانی
دل از لغت بگریخت نور سندان
نوازش گردند انی عشقانی
چنان از شوقی کبریم بهریت از دست
که کوئی نشسته جانی حبسته آبی
جواب تلخ از آن بهار غریب است
که باشد در علاوت شبنم ناچاری
بجوابت مستدام دیدن آه
که آید به شوقم در دیده خوابی

عجب گزشتش و فرخ بر رسم کردارم این چنین چشم پر آبی
 بغیر دل که در بایست از خون جگر کس اندک اندر حسابی
 به بیداری هشت است کردم از خواب چه توانم سسوالی با جوابی
 حجاب آلود دل جایش هدایت
 شکفتی بخت کجی در خرابی

نواز دست راست چو چشم خویش و خوابا که با آن که از یاد تو بیدار است بی ناپی
 شراستو قم اندر من جان طرد گزشتن بزن بر آتش دل از گرم ای دیده ام کی
 مرا بر وادستان آتش بجان افتاده دروغ غیبت که من نوزم ز خردان و تو مجمع جمیع اصحابی
 بجان آلودم اندر بخت بهر آتش از غلت شتای یک مار با بخش از آن چهره متعالی
 دلم از هوای بوسه شد صید زلفات چو آن مانی که بهر طعم می آید بفسلا پی
 جهانی را که از آن جان دل در بوی غیبت در بوی از نسیم کینان که چون آسیر ناپایی
 به بند او و بلاست عشق جانان امتحان خواب

چرا از آتش گزینانی بدایت گزینایی
 که تو ام قند بخش چه بقیامی مقود می دوری به روی تو محراب غارم چه سجود
 بخدا و بوجوه قسم ای رحمت عالم که چو درم ز تو کوئی که مرا بخت و جود
 به بخت نام

نه بجز نام تو دلم بویوم هیچ دعا ای بر بخت ما تو دگر بخت بودم هیچ درود
 ندلم مانده نه جان پیونده آرام و نه طاقت هر چه من داشتم از من همه بکاره ر بود
 بستم آنکی از حالت خود پیش خلافتی با درت شب بر کیم کوی چه شنودی
 که چه از عشق بر بستم از و شکر نکردی لذت عمر چه بودی اگر م عشق نبود
 چه عجب کج بخت کجته عام است هدایت

کاش خدایند و بیک بفکر است بر روی
 که با یک یکی شهر در نظر و اری که باز از بختاران ستر سفر داری
 بکلی بای عزیمت که سر بی چشم اگر زن سر را را پیشع برداری
 وجود پاک تو را از این و کل نشاید گفت بوزح پاک چه نیست بهر بخت داری
 کلاست از همه دشنام با بر شپهرین است که بوقت سخن در دامن شکر داری
 زبیر آه چه بایک که حلقه حلقه زلف زبیر شکزه و چون جوشنی بر داری
 مرا هوای غلاست در سر است مدام که تا دهم ز ریت سر تو خود چه سر داری
 هدایت ایندیش ای طایر حرم دور است

بخت کجاست بخت سعادت که بال برداری
 تا نکند از آن دهن سخنی کس نداند که باشدت و همی

هیچ پیر وانه جد طلب کار است تا تو شمع که ام آنجمنی
 کس نه بنم که در تو مشوق است که آن کسر که خسته در کفنی
 از چنان بر که باشد حیف خاتم جسم بدست اهرمنی
 در بر از برک کل گنند تو را که ای روح پاک سپهرنی
 ورنه در زیر پریشان و پیرند شود آرزو این چنین بدنی
 نه هدایت که گسندیده بدهر

چون تو نسیرین عذاریم سنی

پا به جنبش زلف سیاهی دلم در جنبش آید کاه کاهی
 مگر عشقی بس دردم که خیزد نهانی هر دم از سینه آبی
 ازین ویرانه یارب خود چه بیت که باز آنجا که در خواب سیاهی
 مرا که عیاره جز نسیم با عشق که با هر صرنا بد برک کاهی
 کس نه اگر عشق است ز زهار که یزد این کمنه بر پی کساهی
 که ان کی تواند راه بستن ز قصری سلطنت بر پادشاهی
 بشهرم از تو ای برق جهان بوز که خدای حبوه پرست کیاهی
 واکو با فراموش شد آن سوز که اندر سینه بودت ویر کاهی

کرم نام

کرمم بزل داری کرمش که سواست بر او سالی نگاهی
 تو زبری عاقبت خون هدایت
 بروای دل که خون کردی الهی

چسبیده شاد شوی دل ز باغ و چهرائی که اندر بنود یار سر و بالائی
 چسبانان هر دم مقصدی و پیدی مرا زبرد و جهان جسر توئی منشائی
 ز آب دیده به شکم نبات ده یارب بهر کاکه چومن عرقه بدر یائی
 مگر خسته چاک تن مرا ای خون که دل بچسبه قاتل کند منشائی
 توان نه که بغاشق زهر کردی رام مرست بر طلی خام و طرفه سودائی
 ز بس که خلق ز نظاره ات پریشانند کمان شد که بشهر او شده بهمنائی
 چسبیده و درم آید که با هر جالی هست نه کلین من عیاره ام بود حالی
 مرا ز سلطنت عالم آن خوشش نبود که از نگاه رخ خنوب ناه سیمائی
 هدایت از تو چو جان عاقبت اجل کرد

چرا انداختی بهر شوخ زبانی

ای ملک دل عشق تو هر دم بغارتی آخر با آن کس پشیرین عسارتی
 هر کس دل بچسبه و خنوب نمیدد دارد و بصورت یک ندارد و بصورتی

کرمایع از سخن بودت کبریا جلالت
 مایه بی جا بگوشت چشمتی است شرفی
 خلعت آن لبان چو شکر یکایک غیر
 غنیمتی مرا بهر تو هر دم مرارتی
 یکبوسه زان دو لعل بمانی مرا در غایت
 یکبار کوزان خدمت در کتب تاریخی
 هر چند سود ما و زمان تو می شود
 سحر است من جزوی آخر حارقی
 کز اندرین معاطله باری رضا و بی
 فرمای تا دم دل و جان را بشارقی
 خلق نموده روی هدایت سوی حرم
 من غیر گوی دوست نخواهم زیادت
 دل من برده باز و لبستندی
 شوق شیرین لبی شکر خندی
 زین دل بوالهوس نغان که مرا
 انگشت هر روز روز در بندی
 دیشتم هر که دل ز کف نهیسم
 کمر آسوده جان نیم چندی
 باز بگرفت بحث کردن دل
 رفته هر سست چون دی
 تلخ کامم مدار ای که بدست
 میست شیرین تر از لبست هندی
 دشمن جان ای که عالم بود
 آنکه جز روز و چون تو سر زندی
 کاشتم آبی زنی بر آتش من
 خود تو فلکستم بر آگشتندی
 آرزویت بر آید و کامت
 کبردی کام از تو همیشه هندی

الحمد لله

بی خطر در پی تو بوم از آتش
 جان ندارد به پیش من خطری
 که هدایت خبر شود از تو
 که ندارد زنجیرش خم خبری
 هر شب منم و شمع و خیالی رخ باری
 تا کی لب من گشت زان بهر کداری
 بی و عدد گشتی نظر کس شده هرگز
 شوریده دلم را حکم منب فراری
 بایا روی از حجب زوصال ویم آزاد
 مرغان عشق را چه خزان چه بهاری
 گشت است مرا تو بدو ساغر سبکی دور
 از نغمه حاصل ما بود خفاری
 گفتیم که گفتم مسیدی و غافل گشتم صد
 شیر بد و بند آتش تازه شکاری
 بسیار رویدیم و بگردش منبیدیم
 حال من بویا و حال پیاده است و کاری
 غرق کفون بود که هدایت نمی مریج
 این گشتی شکسته در افتد بکناری
 ای هم نفسان عمر مبارک زید بهاری
 که عشق حقیقی بنود عشق مجازی
 چون شمع که زید کونا نور فرا میند
 جان پروری آمد بجزا جسم کداری
 زان چشم شعله چو زان کشت که برت
 چشم من بشیار صید شعله و باری
 با عمر بدین کوتاهی منانه زلفت
 اکاش که چون زلف تو بودی بدراری

از شیر و دل از می و از طرنگ کوی
 مردی بکند از دوق خوابان طس رازی
 خوابان بکند از خب و ایند عشاق
 مایه تنایب جبر ایند نواری
 طوف حرم هان کند مشکلی دل را

می خوش دایب توانا بکند مجازی

چه در میان ماکند شدنی کوی
 که سر کمر افی دار ناکت زه پجوئی
 ندیده دیو و یکی عیب در سر و پایت
 هزار حریف که سنگین ولی و پجوئی
 مرا بود در نگاه کج بود دل در تاب
 که کرده است نهان آنچنان سر و کوی
 بیایح باقی حسنت گذشت عمر در بیع
 شد نصیب هم ز غلبت بوی
 مناسب است که رفیق خود کنی چون کوی
 کنون که دل بجز زلفت نیست چون کوی
 بنال قامت سر روی بریده جا دارد
 که دیده ام شده هر یک که بر چون کوی

کون کند شد سحر آفتاب بایست بخت

پار ناله که کوشم بطاق ابرو بخت

خدا را زان لب نشین چشم خوش واری
 که خطره از نهان بر دل ز چشم جادوی
 بمن جانان من نزدیک من از وصل او دور
 ندانم چندان بدست نهان بر لب جوی
 مرا کوی که شور او بند از سر بر و نا صح
 ز سر و دایم من خواهم بشنم بر سر کوی

در بغل تو

در بغل تو کوی را با چشم من که خواهم
 می خوش از چشم پستان کسبم بوی
 رقیبان خدا مرا که ده تا که توان دیدن
 زهر جانب کسی افتاده در دنبال آموی
 دل بگریم خوابان خسته بر عضوی فزون گردد
 دل من پای تا سر خواهد از هر ترک کروی
 ز چشم روی و زلف که نشین که تواند دل
 که تواند که نشین از برای خال سدی
 بختی دل بستم و او آخر خط بخون من
 ازین پس دل نخواهم بخت جز در بند کسوی

جایست را ناله غیر اگر مبتلا جبار بخت

بخت است او را بکند لعلی در تر زدن

چون بخت شرم بر جانش نگاهی
 حاصل چه که بر من که زنی که بجای
 پنهان مکن از من رخ خود و بود شرم
 بکند از که در دیده و کنم از تو نگاهی
 چون در تو که دانی بخود سیر کشه و ار
 هر جا که روی هست بگرد تو سپاسی
 حاجت نه که بر سر بنی تاج که بخت
 در ملک کوی بنود عشیر خوشی
 زلف است بر رخ چون ماه تو عطا
 ز لب که هفتاد و دو مار سپاسی
 طالع شده خورشید رحمت از پیر و دیار
 مایه سر کوی بطلوع آمده مای

چندین زهر و بر سر کینی بخت

جز مهر جان که سرش است کنای

کجاست دل من جبر و سیم بری / که بغیر از تو نه بینم و گری
 کاش جز من نبود پستان / تا به پند بخت هر نفسی
 برین سرم ز فراقت آهی / که به نامم چو دار و اثری
 جز من نیست سرم را از پیا / تا که لذت عشق تو دارم حسری
 جز من از قصد بیاکم دلاری / که بجز سینه ندارم سبری
 از تو در سبتم ای خشن و غا / که بجز سینه ندارم سبری
 نه دایت که زنده است کسی

کجاست دل من جبر و سیم بری / که بغیر از تو نه بینم و گری
 کاش جز من نبود پستان / تا به پند بخت هر نفسی
 برین سرم ز فراقت آهی / که به نامم چو دار و اثری
 جز من نیست سرم را از پیا / تا که لذت عشق تو دارم حسری
 جز من از قصد بیاکم دلاری / که بجز سینه ندارم سبری
 از تو در سبتم ای خشن و غا / که بجز سینه ندارم سبری
 نه دایت که زنده است کسی

بهرین

۴۵۰
 بهرین که ز نای مکان کنم بی تو / ز آب و ده من کرد آن زمین چینی
 دایت از تو نکوتر کجا بنی جوید

که بهیچ نام خود و صورت و وجه خودی
 دل ندای تو که هم داکش و هم دل شکنی / جان شاد تو که هم رهبر و هم راه زنی
 با وجود تو وجود همه عالم عدم است / بوی از نده بماندیم به از جان و تنی
 که شکایت برم از جور تو پیش که مریم / هم کمر بر تو که هم داوود خود خضم منی
 لازم آمد که بودیم از سنگین دل / عیت آن جیش که سنگین دل حسین دلی
 که نه بینم که چو من فتنه بر حصار تو نیست / کمر آن مرده که پوشیده بود در کفنی
 هر که از جاک کر پان تو این سینه بد / بر نفسش عجب کمر بد بر بنی
 شد بهیچ تو جهان سوره دایت که بفر

بی حدیث تو دایت کفون آنجمنی
 روز من کرد و سیه زلف سیاه عجبی / بره دل از کف من طلعت ماه عجبی
 تا ولم پیشتر از تو کس مستش بره / سوی من بکنند از ناز گاه عجبی
 شاه جهان است و بی عازت دل / غمزه و حال خطش است سپاه عجبی
 خط و رسته او مهر سیران افشرد / روید از باغ خوش و در سیاه عجبی

آخر از جرم محبت بی انبساط گشت
خون من ریخت نگارم بکشت و بجی
باید بستی کن امروز و حدیث عجیبانه
سوزن لب عجیبی بین و کلاه عجیبی
دل زن برده اگر بارخ خوشبختی

که دایم بودم ناله و آه عجیبی

هر لحظه بکافم رسد از عشق غلابی
تا بجز چه آرد بستر بی سرو پای
چندی است که از حال تو را خبر می‌باش
ای کم شد دل هیچ نکوئی که کبابی
آوخ که برویم ز دل جان سپردیم
در عشق نخواستیم بری عشیر نقابی
دردی که گوئیم و دالی ز که جوئیم
کاین درد ندارد و بجنبه از ترک و دالی
بی جان نزدیک رفتی این حال چیست
من هر دم آید و جان مانده بکبابی
عاشق هر طایفه که درین باب و خبر عشق
نم راه روی باید و نه راه مناساتی

گشتم می از خبر محبت دایم

هر لحظه جانی زان بختانم بودانی

از اندر چه بود ما را مانده است نیم جانی
آن نیز بیکه است و در راه و بستانانی
در خانه چه فرستید بایان هم طریق
تا برین بگویند روز راه من جوانی
چون مرغ بسلم دل زان چله که خوردند
بسیار تر ترکان زابروی چون گانی

حاصل بود

حاصل را کجای و آن نیز کاه کاهی
خوش عاشقی که دارد و معشوقی که بیانی
آب خنر نوشتم باغ جان نخواستم
خواستم که جان سپارم بر خاک استانی
که در من بداند شوخی که او زلفی
آرام می بکشد بر یک زمین زمانی
رو از جفا شایم تا صبر است و تا بجم
در جور آن نگارم بایر بده توانی
صد گونه ام شکایت است از غم من
آنکه که باز پرسسی بنو مرا ز بانی

شد مویان دایم بس دل نگارم

ایکاش چند روزی مرگم دهد انانی

مجنون هر لب و دهنم فریاد بپوشید
جز عاشقی ترا نه عقیقی نماند
که روز من چو در شب سپید از بخت کین طره
که چشم من بر ره بخت از شوقی بهین شغلی
نه صرف کردم با جوی هرگز زنده خود می
نه روز کردم پیغمبری هرگز ز عمر خود شیبی
همواره در دل داشتم از عشق و لداری غمی
پروسته در تن داشتم از خبر تازی بقی
هر دم ز یاد کس و دلی دارم به بیکه عاشقی
هر شب ز فکر طره دارم به بستر عشق بی
هرگز نبودم این سخن که بپوشید بیکری
هرگز ندیدم این بلا که عشق بشیرین شغلی

دانی دلایت حرف من دارد چرا چندی با ش

در سر خنوشی خوانده ام بپوشد اندر کسب

تا نگردد که زلف کرده کبر کسی کرده دل نشود باز بد پر کسی
 سیند را پاک نمودم ز خجالات نهان تا نشود تا بد آماج که بر کسی
 شهر نیده دل سودا ز راه بر سیم که در کس مرده ناکه بر سحر کسی
 نسبتی است با ما که چنین بار دخن چشم خونبار مرا با دم نمیشد کسی
 چند گویند بر کمر که کوی برو بسته بای دل کف چو ز کج کسی
 نوز خلق بر سر چرخ حولی میبری بنود که بد دل تو تقصیر کسی

ای دل بست که از خبر بود همه جان

آن محبت که جسم آمده با نیک کسی

بین حال که ای شوخ داستان داری هزار فقر بخورشید استمان داری
 میان سوی و میان تویش مولی مرئی میان سوی و شش و سوی تا میان داری
 بوقت صید چه حاجت بوزا به نیر و کان که بر غنیمت و اسبوی چون کان داری
 مرد و باغ و در آتش نه بین که تا وانی که خود چو سبیل و شیرین و ارغوان داری
 لب به نیشندم بداین حد شیرین نوشید ناب همانا که در روان داری
 نوز که صد کل کفنه با برودت است چه نسبتی پس سر و پوستان داری
 دمان چو غنچه و از غنچه خود سخن عجب است عجب تر اینکه در آن غنچه در نهان داری

از دی غری

از دی غری است بر همان نیای

کونکده بر درش سر بر پستان داری

بفر کشتم در سر نه داری کمر پروانی از محشر نه داری
 چرا منور حسن خود بنامی که هستی در این کشور نه داری
 طبعی چون کونکین دل ندیدم که چون می میرم و باور نه داری
 ستمهای تو آید حمید بر من کمر جستم من کسی دیگر نه داری
 مرادیدی و از زخمی نمیشی همانا بر میان خنجر نه داری
 چرا من جان هم در تلخ کانی کمر لبای چون شکر نه داری
 و لب لب لب می بینم دلبست

همانجا بود در ساغر نه داری

شب بجزری تو یا روز قیامی که نه صحبت بود در پی نه شامی
 معطر بشت ای نامه عنبران که در جفا و بودت معنای
 چنانم است و روان و در کس که کوی می کشم هر لحظه حبامی
 چه شیرینی است بارب در بانشش که کیوید چنان شیرین کلامی
 عجب بنود که من در جرم از تو کند و بارش ای یا غلامی

بود چون سبزه جابیم زیر دیوار مگر مهر رحمت تابد ز باغی
 شام ماه رویت را ندیدم مرغی از کویت ماه قناری
 سر احم وصلت و ختم طالت اگر دایم حسالتی از حسرتی
 بریزد ام زلفت دانه حال ز من چندان گشتم صید دایمی
 نه زان بپشت کرد ویرت آورم یاد که سویت ویر بفرستم سلامی
 توام اندر ولی و بانو دارم دما دم کشکدلی و سپاهی
 هدایت آنکه سوزد ناله شمشیر

کوثر عشقش نبالی رو که خای
 ای باد به ان طره کن دست درازی این رشته جانهاست جفا نشی بازی
 چون روز و حالش نه گناه و چنین بر زلفی که بدی چون شب جبرش بر بازی
 هر کلام دل اندر شب وصل از تو بخویم هرگز بخت نیست گشت عشق مجازی
 بر من مکت است کلان ولی از تو که رخ بفرزنی و گوی قد بفرازی
 پروین بجای از لعل و سر از مشک غالی دل برده از بهر چه این شعبده بازی
 عود توام آری عجبی بیش که چون مود بایم بسازی و در کار بسازی
 تا چند فغانم چو دست آید ز جفاست آخر زلفی که چون جابیم خوابی

در قطره دل صد فخر آب شور حاکم مراد بل که فرزندان کمر شوی
 ترسم بخونی از اثر من بفر نام روزی که از من و منم من بفر شوی
 از کف چو پاله هدایت که سست

بخت و شوی در امر ابرو و شوی
 سبیل و کل فتنه میکند ز غنی کجا بکام توان زبیت در چنین چنین
 عجب باشد اگر چه جدا شد از بلقیس که هست غلام دولت بدت اهرمینی
 نسیم برین کوکبم نمی شنودم چرا فدا نکند مسجود غیب بر بینی
 زهر ماه رخ دوست روز من سپید است اگر بر کجاست نشان گشتند انجبینی
 مرادلی است بریشان چو کبکوی پیش فرزند زلف سیاهش هر طرف نشینی
 اگر چه سکن کوی دهم ز بیم رقت جمال بیش که کوبم ز خود بد و سخنی

چو جان سپردم شومندن هدایت را
 که هست بر ترش از خاک کوی او کفنی

هر دم بکام دشمنم آزار میسکنی هیچ اکلی چسب من زار میسکنی
 بر سر جزبم و خنده چنان دوا زلف بر سر مرا تا زه کروش میسکنی
 که سینه می غالی و کرسی و مشوه با من برای کرمی با زار میسکنی

که شدی و گزیده و که چنگ و که قصاب
که لطف و مهر بانی بسیار بسکینی
مخبر ام این چنین دل مردمان مهر
تا آنکه تو فانی که چه رفتار میسکینی
پوشش و شکست در دوزخان و دلم و د
هر که که خنده ای سنگر و بسکینی
دل داده و است و خود نیز آگهی

این کار میث بد ز به انجا بسکینی

ای آنکه با کربل چون بسیل مایی
از حضرت مایی که فدا مایی
غافل بگذران ای هرق که می رسم
از آتش بسوزی چون حاصل مایی
اندر پای ویران ای چند میو چندین
هم منزل تا کردی که منزل مایی
آنرا که درین مجنون به طعنه بگو اکنون
باید ای که بسیلی را هم محفل مایی
آن شور که سپاسمان اندر سر و پای
وان در که سپید زمان اندر دل مایی
بر حالت تا کردی که منزل مایی
بر حالت تا کردی که منزل مایی
از طاعت جان و دل نفع شده آب کل
نه ان دوست مینی تو کاس کل مایی
ان باده که بسکینی از ساقه نوشی
وان باده که بسکینی از ساقه نوشی
ان باده که بسکینی از ساقه نوشی
ان باده که بسکینی از ساقه نوشی
ای نشسته بر طرف جوی چنین به چو

غم ندارم

غم ندارم که ندارم نه خبری نه خبری
هم نویخته مرا بسکینی و جان نرغی

کلبه شک من غفل و آن شاید سرش
دست کوتاه من زار و چنان شایع مایی
نظر که رسد چنان ز رحمت میر نشاید
خاصه که تا گذر آری چنین شد مایی
بکه رسید تبارت نبود نیز تو دانی
با چنین ابروی کبود بکای و مایی
حسن در حد کمال است و ملین نرغالی
که بر آن چهره چو آتش نری از حال بسکینی
عجب این بیش که نه از دیر و است
مرد از او چه داند که روشا به بسکینی
تا غنق آگهی شد و از حال عاشق

لاجرم که شش شدی صید تان نیز تو چندی

ندادم در سر مهرت سر و جان و دل و بی
سرت کردم چه واقع شد که به من خبر بسکینی
مرا خون ریختی و روز محشر را شدی سنگر
تو را ظلم کلام بر دم نه استم که بسکینی
نه از اهل کس عارست نه با دل و کلام
نه از اهل کس عارست نه با دل و کلام
غزال آدمی شکلی و انسان پری سبک
نه از اهل کس عارست نه با دل و کلام
اگر صد خسروست فرادوسان در هر طرف باشد
نه از اهل کس عارست نه با دل و کلام
باید باز چشمانم ز زرقیت با صفت محشر
نه از اهل کس عارست نه با دل و کلام

چو این شهرین سخن خوانی و شکریه بستم و است

است بر او زینش کن از آن لبها به خجسته

کی غم عشق چنان آفت جان کویم تو ای خامه که دایم دور نمانی
ای ایسم رهوار لبه سیدی از بهر است ای که لبی که رو است
بنامه که نام که این خامش کویا در محفل بگریه کن از دوت باقی
در دل سخنان دارم که سویی لبه ام در غم که قدر کف اصحاب شانی
سویش جو کیم نامه که بزم سخن خور دایم که کف چنان شک و دایم است
لفظش بخیال آمد و دستکام بخارش از کف قلم نقل شد غایب و امان
رویش نظر آمد و چون نامه نوشتم شد صفر بگریه کنی چون باغ جانی
مژگان دی و ابرویش آمد چو پادام آیم شده چون بتری خدم چو کانی

خوش نامه نگاری نوید ایست لی انوس

جز با و صبا میشتد نامه رسائی

ای شیرینی لعل شکریه نوید خوشی بشری یا که نگاری منبری یا که سروشی
بهر مرغه و تو اصلی بهر هیزد و تو دلسلی بهر جسد و تو جانی بهر شند و تو خوشی
جولای تو مارانه رزی ماند و نه سیمی جشنگی تو مارانه ولی ماند و نه خوشی

و ده لطفی

دید نقاش چو رخسار تو لبشک قلم را نه آنکه دانست بر رخ محو کند جلوه خوشی

و شتی از خلق کر زبان و تو از لبش که لطفی چون بصر که زنی رام کن جلوه خوشی

ست حسنی بود سنی ده اصحاب لطفی و زنی ناز و دایم جو خیم با ده فروشی

او ش از بزم لب میزده هر که به لبست رویت امر و زبانه که دست از زنی خوشی

بند برادر بدایت ز زبان چند سکوتی لطفی که شای زمانی بسخن چند خوشی

نبدین شیره غزل جز تو حست لطفی

نبدین کویه بسخی جز تو خود است بکوشی

آشفته رفت جاب من چون کذر کنی از لعل خورش خاطرم آشفته ز کنی

روزی مرا چو آن سرای رخ تویش بی شبهه جان دهم ز بزم که سفر کنی

خون در غم بجویش ده دل در برم طبع زان چشم است چون لبی من نظر کنی

جانی کپرد و بوسی از آن کف لب بدیه سهل است در معالجه اگر مزر کنی

صفعت دل مرا ز کی بوسه است شفاست خامه اگر زوی لب کلشگر کنی

خود دشمنهای غمزه و مژگان تو را بش حاجت بر شسته است که لب کمر کنی

چند از دل برای و حاصل نباشد ای باله جود کن که در آن دل است کنی

شکست و ز چند هدایت عجب یار شاید خیال عشق وی از شسته بدر کنی

تو رخ گشت دو دو اکسین و تامل و تاملی

رسید خود شد آید و هیچ کاه خرابی

رسیده اشک نغمه که خام اشک بریزد / مزیز اشک و لاکر نیاز عشق کبابی
کوه خرمین باریان بار رخسار باران / مرا که سوخته چرتی به نظر اسبابی
دل در آتش عشق و غم و آب و دود / شمع سوزی است بنار غم مایه است در آبی
ز بس که ستم از غرق چیده کوهی / بزوی لجه شکم بود سپهر حسابی
بنار هر که غل غلش در اوست محقق آید / چه بکشتش و زغ نور اگر ز زبانی

تو را باده این پس چسبید به دست

که شد وجود تو جامی و عشق و دست تریانی

دست که کای نامه از بخشش خرام آید / بابر زبان محرمی از وی پیامی آمدی
آن طایفه خنده و غم و سر و کین با تو / کای بر جی بر شدی کای با می آمدی
غمدی از آسمان غم در بالی مرغ نامبر / از نسوی سلمی هر سحر در آسمانی آمدی
بر باغ نسیم و سمن کمر و صبار و دکن / صبحی شبنمی آن صحن اندر مشامی آمدی
افسوس از آن احوال و آن شکرتین پیغام / که صبح رفی پاک آفرید شامی آمدی
کمن نبود از دیدنش و ایم ز بیم به می / که که که کوه ششم از بیشترین کلامی آمدی

به توه از آن

بجو از آن زلف کبکشتی به دست مرغ دل

صید چمن و حشمت کسان برای کدی

آباد ولی دارم در احوال شربانی / این غنیمت دل داری و آن از می نابی
خبرتی به سر غم من من بر سر کاری هست / مادی رسد ای کاش نه باران کبابی
خالی کنم از کرم کرم این دل پر خون / سارید مراست و تو از نذر باری
دیدار به دیداریم ارمی نه به دست / هم مایه آرام روانت بخوابی
چشم بدل سوخته در نظر سوزی باز / این مست مایه بودش میل کبابی
کیبار به کشتن نام از در و خرامت / کاین را که تو دانی کمنشست تو بانی
در کوی تو از رخت عظیم ز پیر سنج هست / کرا بل جهان را بجان نیت عذابی
چند لاله فروز و چمنست از فروز شودم شوق / مستی عطف نام و دیدار تو آبی
شرح غم هجران و یکی صفحه مکتوب / هر لحظه ازین قصه توان ساخت کبابی
در نامه توان چند غم عشق بتان کرد / بی نامه بدی کاشش سوا لی و جابلی

بیا به تو می شود بهایت بغزاید

به دست که شنید است فراتر از این

تو را که خضر صفت در کن را سبب یابی / چه آگهی است ز عطفشان مرده در فلواتی

من از جمال تو اید دست دیده باز کنم
 کزین جلال محال ظهور حبلوه ذات
 بر بند زلف تو یارب چه زلفت نهفته
 کزین کند بخوید دل اسیر بختی
 مگر که چشمه جوان کبابی است زلفت
 که راستی زلف زلفت در ظلماتی
 نوز جمال که نصابت با بر مسکین
 زبوسه بغیر آن خود به بخش رگانی
 بنات مصر که ولایت که مرصه آن را
 تمام دیدم و هر چه چون لب نهشت بانی

دل و صد چو هدایت کنی شکار بازی
 که بالی شکرین شسوار خوش کارانی

باید ای باغ پر از گل مشام تو بونی
 چند لبت شسته زان زبانت چمن بر آید
 زبانت وی تو ندارد و دیگری ای کل رضا
 باغی عاشق از آن روی نزاری که دور و نا
 روی صورت بگو بود از شیرت و لعل
 خونی جاز تو در پیغ است که باروی نکوئی
 سر خط نکش من خط از سر زده از رخ
 نه من بسته بونی که مشوم رسته ز سولی
 سرجم از لعل تو خواهد دل صد چاکش لعل
 ایو نه دیانت کشم از نشسته آن که زخوی
 راه خطرات فراق تو سپردم چه سگزار
 نشد ای چشمه جوان که زخم در تو سبیل
 جز بکام و تن ای چشمه زلفت نشیندم
 است حضری تو همانا که نیای بکلوئی
 خواجها بید پر مهر کند لطف زیا ده
 من نوزاد دست که زخم زخم باند و عذوئی

کونه بکونه

کونه بکونه لوزاروی و نه در کعبه هدایت
 چون بر ستاده است برت چون کند و بی

ما حبله بر سرم نه نشینی
 نوبت چو بن رسد کبکینی
 خوابان همه چون تو چو غایبند
 لی که هین تو این چنبنینی
 چیار کسی که دل تو را داد
 کاشوب دل و بلای و بیخی
 چندین کند کسی که سوزناز
 شش نه هین تو ناز نه نشینی
 این سر کشی و کبر از چیست
 چون حبله تو هم زنا و طبعینی
 زین چن جبین نمودیم پس
 زین پس من دهر مه جبینی

از نایب هر کس میر هدایت
 چون بد جلد زده دل کز بیخی

آتش ای ما و سبج آرا می
 که دهم سوی حشمتی
 که گذارت شد و آن حضرت
 کز او بنیت بر نشانی
 از منش کوی کاین زوا باشد
 که ده جان بهیج ز کاشمی
 ندوی دانه نه کنی آرا و
 یکد رخ مانده در اجمی
 دل من بروی و بر منشی همنیج
 نری نام من بد بشناسی

بسم الم بود و بسم دل ارام
بسم دلم ماند و بزم دلارام
ششام بزلت طلعت
شامی از صبح و صبحی از شامی
کام من تلخ از خرافت چند
ایکد شکر فروش ایامی
از لب چشم خود بمن بفرست
روز کی شگری و باد ارمی
مثل اگر بشت بوشه ز لب
بوسه کز بشت جگر حاجی

بی هدایت حرام باد تو را

کر نشو شنی شراب کل فاجی

بفرز زوی بگویم بهم از تو شکله کز شنی
بغم تو من چه سمندم که زبان نه بستم از شنی
ز تو شکوه شکوه نشایدم که بجز تو از تو ندیدم
نیکاهدم تغزایدم طلبت بهر خوشی ناخوشی
بیش شکوه کون مرا نه بروز عقل و فتون
چو پی کز شنی چون مرا ز خیال چون تو پریشانی
ز تو تر که چشم سپاه نو که که گزیده سپاه نو
دل من ز ترنگاه تو بصف منو تر کشی
دلت را داده ام خنجر چه کنایه ای از شنی
بکوه را نیز و بین که چه دلرای و چه دلکشی
بدرشت بکشتی تو بودم نگاره و خاک
بجز این کوشش مرا بجان کز شنی ناخوشی نهان
بی خون من که حلال تو که رضا شود بملال تو
ز به این بخیال تو بعبث جزین و شر سنی

نکاح

نکاح که هدایت نفسی زنده به شکایت
که ز خشن چه و غایت نغز و شکوه خجانی
چه بنوا از این که بمن روی خویش نبائی
که تا نظر کنشت از نظر نهان آئی

کرت دعات به هر چه خرم دلم
و کز نه دل بسی استان بود که بر با آئی
چون فرای خیال تو من نیکم با یار
عجب یار که کارم کشد بر سو آئی
بدر رسید مرا جان ز شوق آن لب لعل
و هم بوسه تو با جان دهم چه فرمای آئی
چگونه من ز بهای رحمت چار ارم
بدین صفت که تو هر لحظه رخ چار آئی
چنین که در تو و یاد تو ز فرشت مجرم
مر است شرم شکایت کنم ز نهانی آئی

رو انداز که از بهر تلخ کام بود

هدایت از تو که طوطی است شکر خالی

بفکر کشیم زنده بسم بر با آئی
مباد یار باین وعده است پیشانی
شدم حسنه به رجوع و بسو خشم چون شنی
مرا بکشش نفسی تا کیم بسوز استانی
کندش کند مرا شکر شکایت بود
که کار من بچو شنی کشید و حیرانی
قد تو سر و پای ماه که چنانش ز بخت
خلاف شیده این سردای بستانی
ز بس بد دل ز تو بیکان غمزه و مژگان
بابه از مرده ام لعلهای چکان آئی

لذت بخت و بخت و جمال که هر چه خواندست از غیر بود و نادانی
 هدایت از تو گنایا شود معاذ الله
 نه بخدا از تو اگر صد هشتاد بجای

ساقی ز شربت من خود خور ز جام غمی / شاید بجا بماند زین نکت نام غمی
 منعم بوسه فنا گر بای ناسرشت / برین جلال یک بنم اما سلام غمی
 گرز آن دو بوسه نه می بینم گرم کن / یک بوسه از دو لعل است از هر کدام غمی
 خالت بر زلفش چون دانه که باشد / در دام مانده غمی میسه و ن زدام غمی
 غم زشت نهان است در زیر پرده اگر شرم / یا خوب زیر ابر است ماه تمام غمی
 دانی که طاقم نیست دیدن تمام رویت / رخسار حوّه نمایی از طرف بام غمی
 هر روز قلزمی خون ریزم ز دیده بستو / در وقت صبح غمی هنگام شام غمی
 با آن میان لاخر بیک سر سبز به / غمی کشد بس غمی که خندام غمی
 نیم ز دل را شش غمی را شکست آب

سوز مرا هدایت غمی و خام غمی
 گزین کنوای ای پری من بر تو کس ندی / هر چه هر جا غمی سوی تو بر کردیدی
 چون عاقبت و کوی تو جانمادی پروی / ای کاش شربت اودمی ز اقل که رویت بدی

هر شب

هر شب با لعل و چون لعل تو خون میخورم / آخر چه بودی کرشمی می از لب نوشیدی
 غنچه ز کبیل ز نو سترین ز بر سوری نزد / کرد بر لب کز غمی کلکهای زبانش چیدی
 آن طرایی چشمم در باز دیم بر بستنی / آن گسیدان چنین بچین در گزینم چیدی
 بوسی فروغی که بکان خفا که باشد در ایکان / ای کاشکی بغرضی تا من بکان بخوریدی
 ای ماه روی چشمم گرم تو در روی تو من / جامی دوات بخشود می بوسی دوات کشیدی
 هر دم مرا حسرت بود بر طایران بام تو / ای کاششانی بودی تا جانیت بریدی
 مانند ابر و غنچه ام یاد که بودی حالتی / تابی بصیرت کرسی تابی من خندیدی
 در مهرشان اندر جهان کی می نمودم ترکشان

کرمین هدایت بین تیان بر کز بل بختی

ز بسببم ز شوق دل را بائی / ندانم با پی از سر ز بائی
 بهشت اندر سرائی دیگر و من / بهشتی تازه دیدم در سرائی
 به از جنت دوروی دل فری / نه از کوشه و لعل جانفرانی
 ز زبیر پر من هر عضو اورا / در کانی دیگر نوز و صفائی
 بلائی کشیده آن خالها یک / دلم را راحی از هر بلائی
 لبش را در دامن خود کز شستم / بشوق تشنه بر آب بختی

مردم لاله زار کش روی زردم
چو بر روی عشق کمر ما لی

ندیم خالی از لب تابناکش
ز لعل دور برای لبه جالی

زمن بکا دست اندامیت

جواز در اندر آمد آشتنا لی

مردم تبار و البری آغا ز میسکنی

بهر طریق و شیوه که زبان بر دال

همچون شکاری که پیوسته بی شکار

صد غمزه بولین سکین حشمت جان

اجتناب نکند از نبردت که بار کینت

آهسته ز بر لب سخنان بهشت و یک

جمار ای زلف فزائی و عطر پرب

تا بر من و تو هر دو کند بد کائن

ز نسیم که صد کش سوی ای بخت خوش خرم

سفر دوری ای تذرو نگارین بخیرش و زود

بر من فعل شد که هایت بکار کشت

الجار عشق میسکنی و ناز میسکنی

مردم دل

مردم دل زلفت میسکنی که خوشناری

کاردی افتاده مرا بازو چه شکل کاری

سر و بالایی چاره کشی تلکساری

مفضل آرائی و چانه کشی عیاری

دل احباب بهر شش همه ز ندانی

بزم اجتناب ز خویش به شب گذراری

وقت بخور و چون ترکس خود مستی

گاه دل برون چون طره خود طساری

هر شبی بر کله او را لب بستنالی

هر دم می گنجد که در آبسه بازاری

سببش آفت هر پری و هر بر نالی

ترکش رهن هرستی و هر شکاری

در دهن داند خود فرصت وانش میث

بیکه باشد چو منش هر طرفی چاری

مت در خواب و در هر شب و از این غافل

که بهر خانه بود در غم او سپداری

همه دانست که ز نظر هایت خود کینت

همیشه ز کمه داین کار کنم انکاری

خویش را میدهم از وصل تو هر لحظه فری

تا کنونی که مرا بستر قرار است و شبی

حاصلی نیست که هر چه ز و بنال تو ایتم

ز آنکه همراه تو هر جا که روی هست و چیتی

چه عجب پیروی کردم آرم نکیر و

که نگارین بدیعی و دلا رام عجبی

خونم از شوق بچوش است و روانم بچوش

لبت گفتار خوش است به پشت که طبعی

تشبیه من به ناز است و طریق تو ناز است
 بهیچمان تو که دگر است محبی
 هر که او را دل من خواست مرا خواست نهانی
 از عشق من این است و بود ستر غریبی
 من چو جهر با جهر ارم و مردم را تو غافل
 با از پر تو خورشید پر را بهشت نصیبی
 آفتابی تو من سایه و جانی تو من تن
 که نهانی و عیان و بعدی و قریبی
 ناپستان تو و سپید سخندان تو جویم
 یکبار از باغ تو ام بهره نماند بهشتی
 کمر به شیرین سوی فرا و کمر ز کمر و کلک
 دست پیاپی رسد کی بهشتی در کشتی

با چنان لعل سخن گفتن از هر چه گوئی

رواد به زهد است که سخندان آوی

ایدل آن به که نیاز آری و سبکی زاری
 خدای از خواجہ خود عذر کنای که نداری
 تا مگر تو لب است بهر تو نغند
 غنچه کی باز شود بی بد و ابر و ساری
 دل را بی همه کی باز و غم و آمد و عزت
 عشق بازی یکی عجز و نیاز می آمد و خواری
 نامه ام را اگر آن ترک جویی نکارد
 گنم ترک من این بندگی و نامیکاری
 آهم این طعم در بسته ام از کیناید
 از خضار چه نماید در آن ترک صغاری
 دل اگر خون شده غم نیست که خون است و دل
 آنچنان مشک شود در دل آهوی تباری
 عهد من زان شکسته تا که به بندیم قوی
 دل من زان شکسته تا که بکنم شکوه کداری

صندل و عود

صندل و عود در بوی است گشتن زین بر
 زان برزند که سازند از آن شفت و عیاری
 تا سوز و دل من بجز شمع نغمه و زرد
 بوی بهتر و بد از سوزش کی عود قماری
 کمر بهشت که بوده است حبیبی تو هدایت

هر جفا با تو گشت دست و خا و در می طاری

آیم گشت دی از چشمم خوام ز دیده بی
 ای چشم یار در سحر شبی از چهرستی
 لبش نهان کاری بردی ز غم
 از وصل حرمی نه در لاکونکه حسنی
 ره بندهم که آیم نهان بخلوت تو
 ای کاش میکشای آن راه را که بستی
 آید مرا بود دست بستم تو را شبنمی است
 دست تو ام یک است لاف تو ام بدنی
 دارد و در سر است ای بی چه حال
 کنسج در غار دره در لوت پرستی
 طاد و کس و لبرانی قای تو ناخ زیند
 بهر چه طوطی است در این هوش نشستی
 کرد و فریبی بود مهر تو ام همیشه
 هستی خیا که بودی بهشتی خیا که هستی

بسیچو غزال حسنی بزمی ز ادمی زاد

روزی اگر هدایت از این کمش جستی

بدینست من و پستی تو ام کلوه کروی
 بی چنین بود آملین آدمی و پیری
 کرم ز دیده تو نهان مش بدیده عیان
 بهین لبم که نهانی لبوی من سگری

ابرو پیده صبرم بر پیده پسر دلی
 مکرده زود کند دست عشق پرده دری
 کوثر نرفته بهائی بها چه سبکد ز
 عزور کبر کداری و سوسی ماکد ز
 میان شهر خرامان کد ز کدانشه
 بگو میده جویند خلق کبک دری
 پیش چرخ تو جان سپهر نیم دلی
 رضا ده که شود روزگار ما سپهری
 ز بار عشق چه باری است بر وجود یز
 زنی چه طبعه نسال بر لاجه بی شری
 دلم نپاود تو در زبان حکایت غیر
 مقاتلت در کم است و فغان و گری
 کنگرگی می نده دست بهشتی دوست

غنیته دایه بدست مسفری

دل من مرده و کمر طرد شبنم می
 شد دلم با بکر مزار بلای سپهری
 بجز آن طره که صد سینه و شکسته تمام
 لشکره لشکر بکت بکش سپهری
 دل مجروح من ابوابی کز آن کلاه
 غزنی متک بهان ساحت در کلهی
 سرکشش ز جدا تو میزد آتش روی
 کبر این شدی زلف تو نثار و گنهی
 غیر زلف تو روی تو کی چشمی دید
 چایزله دو طرفت که دهر جاری
 جز چنان تو کز یک کشش عالم است
 نشینم که خم خانه بود در کلهی
 عجبیست بر آن چاه دقن آن خط سیر
 در بهار آن چه عجب سیر و اطراف چینی

کرکد

سرکراتی بنده امیر بهایت خوار است
 سر زبانی کز کشش تاج و زخاک می
 آستان ملک طاعت فضل مختری
 کدور اقلیم دل زنده و لالان است شنی

بکوه آندی و روی خود نمودی شنی
 شکست صبر قرار از دلم روی و رشتی
 نشه روان تو که هم که از گشت راه با هم
 رخ چو ماه تمام دمی نمودی و رشتی
 چه چشمه با که ز چشمه ان سگشتی و رشتی
 بخنده لب پستان خود کشدی و رشتی
 هزار لاله نمودم که یک دو لفظه مانی
 دمی نماندی و آن لاله با شندی و رشتی
 کلان بدیم که چو آلی غم دلم سزد آلی
 بل جدا آلی غم فرودی و رشتی
 سترار غم ز وجود تو در نام و اگر چه
 ز روی خود زدی آتش تو در وجود تو
 کنون کجاست انیم و این خیال غم نیم
 کز اضطراب بکمر دم برت سجده و رشتی
 مرا ز سست این بعد ازین گشتی نیم
 که آمدی و بکام شنبی تو دی و رشتی
 رخ تو بود و این شوق جان جدا دایه
 مرا بهر وفای خود از نمودی و رشتی

هر شب منم و دل خسته ای
 و در حجب تو دیده پر آبی
 ای کاش مرا دمی بر دو خواب
 شاید که به بهشت بخوابی

کمره عشق کنایه است در بر تو و کمره
 بختان ستم دیده است کمره کفایت
 لب تو چون شکرستان فارس کنایه است
 چنانکه غریب هزاره با کینه ادا
 در شرم لعل تو لای غموش خاصه بر من
 کمره شمع ای بخت لعل بر من
 تاب اولم مرد کلک و ده ای
 خون دلم جزو شکسته بود ای
 شمع صبحی شکست طبعی
 ماه ظریفی شاه شکو ای
 زلف سیاهش چون صولجای
 در صولجای نش و لها چو کر ای
 از بجز قدشین بدم چو سپیدی
 در عشق چشم بپاش چو جوی
 و او بنام کشتن غنیمت دل
 من بسته یابی او بزم بگو ای
 که جان سپردم از بجز یاری
 این بس که مردهم با این زودی
 کاری بخت این صبر ناید
 کاین صفت خاشاک آن شعله جوی
 و نسیب خدای تو منظر حق
 چون نار آب و خاک نه بود مطبوعی
 از بجز هجر مری در نظر و سپهر
 از بجز صفا چو صبحی در نور مشرقی
 منقح کشته بوده در رسم دلبران
 در عهد غلی تو ز تو یافت رونقی

اگر

راسخ بود این رواق در بند کسی نیادت
 ساقی با ما بر سر شمع آب شرفاتی
 ای آنکه شب یار کی پیش فغان
 عاتق حسین نکرده همانا تو احمق
 و صاف کن درون کی کشته ای بفر
 صوفی کشته کسک و لعل ارزانی
 جام لب بر می اخضر زلفه کن
 بر دست ساقیان چو کی شمع زنی
 کو خضر را چو صرصره و مبرور عشق
 پیوده بر فرشته از بجز سپهری
 در سری است در زمانه بخت کفر
 کفر از بجز
 چو نخی آمدی بدیدن
 و عده آمد
 در سخن و لبر و محبت
 و اندوادم نیست
 و در کشتن
 بخت شاه و طرم
 و در کشتن
 بشیر این و لبر میزند
 و در کشتن
 بخت این و لبر میزند
 و در کشتن
 بخت این و لبر میزند

خوشنما برین و شوق زینب ^{بانی} ای دینا که غافل از مانی
 اعتمادی مرا بدهد تو نیست ^{بیکه} می نبودی و منی پانی
 انظار پستی نمی کشم زین بعد ^{بیکه} می گوئی و منی پانی
 دل من چون بیکه می نداری ^{تو بدل} دارم منی پانی
 در بهای تو غیر جان چه بسم ^{من} که ادوا در یکت منی پانی
 روزی عمر که رنده ^{بیکه} می گویم منی پانی
 ای هدایت بکام دل پستی

باز نظر باز و بازه چشمت عالی

تو که جلالت بر از من و صد خدم و ادا ^{بیکه} می گویم منی پانی
 سوزی صفت این نظر زینب تو آورد ^{تظار} که کن چه سوز بر قدم منی پانی
 عجز در حسن تو و عاشقان می خواند که است ^{بیکه} می گویم منی پانی
 رزقت چو تو بر باد و رفته خاکم بیکه ^{بیکه} می گویم منی پانی
 کند کارم اکنون بسی خیم نویسد ^{برای} آنکه تو بسم خود پس می گویم منی پانی
 بزخم غار میخلاق صبور رنوائی دوست ^{اگر} بسم تو بسم خود پس می گویم منی پانی
 کمر بوده هدایت دل زینب شرفی ^{که} باز بر نفسی و به پیر زخم و دانی

چند نام

چند نام بر کش و مانی کشی بر مانی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 آخر اندک است چه او شمع جان مانی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 چو دریا بوز از چو تو زیبا حسنی ^{چو} دریا بوز از چو تو زیبا حسنی
 بیکه اندر دل و در دیده مقصود شده ^{بیکه} می گویم منی پانی
 چشم از غمزه مرا کش و دلعلت عالی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 عزمه شکم و عشق تو دل بدست ^{بیکه} می گویم منی پانی
 کاکل و زلف تو زنا ز و چشمت عالی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 بلیق و لنگ شالی و جویای ریخی

باز است هدایت چه علم از شالی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 کوه قدرتی که کیم دمان کج کلاهی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 کیم زینب عمری پنم تو را برای ^{بیکه} می گویم منی پانی
 هر جا که او طرای نیم پیش شالی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 خنجر کش خدای بر وی شالی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 از عاشقی بیست چون پیشتر کنای ^{بیکه} می گویم منی پانی
 شبهای غم دارم جز باد و بستی ^{بیکه} می گویم منی پانی
 کرا و جگر ندارد ای علم تو ام کولای

حال چاینت بر سران مهر که گاهی

کر و ز در خود این لطف آه مانی

مرا در هر صدها کاشش لودی که هر یک راجی از من تر بود ای

مشهد را ای صبا یک تره نیکاری بار من رسان از من درودی

که تا سوی عراق از دیده رشتی ز جگر من دیده ام شده رنده و روی

مرا جز از خالک بدی بیست تو ای که در کشت و شنودی

اگر گوی تو مشهورم گنجی شد سبک که خنایم سحر ای

چنان گشتم ز جگر من که درم خود و جوی

باید سزوم داد از روی نارت

بگفت ز لطف او از نوازی

مرا در هر صدها کاشش لودی که هر یک راجی از من تر بود ای

مشهد را ای صبا یک تره نیکاری بار من رسان از من درودی

که تا سوی عراق از دیده رشتی ز جگر من دیده ام شده رنده و روی

مرا جز از خالک بدی بیست تو ای که در کشت و شنودی

اگر گوی تو مشهورم گنجی شد سبک که خنایم سحر ای

چنان گشتم ز جگر من که درم خود و جوی

مهر

سرت بند ز آزادای حکمت و رحمت که در این گنجشمان مهرت بود ای

مهرت بود ای که در هر صدها کاشش لودی که هر یک راجی از من تر بود ای

مشهد را ای صبا یک تره نیکاری بار من رسان از من درودی

که تا سوی عراق از دیده رشتی ز جگر من دیده ام شده رنده و روی

مرا جز از خالک بدی بیست تو ای که در کشت و شنودی

اگر گوی تو مشهورم گنجی شد سبک که خنایم سحر ای

چنان گشتم ز جگر من که درم خود و جوی

باید سزوم داد از روی نارت

بگفت ز لطف او از نوازی

مرا در هر صدها کاشش لودی که هر یک راجی از من تر بود ای

مشهد را ای صبا یک تره نیکاری بار من رسان از من درودی

که تا سوی عراق از دیده رشتی ز جگر من دیده ام شده رنده و روی

مرا جز از خالک بدی بیست تو ای که در کشت و شنودی

اگر گوی تو مشهورم گنجی شد سبک که خنایم سحر ای

چنان گشتم ز جگر من که درم خود و جوی

باید سزوم داد از روی نارت

بگفت ز لطف او از نوازی

هدهد بر حسین ترک کن اینده یاری

خانی ز سوار غوثی ای مرکب نازی

چون غوی سوارت ز چهره شدی شرکش جان بازی بین و بارام ز ناری
گر کردن او بی و آن سبلوه آهو در سبلوه بیالی نو کیران نغزانی
ای سر بلند آمده باشد نو کومه وی زلف نه چون شیشه سیرت زاری
از قوسه جان پرور خورشید نغمه از دوح تاج خیم را بفرست بکد زاری
هر که که خرامی تو بدین شیوه و این طرز آید سیرت همه جوانان طسارانی
ما را لب لعل تو بیا بدین وصلت نیست بی قاعده عشق مجازی
ما از تو برنجیم زنا کر تو بر سنجی با ما تو سببیم بیا کر تو تسانانی
نماز تیشک شدانی طائر هدایت
چند آنکه گنار نوازی کوکب نازی

زناه روی خود جنب نغزانی که مد با جیسج غم ساید و دما
بجان دال تو را جانای مطیعم اگر جان خوایی و کر دل مطاعی
ندارد جسم کوئی آن دل است که در تر جیم و دما در تراعی
مرا در سر هوای اقصا است نوازمین در جمال ان قطعی

زاد

زور که ناله من کی نبوشی که دارد حضور جا هست ارغشی
در این بازار سودی در وفا هست چه سازم با چنین کاشدعی
جفا بر عشقان رسمی قدیم است نه شها خود تو کردی احشاعی
بوسه می میفرودستم جان خود را اگر داری تو خرم اشتیاعی
بگردون شده هدایت رافتان بک
تو یکدم زود نگر وی استماعی

کاش طبع روز محشر از نظر پنهان نبودی تا بخوبان کشتن ما این قدر پنهان نبودی
هرگز نه باور کاشتی قصه و نزع زلفی کردیم را اطلاعی از شب بچران نبودی
کی ننگ میداشتم این بنم جان عاریت کردی به دشمن مقدم جانان نبودی
کشت زارم یار و اندر کوی خود ز کلام کردی پند آبی که بر شمع که زنده جان نبودی
بسکه کردی علامت چرخ و کلاه کبریا که میان این حسنی قصه صفای نبودی
است چون زنده کدالی چون رود در بر من بر درار با حشمت کاشکی در بان نبودی
کر سبوی اول کرا و روی هدایت شش

خدا چه میدادیم تو را و بتان کر جان نبودی

آفرای الدار سغنی بکیناه کلامی که سخن نه نامم در نامه هم نبود بیا می

کز چه تنگ است با ما الفت آخر چه باشد
 پادشاه است کاهی الفتی با ما الفت
 کز نخواستی و لم را بازده بچند روزی
 سازش آرام و اندازم و کز باشتی ای
 کز چه مانند تو بگویم خوش خدایت اما
 میتوان بفر تو جستن سر و قد غرضی
 مبر کرم حاصل شد از برای خویش گاهی
 جلایان که مجاز یار و من محروم آفر
 راه دیدن نیست چون ما را بدوازیم دشمن
 از منت ای خیمه سلمی بر ساعت سلامی
 جز هایت که بپوشت از تو باران مستجله

کولی اندر کام من ای پادشاه پیش مرا می

ما بهشت جز عشق کاری
 عشق حسان به عشق کار ی
 بلا بلندی کمیونکندی
 مشکینه موئی کلکون عذاری
 از طلعت او جان به مشکینی
 وز لب و اول بی ندراری
 جز عشق زمینی چون می پرستی
 جغدش رسوا چون سوکهار ی
 از چشم نشان آهوسپی
 و بر ترکان مردم شکاری
 مدستندش در هر مکانی
 صد پای بهشش و بر کناری

کی بهایت او یار کرد

این یک کدالی او تاج دای

عقد مصور

بقدر مصوری تو روح مجسمی
 با خود در نشسته تو که بر شکل آدمی
 یوسف بحسن بودم بیک صحر
 در دلبری تو در همه عالم مصوری
 کز عالمی حبه تو میرزیت غم
 لغت مسج و ار کند زنده عالمی
 تا کی بغیر در دل ما زخم میرز
 بر زخم دل بند بر یکی بوسه میری
 بر بنده غیر خجسته ای و جسم کن
 شکرانه همین که اسیر مغطی
 جز صحبت زبیرم حضور تو
 کس دیده در میان بهشتی جنتی

اندر سخن اگر هدایت بود بلوغ

باشد بوقت وصف آن ناکمی

پری روی مرا شب در سلا آید به شامی
 بر زخم چون پری دیده از آن شوکت شامی
 غایت چندم ای یاران که دانای عقلت که
 کسی را که و پری پند که عقل است توانا
 شما گران پری پسند نماید عین
 بهر دل کان پری آید رود پرده پستی
 دل چون بشنود ام جای پری شد به گفتنی
 که اندر پیش از افسون پری را بهشت
 پری را هر که دارد دوست می چند بهر تنگ
 کی چند پری را هر که او را بهشت پستی
 پری او کند دیوانه عاشق را ز روی خود
 پس آنکه روی بناید با و در عین بدانی
 هدایت کز چه بگوید و را از خویش بپوشی
 پری چون بخود سازد کشته کار به

بر آن سرم که نهم سر کوه و مهران

که گم غم دل را علاجی از جانی

رخسارم سوز آسوده اندران وادی که خرمیش در آن یث راه چلای
بهر زمین که زمانی رسم چمن سازم که دست هم رسم از آب دیده و ربای
کمی بسنگ نهم سر کوهی پاک حسین زور و هجرت مهر حسین خورانی
نشد این همه اندر جهان بغفلت چرا که در پی امروز است نسرانی
جهان و اهر جهان جمله قد راه تواند بخت در نهد تن حکیم پنهانی
بدایت آنچه مرا بود زان دشمن باد

که من ز دولت ندارم جزا و نجاتی

خون کشتی و هم نیاریدی دیدی که دلا از وجه دیدی
کشم که تان کنند خونت باور شدت زما و دیدی
کشم ترسی از و بقصود امروز بدین سخن رسیدی
بر ماری او همی بود اکنون چه شدت که نامیدی
چون نیافتی مبطلوب چو دود ز دوستان بریدی
جز خار جفا کلین وصل خود که که که ام کل که چیدی

درد

رو و ده این یک سنگ

از بام هوای او پری

من و آرام جز و صلت جانی چه را دور کنی حسرت کالی
اگر دعوی کنند معنی نزارد شکست نشسته از آب زلالی
وصال از بهر بهت که چه در عشق نباشد فراق در حبه و دلالی
ولیکن کرد و مجرم پسندی ز بهر اشت مایه ملاکی
مرا و من مراد است جز تو نخواهم نیک و بد بعضی کالی
چو می تخت و صافی کی گشت فراقی اگر جانش بودی و رسانی
بر چه چیز کرد و رنه سپید است چه کم دارد و دل و ارجشالی
سرخ و ابر و نکر و در چه چرخ شود که کاه بدیدی که هلالی

بدایت را تو منظور می کردی

نظر هرگز نکردی بر جانی

بار ما گویم که زین پس ل غمی ندیدم باری باز چه چشم نمی دیدش شوم بی چشایی
پریم و بر نوجوانان پریم در عشق حیرت همچو آن و مانند که هست حیرت برای
بیکند پریم و دروغ و اعطای عشق کنواید وین میندانه که هست از نینام و دفع نظری

تا که کشی مردن مبارک از دل من چون بوم
هم بود از دست او در زیر خاکم با کار می
بعد مردن بر سرم باز آید پنی باز چشم
تا بدانی بهر دیدار تو دلم را نظم ساری
کار جان سهیل است که خاک رست کرد تا
منم از خاکم بدامان تو نشیند غباری
از هدایت یادی آورده که خورشید شکری

چونکه در خون مشکین در مرغ زاری مرغ زاری

گرچه من تنگ خوارم بفسنه ای قی
به که از غفلت نماند سر موئی باقی
هر که را مار سر زلفت دلارام گزید
هم بجز لعل دلارام نترسید را قی
هر که را زهر فزایت نوشین گشت
هم بجز وصل نکارین نکند تریا قی
کز من باید استاید بر شستاقان
که دل حشمت کبان آید از شستاقی
نفس بدول من فی نظر جلوه کند
جزر حشمت چه اگر الفتی آفاقی
رست خوابی زانزل بوده مرا باو کشی
سپهان جوان است ابرو رخ زرقانی

ویدم پیش هدایت چه زنی راه جواز

مطربا خیز و قدم نه بره عشاقی

پین صفت که تو هر لحظه ریغ بارانی
عجب بنا شد اگر عشق ما پفسه ای
اگر زرد و دل من جز شوی شب بجز
رنگش باشد اول من خیشالی

بطور است

بطره دست کشی و بنیر لب خندی
ولی باز مرا نیست تو بر جانی
کدام سرور و روان بکدام لبت رستی
بدین خرام که مردم روی و باز آئی
دل شکسته با بدلان ز کف مرانی
نگاه دل شده کان خوابی ار پاسائی
بلین سیده مرا جان زهرت بوسی
دلی تو بوسه و با جان و هم چه فرمائی

هدایت از شفت راز مهر او پدید است

نه ممکن است بکل هر سبب حسدائی

رستم بی دیدار بلالی سوی ما می
ویدم بلب لبم عیان ماه قناری
ای ساقی کل چهر من هم دوسه جا می
ما را زنده و تنگ چه تنگی و چه نامی
شوکت سخن و عشق که آخر جو کدایان
نیشست ز لبتا بر سر راه علاهی
از منزل سلی چه مراره بهر باشد
باری چه جو چاره جز از دور سلامی
آن دل که ز دیدار من گشتی آه
که امروز ز جهان شده راضی بیامی
انکار قیامت کند این صوفی جا بل
و آب شده ای سر و قدای قیامی

سبک بکجهان است چه بقدر پدید

نوشته تخی شده ای بسته دایمی

ولا دیوانه وار از من رسیدی

مگر بجز زلف تازه دیدی

بریشان خاطر و آشفته حالی	مگر زلف پریشانی گزیدی
ببام آلوده شوی مرغ وحشی	که پروانه چو پری خود پریدی
کنون خود دان که در صنعت سخنها	بسوی کفتم و از ما کم شنیدی
ولا تا که پوستی ندانم	که صفت ما بدین رودی بریدی
بوصل و تو را امید بود	در یفا از چه چندین نامیدی

ز بسطی تخی کردی هدایت

در اول پرده از رازم کشیدی

بخدا کردانی از پیش کشند با خرابی	همدم ز جوسه نفلی و پایله شرابی
من و آتش چو آیت که ز تاب و فروزد	دل سرو من چو ردی تن عور ز آفتابی
نه که قوت روح عاشق دگر است جمیع دیگر	نودمی پاکه امشب من و نغمه ربابی
من و کوکب من تلخی و شکر ز نیت شیرین	نه سوال خضر است این که بایدهش جوابی
کنیم چه بر بخت ناخج که بزرگ عشق میگو	که تو نامد مر و عشقی بخدا کم از دوا بی
عجب از این پیمان من نشسته بسبب جان	کندم مگر که احسان دوسه نظر هسجانی
نه تو گفتی که عاشق چو منت هزار باشد	چو شد آنکه زیر تیغ جبر است نظراتی
نه من آنکس که از تو ز جفا و جور که کنم	بسرست که نیت فرقه ز نقد و عیانی

بجهان

بجهان کسی چه داند که چه فتنها بزیاید

که کران پری هدایت بکند بخت غلابی

پاری که برای حکیم یونانی	برای مرد بودی طبیعت ثانی
از آن رجز و دن می کرده اند ما را غنی	که بچم فتنه بود از سر و زلفانی
بوفی عقل چو من میجویم حکیمان	بکرو من ز چه کرد و خیال شیطانی
چه گویم که حرام است با دود اسلام	که غیر نام نماده است زین مسلمانی
شاهد است و پیش شمارم نامح	بصقتم کند آنکه بدین بساواتی
قدح کشیم و چو که گمان برده برویم	که بیش مرده کرد صفات نهانی

در راز و هر هدایت همین قدر دانم

که هست حاصل اینم خلاق حیرانی

تا شنیدم که من بسبب خشمی و غنای	نه دلم است نه آرامی و نه صبر و نه نای
خشم که بر نه امیران بیلا مان خود انا	که بستم من که من بر سر خشمی و عتانی
که بنده بگویند در آغاز عفو است	که بغیر شایع بنده به فسرهای غنایی
جان فدای تو و مهر تو چشم تو و نازت	که بهر حال مراد دل مجروح کبابی
بخدا و بخدا و نه من امید که تو بایشی	که مرا هر که شد مرصحتی کرد و فوایی

زانکه در دوزخ جگر تو منم نازده معذب
وانکه خون ریخت بقدریکانده ز عذاب
بخت بد کرد ز دیدار تو محروم اگر نه
من بروی تو چنانم که بدوش نشسته بانی
آنکه در عشق تو خوشتر شست دل خود چید
نامش از آنکه گاهی ز چه کسب رجوای

چند پرسشی کنم چیت ز من پرسش دایت

جرات ایست که صفوری شتانی عقالی

بدم ادلی به چون من شکستاری شکستاری
بهتر آری بهشیش سوکاری سوکاری
روزگاری که یاد روزگار رفته دارم
ایز ریغاشد چادر روزگاری روزگاری
طریقی بقدرش عاقبت به از کف دل
طرح بگرید دل از بی قرار بی قرار
زادم از جگر کویده چشامی کوکروی
میشاکلی است اندر چشامی چشامی
عست است ای دل هر چه منی غیره اش
راست خوابی است اندر عبقاری چشامی

حاصل من برین سخن چیت میدانی دایت

دوستداران را برسم یا کاری یا کاری

دانی کون چو خوشتر است کز ار و شاد دوی
کجا به بهار و برقت ایام بهمن دوی
فرصت کمت دلاکزی رسد رمضان
پیش از رسیدن او برکن چایله از می
پی سخنزد حیوان ز آب روان
استان مدار که خورد می جز بنهانی

هر چند باد

هر چند بوده حرام بهر حال از آنکس
ایست که من بهر سنگام حزن دوی
ایک سخاوت و چون در فلان بحسب
نشسته که زنت در نار حاتم طی
بغزایت بکرم چون نازده بهوش
تا خوش بر آه سخاوتی ز نازده نوی

لن ای دایت ز نازده است چیت

او را دایت و ز نازده را ضلالت دیتی

چون تدبر و تفکر توان چاره دوی
حسب کنم که کنم در غم تو بجز صبوری
شعله عشق درون ز آب چشم نشیند
آتش معنی آری جز از آتش صوری
بتر شد بی رحمت از کبریایی فایده چشم
و که شد آلت بیانی ماعت کوری
بفرورت بکشم ناز و پنهان که طبع پنهان
روند از ناز و پنهان از چه ز جلاب ضروری
صورت هر خوراه روانیت با طر
مرمر روی تو دایم بغایت جعفری
بر رخ زلف تو خیرالم پیورده نه حیران
سبیل نازده زوئیده کئی از کل سوری

بغزلی وصل نشان خوبی و ممکن نه دایت

ش می چون ندیدیم بی عقل و شعوری

با بکل نازده چنانم سب کوی کسی
کاز آنجا توانم گذرم سوی کسی
شب در است و در حقیقت چه روز و محراب
من و تا وقت بحر کفرت ابروی کسی

منم از بوی گل افغان از پی بیت
 کون از بخت گل می شنوم بوی کسی
 زان سرم از سر زانو نشود دور که است
 سرا و هر نفسی که زانو می کسی
 نهد سود و غای من و پنداری شب
 تا اواز است نهد در کس جادوی کسی
 من و سخن که عشق که آنجا هست و دم
 شیرا حید کند چشم چو آهوی کسی
 چه سخن که شنیدم ز زینسان و نوز
 شنیدم سخن از لعل سخنکوی کسی
 من بر آنم که معبری نبود فرض نماز
 مگر اندم که بود در نظرم روی کسی
 میکند جای به پهلوی دل من تری
 ترکستم بکنند جای به پهلوی کسی
 که چه از روی و عالم جوی از چشم و غا
 یکا که لب بچند تر از روی کسی
 مولی اندیشم آن خلق هدایت بنود
 که ز اندیشه پریشان ترم از موی کسی

نذیده ام جهان چون نومه حور کشتی
 چه به چه دور که سر تا پای باغ بهشتی
 ز خاک جنت و آب بقا است آب گل تو
 که حبه چون نود و جوی که دیده چون تو شستی
 نذیده چون تو ملک صبح مومنی جگر بی
 بخشه چون تو منم هیچ کافری بکشتی
 بتاج خردی از تنک سر فرو دینار و
 هر آنکه در سر کوی تو سر نهاده بخشتی
 تو مرغزاری و باغم دینم هر که مردم
 یک جهان سوی باغی یکی روان سوی کشتی

کند

گرفت عهد سکونش پیش هر که رسیدی
 رسید وقت خویش ز چشم هر که گذشتی
 سخن نماند هدایت پیش هر که سروی
 ورق نماند هدایت ز بس سخن کردنی

خوش آنکه، ایسی او شد بجای
 که گشتش میسد بود نه شکایتی
 بسیار راه رفتم و در کام او و لم
 پیدا شدم که هست بهش راهنا یعنی
 عالم گرفته همه عقل و ایدر بفع
 کاین عشق پریش کند از حسن رایتی
 در حق است از آنکه دیده بود عشق را
 یا آنکه کوش میکند از ما حکا یعنی
 منم کمن که در دل من دست حکم عشق
 زان که بود که حکم شمشیر و ولایتی
 بامهر بیش زمانی که عیب پیش
 سلطان ار کند رحمت رعایتی

نماند نماند ز غیر صفات ز راه ما

ای پر می فروش خدارا هدایتی

هر دو بواترات ای دست چه بد بکنی
 هر که جایش از نطف چو زنجیر کنی
 لب خود بر لب من بکنه سپیدی
 خوابی از خوابی زنده بچو بکنی
 ترکست کرد مرا صید خود از غمزه بلی
 تو با آهوی چنین صید بکشی بکنی
 که بدین حسن و ملاحظه وی را شکر بکنی
 یکا لطف لب شکر که شکر کنی

شیخ از کف نهاده دست که حاجت نبود
 باد و ابروی چنین کار نباشد کف کنی
 که بر بستر کرم روی تو هم و انم زود
 لبیکه چون و عده دهد اردی ویر کنی
 تا شود رام این می بریش بر سر ناز
 آفرای ناله که گفت که تو تا نیز کنی
 تا جوانی جز اول ز کاه نشوی
 که بهایت بجهان خدمت صد کنی

غزه یا چشم بر فن میده
 شیخ خنیزری برهن میده
 این دل بی صبر و نازه عوده ناز
 سرق رازه سدی حرم میده
 بند ویت را تا شهادت کردن نهند
 زلفت کجای کردن میده
 میثاقی رخ ز نیر چین زلفت
 یزید بنده را روز روشن میده
 خواری ما عزت نیست چید
 دوست را جفت ز دشمن میده
 میده دلستانی جهان ما
 سیم سیکیری و آهن میده

اگر بهایان حمایت جان بهر

یک قراضه خض سعد میده

مراکز دوست ماند چه بنامی چه به تنگی
 بنده کش خواهد ماند چه بکوی چه بسنگی
 خسته و رسته ام و گشته و مجروح و زلزل
 نه سنانی نه کندی نه حاسی نه زندگی

رفتم

رفتم چون باز پاد نفیست غمیت
 غفلت از یار نشاید چه بعلی چنگی
 مرده آن مرد که اورا نه خیالی نه عشقی
 محبس آن بزم که روی نه غنا نه چنگی
 بایر را چون سرمی بی چه سوا کی چه جوابی
 روح را چون سرتن لا چه شتابی چه درنگی
 سخن و دست دل آساست نه گفتار و رقص
 آنچه از شهید برآید نه برآید ز شترنگی

درین دنیاات صدفی است چو شیشه بخت

چون تو و البسته باقی چه بودی چه بختی

معاذ بنویم چه بوسی و جاسی
 با نهم کایش اگر پیشانی
 کمران بنو دست که خریدم از دل و جان
 که کمر بر دو جهان است خنده از زانی
 دلم ندم و دارستی ز خلقه عشق
 دمی جلوه آن زلفت کاش فرمائی
 تو تا صوبت چو کان عوده سر زلفت
 عوده کوی ز دل هر کجا که چو کانی
 ندیده هر کس خضر گذار و سبیل تر
 اگر بهاد نورا و صف کرده نالدانی
 مناسب است مقام دلم در آن خرم زلفت
 که بهشتین بر پیشان منور پریشانی
 اسیر چشم تو که دم که هیچ کافر را
 نه غیر چشم تو این کینه با مسلمان
 بر نیل دیده من است جزو عالم را
 کجاست لوح که میندازد تازان طوفانی
 حدیث کند هر کسی هدایت انهم
 که فم منطلق مرغان کست سیمانی

از سبیل تر سلسله بر ماه نهادی

بگذارد و من دست کرد خواه نهادی

از چاه در مخد آن تو بس دل بدر آید زینسان که رسن تا لب جاده نهادی
غم من و نپسدا و شب وصل خود اید و کوی که بران طرد کوتاه نهادی
که با فراغت نکشم نیت مرا جرم کوی هست که بر این حق چون کاه نهادی
تا پیش از آیم شده تا زان لب بنوش لبی بخشاک من اید و نهادی
دل خواست را در رخ طفت زلف تو گذاشت و ای زلف زلف این راه نهادی

خلق شده معشوق بحدیث تو بهیبت

بعضی شده در ملک شهنشاه نهادی

خفا که زنده نظر با یک محو رخ ماهی نه بسر ساق تو ای نه بدل بچم کنای
آنکه راه غنائی نه پیش از عشق نشانی بچرخان است که او را نه غنائی و نه آبی
سرمه بر باد آفت جبارت خوش آنکو بر او را نه کلیمی سر او را نه کلاهی
بدون ای عشق سراپای مرا آتشی آخر چه شود شعله برقی دهد ار کام کنای
آن هو سب که او را سر بوسی و کنای عشق باز آنکه ز وصل آمده قانع بکنای
کشتار شب هجران وی وای شب هجران تو کوی که مرا نیست درین جز تو کوی

هم مکر

هم کمر لطف تو کامم به بد ورنه هدایت

چون منی را بر حیرت صبر و دل و پیراهی

در غم خود سعیدم اگر من اگر شستی شرم ز نامضی نه و چشم ز ما بنی
آمد مرصیام و مسجدی منیام زندان شسته کام زنی آب و روشنی
در سجده بین مشایخ اسفند جامه را همچون کبوتران سفید معشوقی
ساقی بار بار ده که گفتار و اعطان هر کس کند قبول بود عین احساسی
ما و در واتی میگذره و را واتی که است رخشنده همچو مهر سپهر از مرد واتی
اما و تو شمع مبدل و مبدل و زنده و اما بود چه کار بزم آه و مستی

بفرست این غزل چو هدایت سوی است

آید بوجد روح امامی و ارزانی

برای از غم ایگان بی تبار کسی بکار من چو نیای بی تبار کسی
لبش ز او بمن جان زبوسه و دروغ که جان من بلب آمد ز نظر کسی
چنین که میوزد از هر کنای زهر صرناز بود غریب باد و دروغا کسی
بهشت و سایه طوبی و قصر خلد تو را که در تابش نیم بر بکد از کسی
چنانکه با منی را با ذکر اسیرانی مرهبت چه ده حسرت بر دور کسی

ز دوست با هم سپیداشدم تو نمید

کسی سباده هدایت امیند و اگر کسی

تو بدین سبزه نه بر ما که بهر کس گذری
جز سرش در همه عالم رود از خنجر
دل پاک جلوه تو را و ادم جان مانند ریغ
وای جان کر کنی ما بر دگر جلوه کری
تا تو در دور قمر جلوه زدی ای خط ما بر
گشته و لاجوهر را شسته دور قمری
دید در باغ غنچه غرق عرق گل از دم
این نه زاله است که بنشسته بگلبرگ تری
شب بران زلف و بنا کوش گذره از لعل
علی زنده کند صبح نسیم سحری
خود ز لیاقت نه یعقوب یوسف عاشق
عاشقی است بسی فرقی ز مهر پری
کور شد بخت کز آنکه به چاه اسفل است
هر که راه است بصیرت چه غم از لبی معری

پوشش دی بکش دست این خنجر آرائی
و کمر نه کار جهان میکشد بر سولای
در آرزوی سر زلف همچو زنجیرت
چه عاقلان که بهر اندر سرشید ای
مرا کوی که از مهر روی من شکست
و کی که مهر تو دار و کیست شکست پای
همیشه مردم چشمان من بچین در آب
نمیده دیده است از مرده مان در یابی
بهر و وصل تو را سر دگر کس نیست
بهر و حال با خوشتر است شاهی

ز جیدن

ز جیدن ار چه تماشای کل به است و لیک
بیاغ وصل تو بچین بر از تماشا ای
چنین زلف من شانه در کد ز که باو
رواد ار جستانی باو بیغای
باز آن دو لب شیرین یکی شتام
که تلکام شود طوطی از شکر خانی
من و عشق تو آسودگی ز بی غفلت
بلا عشق و آنکه من است ای
مکر ز داد امیر جهان نیند آگاه
که دل بر بند بنما بتان بیغای
امیر را در فیدون خضر آنکه بهر

مسک اندوه در هر بنر یکتای

بند و نغیر کافری و پی مروی
زلف تو را بختانم اگر مشک بتی
در ماه روزه ام بی افطرا شامگاه
حاصل نمکت باوه زهی بی سعادت
رو مهر در زینتی از بادت بد بهر
کز هر سنگ غار شود لعل نسیمی
مفتور کرده اند چو ما بروی خوب
بتدل مشکل است در اخلاق فطرتی
زان گفته ترک عبادت که طاهر است
کز روی شوق پست عبادات عادتی
بارب مرا بس است چو در بنوی
باو از زاهدان همه حوران جنتی

از عشق بگذری چو تو بغیر حالت

جز در شراب کس نه و شمع دایمی

مرد بود شود بر سر هر کس که نری
شاه بود بنده شود در رخ هر کس که نری
روی تو هر دم کرم چون گنم شبیه کل
بوی تو هر دم شوم چون گنم حبابه دری
شیر ندیدی که چه سان آبوی مشکین شود
ز آبوی چشمان شیر بدان شکاری
هر که بدور نمرت نکرده ان خط سیه
اکلش و بلو شود کس فتنه دور قری
دین دل و زنده و ریح که بزیاید شود
چشم سیاه تو چنین خواهد اگر عشو کوی
من یکم ایضا که دم از تو مهر تو زخم
عین کرم نباشد اگر بنده خویش شمری
هر که در این شهر بجان فتنه روی تو شد
منع من از عشق مکن ای که ندیدی رخ او
شبهه را بنده من چون که نه پنی تو پری
چونکه جزای جهان بخت کرده خود

خبر بدایت میان جوی ره بگیری

که یکم سر کسبوی لبندی که تو داری
خویش را بر تو بندم کمبختی که تو داری
بجو طوطی که خورده نخواهم لب خود را
دلفنی و وز زلفهای چو شد که تو داری
سپهر است و به آن نافر است و در خفا
فتمت بدو از میوه چندی که تو داری
خواب نمودن و میخوردن خون ریختن شب
همناخت بود از طبع نرندی که تو داری
مجر روی تو زان حال سپند است و ندانم
در کینه زنده آتش بسپندی که تو داری

زلفگیر

زلف پر چین تو بندست بیای دل عاشق
که طلبکار قرار هست ز بندگی که تو داری
چون زند بوسه بدایت بر کاب تو بیا ده
خاصه دنبال چنین شد بختی که تو داری

که خزانای بنجم طره چون خام جی
ای سب طایر دل گیری از آن دام جی
زاد عشق من جوهر مکن ای مستیاد
بید بی چندین دل شده رام جی
و که یک قطره خون میشت فرو دم دل است
در دم خون دل از محنت ایام جی
یاد جم گم کن و در جام فرا کا ندر عشق
بست هر کس که بود در کف او جام جی
نوبهار است چنان با یک بزم وزیر بلند
که هر زاده زیری و هر بام جی
آه ای خواجه از آن لطف که هر جمه عام
کرمه سپار بدین بنده ناکام جی
غیر آورد ز کوی تو بمن پیغام می
که فرو دم بدل از کشتن پیغام غمی
عارصت بکشتن و چون فخر بشکفته عیان
کمتر از بسته در آن کشتن کفام غمی
خشا شد چرخش و انوس بدایت کندید

عاقبت نخل امید من گم نام غمی

بدستی سازد و خنجر بدستی
که خواهد بر جان زین کونه مستی
دل آن خال سیه ناب رجح و بد
پرستند بندوی آتش پرستی

نگه کن بر پیشانی عین درستی است اگر آن طره را بر رخ شکستی
 مستی مولی از آن طره گسندی باز بر رخ گشته جانم گسستی
 مبردی رو روزان دست بخارین دوست و بران بر پشت بسنی
 ز پیش عاشقان باغ غمزه ریشی سباده که از یک تر خستی
 هدایت تا که بالای تو دید است

نه اند باز بالای زبستی
 صبحی که بر رخ تو شامی که رسید آن صبح سپاسی نه این شام سفیدی
 وصل تو بهشت است و فراق تو جهنم است چون زین دو کد نشستم چه عدی چه عدی
 بجم ز فراق تو آمیدم و صبا است و غیر تو ام است نه پی نه امید
 با آنکه دو صدر گسندی و خطا رفت در لحظه گفتمش و دلم را بنویدی
 گشتی و گسندی و گذشتی و نذاوی از یک نظر آغوش دیت اجرش میدی
 عشق است هدایت که بود و هر سالک چه فکر چه فکر چه مرادی چه مریدی
 بکش «خود بینی و بر لبه کشانی»

ای عشق خیم عقل در پی هم و تکدی
 ستم و جفا پاران نبرد چون تو مای سخن این ستم که ترسم زلی بر آید ای

زال جفا

زال جفا کسر خود معنای انفالم که تافت و تافت بی و تافت و تافت بی
 بهزار رخ ترکس دل تافت از راه چه منون بیکه بر روی تو ترکس سپاسی
 زهرم مشو زهره که زان تو چو آهوی میداد فلک اینفلزال وحشی سوزی باز پسنگی
 تو بهزار دل انگشتی بچرخ بکاسم اگر آتشاده یوسف خند می بکای
 چه کنه دیدی از ما که چنین رسیدی از ما نه بغیر عشق جبری به کج و فاکستی
 که زنت شد و که کوی سوی بندگان وارا که خسته خلق و خوبی و ستود و در شام
 شمع جدم حسن شد که بغیر حضرتش زخواست زمانه نبود که بر کای
 تو شسته بال مرغی ز دیش مرده هدایت

که بدست می نیاید به این تو را چنانی
 نعم رخ تو هر شب من و دیده پر آبی چسبم نمی توانم می از تو صبر و نای
 تو پیری همان نکوتر که نهفته باشی از ما که بشهر درینفند ز تو شور و افلا بی
 بکدام جوی شوی رخ خود بمن نکوتی که نهانه خود آرام ز کلاب به کلابی
 تن نت نارستان که زهره بن غایان بغیر از آب حیوان شده باغیان جنایی
 اگر ت بند مری دیدی اسیر رحمی بغیر از لب و انم بکش ز رخ نقابی
 چو بعارض تو پیغم شودم و دیده خیره پس ازین نخواست مکه یقین آفتابی

شب وصل است آن شب که من و تو هر دو
میان باشند بجز از بدن حسابی
نه چنانکه در سرای تو نشسته می ستاده
من و هر نفس غازی تو و بعدم شبانی
چه کن و بر هدایت شب بخت بسند

بی آن بود که شاید مکر و جش بخوابی

و بعدم با من جفا بی نهایت می کنی
باز بگوئی چرا از من شکایت می کنی
و دشمنان خواهند غالب گشت بر ما عجب
که بد نیسان جان ما را رعایت می کنی
در جهان یکدل نخواهد ماند پیغم بعد ازین
که هر دل از دلم ای غم سرایت می کنی
را از داری پس که پشت هر چه می گویم غم
تا به پیش من میری یک سر حکایت می کنی
در نظر داری بپاک جان من اشتبکین
یا نظر بر رویم از عین غایت می کنی
هر نفس می افکشی پنهان بکنکم با رقیب
چونکه خفی کرم شد و احباب می کنی

چون بدایت کمری هر گوشه بودی میشد

که چنین ای عشق کمر را هدایت می کنی

بهران تو دل خود داشت اندر کج شومالی
نه وصلش و عده دای و از تو گشت سودالی
مرا شوق سوی در یکشد هر لفظ بخود
ببید یکدیگر آنی که چه بسبب دلم نی آنی
نه خود کفنی که هم اندر او دل ز غم تو
دست بر بخت من کرم و سوخت رخ بر چه نمایی

هم خواند

چه می توانم کلی چندن رخسار وصال تو
همان بهتر بکلیت خویش را نام نشانانی
مرا کفنی شکسائی نه رسم عاشقان باشد
چو وصلی نیست حاصل چاکه کو بفرنگیانی
و لکم ندید که هم در خواب گیرم بوسی لعلت
که دلم ریش کرد از لبم از فرط زیانی
مرا تشویش نیستش هر آن زان گوشه نشسته
بنودی کاشکی ز بنور در دکان صلواتی
شب می سرست اندر خلوت خود را و اندامم
و می خوش بپوشش کز آرایش کارم بر طاقی

میر و کمر بپوشی بوسه زان لب هدایت را

نمی آید لبش جان رسد بر لبه فراقی

جان در غم نیست از تو باری آخر امتحانی
خجری تنی فدایکی دشمنه رمی سنائی
آمد و رفتی و نگذاشتی با من سپکدم
طافی صبری یکس قدرتی تابی توانی
چون تو اینچنین بپوشم باقی اندر خود رشقت
دانشی عقلی فراری توانی لطفی زیانی
بعد عمری کاظم بر سر نمائی در بر من
بمقتدر روزی صبا می ساجی آنی زمانی
زان ملاقه غم چه حاصل که تمام حاصل نموده
خلوتی بوسی گشتاری خنده نازی پانی
کبرمت تنها پائی سوی من روزی بگو
کوشه کجی مقامی منزلی حاجتی مگانی

جز تو و وصل تو در دنیا هدایت را نباید

مقصودی کا می مرادی مطلبی نامی نشانانی

نیندا هم چه گزنی خون که از پیشم گذر کردی
 ولیکن ایقدر دامن زخویشم چرخ کردی
 پس از نلفان چرخم نمودی کیسوی مشکین
 بسی خفته دل بودم مرا آشفته تر کردی
 پر یوارم دل اندر پرده جودی روی نمودی
 نمن در پرده بگذشتی و اشکم پرده کردی
 تو پنداری مرا تازه هست این زخم و بندانی
 بود عمری که پیش ناوک عشقم سپر کردی
 فراموشم کنده آن سسکندل رساخته بکج
 کرشم در دلش ای ناله کیساعت اثر کردی
 کنون آیدیده خون دل بار از حسرت پیش
 سزای آنکه روز وصل بر رویش نظر کردی
 ز دایمی رستی و از نوبت دایم و یکر افتادی

هدایت صید خوابانی بهر شهری سفر کردی

کسی ندارم که رساند خبر دوست بیای
 بنده ای اشک روان که بتوانی دو کلامی
 آنکه از شکست پسند سوی من ساده بگو
 وصل و جیم و این طرفه در آن وصل دایمی
 مانع سوختم دیده گریان و در یغ
 بچش کانه ره عشقم نه پسند که غمی
 بر لب بایم کسی دیده ام روز که خواهم
 طایری کردم و پرواز کنم بر لب بایمی
 عار دار که شما و چو منی راز غلامان
 اینکش آن عهد گذشت زلفا بغلامی
 دلم از عمر بود بگذرد و بایر نصیب است
 ندی ای سرو قد یار یکی نقطه میثامی
 قسمتم بین کز هر در بطلبم راه را
 هست کس نکرده ز صیاد و کز پرده دایمی

وار و آخرت من با گئی آن عاشق سپدل
 که شد شمع روشن شد حاصلش از دست کلامی
 عمر و کفر و ضلالت همه بگذشت چه شاید
 کمر بیدایت دل آمده خورسند بنای

کلایا و مایه و روانی بهشتی با چمن یا گلستانی
 بر پی روی و سپری خونی و مارا پر یوار از نظر ز آینه و هناسانی
 از آن روزی که بوسیدم لب لب خود را بوسم هر زمانه
 تو را من دوست یادشمن چه غلامم که که نامهربان که مهربانی
 ز جهان من بکل بر دی آرام کلان کردم مرا آرام جسانی
 لب را می گزنی گویا و گرنه چه حوژی کاین چنین نامهربانی
 سرت کردم بغیر من چه کردم که باز از ناز من سر کراتی

هدایت را مران از در که بیدیت

غلامی مسجود در استانی

ای ملک آده آزاده والا والی
 پسخ قطع من چون بنکار یستهباب
 قطع و پسخ آن هر دو جو بشنود مال
 و که این قصه پرخنده سلسله در پست
 شعله در دل احباب نهان بود در پست
 خویش نباشد کمان بر دم از این غم
 صبر اوتوب می باید و مسر لقمان
 چند بر حضرت مدوح کنم حوصله تنگ
 او یکا کوه عظیم است و بنسب از باد
 او چو باد پیش وجود این همه خون دارد دل
 و لهر آورد مرا این همه بر پا بودن
 بلکه کفتم و شغفتم سخن در این باب
 که نه اشغال و لایات تو را مشغله
 خواندم آن قطعه معقوله بر عاقله
 پسخ هر دو رقم کرد و هم او را کله
 من بشدم سلسله جینان بسی سله
 که دم مشغله افزود بسی شعله
 کاندین باید به لب نشسته بسی قاعله
 تا که بپایند جردن آید ازین مرحله
 سحر بر حوصله را نیست چنین حوصله
 با خود چیست که جنبشش از زلزله
 الما مل را چه توقع دگر کرده و له
 بحرمان پای ندارند درین هر و له
 شهر پر گشته ازین همه و غلغله

پیش می

چشم می کشایم ز پس در ره گشت
 چرخند آه که تو را عالمه جود نژاد
 و آنکه در مدحت سپار که در جود جود
 آنچنان قاعله می که بخلو می که منکر
 که بنده ماه بود و عده حسلی زاده
 من یک خاک کنی از تو که جودت ممنوع
 من یکبار ز زاز و پیر طفت منون
 بعضی می نه می دانه از خرم خویش
 بر رسولی چو سیدان نه در می رسول
 یک انگشت رسن جاده جودی محتاج
 فله جوای یکی جبهه زلال و محسوم
 یوسف مصر طلب کار یکی کیش و در پست
 خوش کن پیشه و ال اید خود از خود کجایان
 بعد ازین نظم جوایم نشسته و غیر حسله
 هم غنی می که صحت مدح فرستم زیر ک
 از پی زنتش از کمل بنی مکمله
 ضرب علی و بر اندلسی عالمه
 کردم آگاه پی زادن آن عالمه
 هر شی داشته بر سیرت پیران جلله
 شده این مدت و بس مدت از آن جلله
 قیمت غارتان از تو به من قاعله
 ظلم باشد بر اهل عشتا با و له
 بشیریت عطا مرزعه اسبند
 کمک بر کردن دیوان ز تو بس سله
 یک بر جاده غولان ز تو کوی آنکله
 آب پاک کمرست بخت در مز بله
 و آنخان داد بود داده بکر کان کله
 کوی جهان رست بسی عاقله
 بگذر دین اجبه اسوله
 هر چه من مدح فرایم تو خدای صله

ای صبر غامض است را بر دل حضرت عیان
 ایستی کنز صور روز حشر اسرافیل را
 خاک ساکن جسته از خرم تو این آرام
 ما عاجل بریده از خرم تو آن بچهل
 خامدات ملک لیل بدخواه را بکافه
 آنچنان کاذب سلف بقیان موسی مثل
 انشی بر کرده ام در کلبه خود آنچنان
 کز منزار او رسد هر دم زبان اکلیل
 با ده است و چنگ است و شوق ساقی پیش
 آنچه ز فاد خلاصی جان اسمعیل را
 آفتی در ملک ایران شد بدید
 قاتر بی منی نامش و یا
 این بلای بودیزدانی که کرد
 قریب روزی پنج و شش هشتی با
 بوی متن آمد هوا از آنکه خلق
 در گریزند از دم باد صبا
 چون سبائی بود در نعت جهان
 کفر نعت کردش آخر چون سبا
 از قضای حق کجا شاید کرینر
 در رضای حق کجا شاید ابا
 ای فرد باید نادان که شدی
 خویش بدف در برتر شهیدا
 عیب و ذم شعرا تا کی چند
 ای بسی خفته بیزیر شعرا
 خسروان کر چه شده آفا شد
 یکسند سیر شعرا

آنچه

آنچه آن جام جهان پیش نام
 بنو بزر خنجر شعرا
 تا جهان است بخوابد آورد
 ما در دهر نظیر شعرا
 چونکه بر سر تهر امیر دارند
 منم امروز امیر شعرا
 چند عیب شعرا ای بخت
 رو که در کون تو گیر شعرا
 شهر یار که میندانی
 کز تو باشد ولی شکسته مرا
 بکند وعده و وعده خویش
 داشتی ماهها به بسته مرا
 اینک آن روز کار وعده پرید
 بکن از این خیال رسته مرا
 باده یا بکند سخا هم داد
 کردی از انتظار خسته مرا
 خدا یگانا از روز که تو کشته دور
 تمام روز و شبم حرف گفته در بخت
 ز در دمای مرانی سپهرهای توان
 ولی رضع هم آوای با کس نریز
 ز تب طبرزه درآمد زبیکه اعضا هم
 نماند قوت اعراق و قدرت عجب
 زبیکه ضعف می داشت برین بستان
 نکرد خویش نیارستی پراند و آب
 خطی مرکب در دم در کت او در کت
 جواب در دهر کم شتاب از شتاب

شدم در دست چو بر می گشته کاه شیب
عجبت اینکه هنوزم کایت عهد شباب
چنین که خوی شدی از تاب و تنه ارق
نوگفتی ازین هر مراد هیده ز تاب
کنده پنج و من بر شوم بسی چسب
چنانکه چسب در کرد لاله بجلاب
بعد هزار سوختم و چشم خون بالا
شد از فسانه بایران خانه و خوش خواب
مضرت چو جام جهان نما از نصیت
کمیت با خبر از حال من بود صواب
بگرمت از زینبدم من مگر خطای
برای اینکه چنین حالتیم بود خراب
زهی شایع مگر تو را هزاران نمک
اگر ز جو برخواهند ز رفتن جلیاب
چو پشت بکران اری و دران تو از پید
مجره نمک فلک کو به و ملال رکاب
تویی که هر درخشنده ماند از خواهی
ز شرم رای تو بپخته در نقاب حجاب
مفرح من و یوانه از لبست سخی نیست
سخن بدین بود و بسر چه حاصل از اطباب
ز نیش داری علت بسی عیب نماید
اگر روان تو آید به پیکر سهراب
ولی باد پس از ترک پوشه داری وصل
که نشسته رانده سود بعد مردن آب

زن جلی چند بمن دشمنند
همیشه بگذر بمن روز و شب

بزرگوار

بزرگوارش حسن آن یک جهان
کیر کبوتر زن این یک شب
می شنیدم بجای زهم چشمان
پایه پنشن تو افشردن است
حسرتی داشتم که دیدن تو
پشتر از در کمران چون است
چون نکو دیدم از نکو پستی
و دین دیده است و در کمران است
چون نه چندان نظیر من و گری
که چشمت دومه بگردون است
و بگری که بکار من سپیدی
دیدت با جداب مفرودن است
ماه و خورشید را تو چنی چار
که چه هر یک یکی از چوچون است

هر کجا شعر زبوشی تو زهم کار غم
که چه پنشن نکو و صیدت کجین است
زن جلب شمر من است این زهر و خوشی
نوگفتی مرده و جز اندن من تقین است
کوثر است این سخنان زان سپیش نشندی
که فرستی نوز و کام تو خوش و صلیت

من کیم بدی که عشق منان
هم شربت دل خراب من است
هر نشو و نمای و اندر مهر
دیده خون نشان سحاب من است

دیده ام جام و ناله ام شسبور
 همچو آن خون دل شراب من است
 هم ز خواب دیدگانم می
 هم ز لخت بکر کباب من است
 سرگردی میان خوشش سیم
 و سبدم مرجع و آب من است
 ایزد و صد طاق و قبله و محراب
 طاق ابروی اغشاب من است
 صحبت عارفان سرور روان
 الفت عاشقان زاهدان غدا من است
 قصه گوئی که هر چه حسد اینهاست
 سر بر محبت و عقاب من است
 مرده مقدم شهنشاه مرکب
 دافع رنج و اضطراب من است
 که پیام آیدم که جان بسیار
 با اجل بین با خطاب من است
 که چه عشق بتان خطا دارند
 بجز این خطا صواب من است

و ز بر صدر جلال که پیش هست تو
 حدیث جود و کرم فردای باطله است
 بدین زکا و کبایت سپر ایندانی
 که مدح شاه عربانی از بی صله است
 در این دیار مرانه ضیاع هست و غفار
 نه آسمانه دکان و نه کافور و نه کله است
 سه بار مدح بگویم تو را و شد دو سه سال
 که را بقدر من آخر شکسته حوصله است
 ترا و عالم هست و این دو سه سال
 اگر چه نه بود برای عالمه است

ندانی

ندانی اینکه باید بمن و بی صله
 و با فراموشیت از تو فرشته است
 جز دم از چه پیش کشی نکایت تو
 و ما نه ایم اندر دل از تو صد کله است
 بخود مبال اگر بینیم بخود محتاج
 بهر کسیت که محتاج نی بمزلیه است

زهی شکر فکرت ناله گوی زبید
 که دار ملک تو باشد ملک ملکوت
 ز لطف خاص تو در جان ملک خست
 ز وجود عام تو در جسم خلق قوت
 سبانه کاسه بنور پرستین و این
 ز غفلت جبروت تو عالم حیرت
 سپهر و مهر بر بارگاه قدرت چیست
 چنانکه پهلوی فیروزه نهی با قوت
 در آن دیار که حفظ تو با سبانه باشد
 بر بند از دل اهر کینه ره طاعت
 اگر بدامن معصومی تو چنانک زوی
 مصون ماندی ز آلائش کینه نارت
 تو را که از ایزد قهار فرمودی است
 چه غم بود که بود خشم و المثل جالوت
 عدد و یاد و بروت اربابا کرت نکرد
 بیاد کبک عدد و رار و دیاد و بروت
 ستم و شاه فضل دی است و هر برنا
 خزانده است بکسی چو پرکی فروت
 نفس زشت سر ما بسبب رنج و طلق
 ز کفش که همه فاش نشسته چون مهرت
 به آن رسیده بروت که از خدا خواهد
 که جای هیچی نمند رکند در آفرحوت

و ز بر صدر جلال که پیش هست تو
 حدیث جود و کرم فردای باطله است
 بدین زکا و کبایت سپر ایندانی
 که مدح شاه عربانی از بی صله است
 در این دیار مرانه ضیاع هست و غفار
 نه آسمانه دکان و نه کافور و نه کله است
 سه بار مدح بگویم تو را و شد دو سه سال
 که را بقدر من آخر شکسته حوصله است
 ترا و عالم هست و این دو سه سال
 اگر چه نه بود برای عالمه است

از محمود فرستک جهانگیری خواسته

ای صدر فلک قدر که از حادثه و بهر جزو که عالیت پناه و گری نیست
ای خورشید سرور گیتی که گیتی جز غرض باشد از تو کموتر نیست
جز مهر تو چشم تو بر یک و بهر اندر و جهان هیچ بهشت و سفری نیست
جز حکم تو برای تو بر دشمن و بهر در دور زمان هیچ وضا و قدری نیست
با آتش صمصام تو در معرکه زرم آتش که او پیش از شرری نیست
با سحر و جادوی خدای تو که بدل صد که هر خشنده فروان از حوری نیست
در مشکه عسکرا جلال تو خورشید خشنده هزاره رخشان پیری نیست
کرد و ندرت چون خدا که بهر تو منزله هر بنده بی با و سوری نیست
آن تازه نهال است وجود تو که در هر جمال عدل و جود در و برکت تری نیست
هر چند ز عدل تو بود پست جهان است پاکشت خم از بار عطایت گری نیست
قدر تو محیطی است نه به خفسرا پیشش که نظاره فروان از سوری نیست
چیزی ز تو ارم طمع ای صاحب عشق کاندز نظرم از تو چیز از او خبری نیست
با غیبت پراز لادریان و کل اما نفعی ز بهار و خزان اش ضرری نیست
اوراد و است از طرفت یک کسی بشکام ز خوش سرو پردای دری نیست

نبرد

نبت قد وانا بقدر از نگاهش در چشم بختی از گریب و فنی نیست
در بهند غیاب گشته ز آغاز و لیکن در بهر شیرینی حرفش شکری نیست
آخر تو شود از نوید آن و آتش وانا هر چند درین عهد ز آتش تری نیست
و کند و جز از لب سخن محفی ویرین این طرفه که از حالت خویش خبری نیست
هر چند جهانگیر لب آمده لبس کن کس نیست مردم که بدویش نظری نیست
روشن کنم این چیت کتابت که پیشم مانده او هیچ فروزان گری نیست
فرز گشتش نام و لقب گشت جهانگیر در کتابش کموتر نیست
زین لطف سرافراز کن اندر بر خلق تا خلق کند که باات سری نیست
تا بهت جهان باو بقای تو که در هر پی هر قای تو ششم را سحری نیست
قد ایحان صد و را یکد معن و هاتم را بر استان تو کاری بجز که الی نیست
چنان رشته عدلت جهان گرفته نظام که بین خاطر حیان بدلی بالی نیست
بدان مقام رسیده است رحمت بخلق که خشم را نکند سرمانی نیست
ز بس که لطف تو با مردم جهان عام است شکست کار حاجت بمو بیالی نیست
سپهر قد و از جبر تم که کام مرا چرا از رحمت جدت روالی نیست

شوم بده شش برف منفرست مرود
 و در برف که بگفتم بغیر والی نیست
 بسوز خلعت بر عود پیش من برسد
 چه اگر لطف تو را این آشتی نیست
 رنجت بد بود این ورنه هر کسی اند
 مرا بگفت نشو و نما سزای نیست
 و کرمین برتند دست من بشوید
 ضرور اینهمه بقون و نارسای نیست
 در محبت تو بسی خلق جسته بر کوفت
 اگر چه عرض کلمات عقلی و نقلی
 چه شد که حاصل من غیر سپنوالی نیست
 ولی تو دانی و شد و اند و جهان و نهند
 تمام مقصد اظهار لطف سلطانی است
 و لابد به هدایت گرامها تشریف
 بهوش باش که شربت روشتانی است
 آن خواجگان طلب که با من خلق
 حرفش یکی در دفع و حیل است
 نه اسب زگر همیشه کوشش
 اندر سرفی چون کمان لعل است
 از یک دو و چو سگ نشی روز
 چون خربایش سزای نعل است
 کیفیت حال او به بعضی
 موقوف حدیث ذات لعل است

۱۱۱

در دادن شش برف پایون شش عید
 چندی است که از شاه مرا وعد و وعید است
 شش برف پایون امیر اشعرا را
 آگاه کن امروز که اینک شب عید است
 ای صدر روز کار که هر ولای تو
 چون بنده در دل همای و لای است
 در عرض که به عیش توانید لولی است
 در عرض که به چش تو خورشید رایت است
 اکنون دو سال شد که غلوص و ارادت
 مر بنده را به پیش که و مدروایت است
 کفتم کمال من نظرش از نقده است
 کفتم نکار من خبرش از غنایت است
 کفتم که با منش نواب ترحم است
 کفتم که با منش زخاوت حاجت است
 اینک بجز تم که چه امشاده و مر مرا
 کاحال من میان مردم حکایت است
 قرب می است که تو مرا و عده نصیبی است
 و آن بهم است و صبر مرا نیز غایت است
 تا چند که مان را بر من شرف نفی
 آن کمری که من که هدایت هدایت است
 مرا بگفتن اشعار تا یکی از عیب
 کترین طریقه مرا نیست هیچ نفع و شوق
 چه سان میج کلام بوی و عده که شیش
 مرا بصوری الذی بنده کالی نوع
 نه آبرو بفزاید نه شرم زین کار
 بکارش عری آخر می چه کاهم روع

تسکین دینی و غیبت از دنیا
 هم دلم و هم ما محترم ما یار ما
 زنت بگفته نام تو دایه تو
 که که اگر غیبت خود و غیبت
 در سجده انبیاست عفو و دعا
 پاره کن این رشته سنج ما
 وین غیبت از تو بود که چنانک
 چندی ز خود و وجود دل و دیم
 تو که بنگار چه سودی دهد
 این سخن اول است بنگار ما
 کما یخبر دوی و طبعش در جهان

ما رخ آن جهان جهان دیده ام
 جای پند از نهاد دیده ام
 آنکه مشیت من که ندارد نشان
 در چه مشیت نشان دیده ام
 و آنکه کف نمند از و مکار
 و آنکه تو که فی کفر و عیان
 دیده ام

کریم جان

کریم جان به پیمان نماید تم
 در چه نشانید پیمان ترا از این
 با نظر حسن پیمان دید جان
 خود نه من این نکته چنین گفتام
 هر چه زردان که بیدم به هر
 کما یخبر دوی و طبعش در جهان

ما و پیمان و بی و ششاید
 ما و پیمان و بی و ششاید
 مرغ هوار از سر و سر
 ایکه طلب کار عیب ال

خالد ام کو شید بخشانه
 بر سر هم که پیش پان
 کنج طلب خسته بود برانه
 بر و کینه در بی حسابانه
 و آنکه نه چون باست بکاشانه
 بخبران عامل و سرزانه
 مرغ هوار از سر و سر
 طالب حق معاشق و دیوانه

این سخن از من پیشش و پیشش
گرچه هر سخن فسانه به
کاسخ و دی از طبعش در جهان
گر نگری با تو بود در انسان

کیت آن شب پری رخسار
که غایب زهر طسوف دیار
هم جوای او و او سمره
همه ست او و او بشیار
حسنش این را فکند و این
عشقش آن را کشیده بر سر دار
کاه پنهان بخت و غلط
کاه پنهان خانه حصار
عارفان حبسه سرا در چنگ
عاشقان کفشد راز او و تار
بهر او این کشیده محبت شهر
بی او آن کزیده زحمت غار
آن بشویش سپرده وادی کوه
این بشویش شمرده شهر و دیار
این یکی خواند شکریش آن رام
ان یکی کفشد الله این و دار
کفشد زاهد بنام او تسبیح
بسته تر سا پا او ز تار
اگر از ذات او نه پنجم کس
ورود همیشه جز یکی ز بهمنار
دی شدم در کلیسیا از در
چون دلم خون کشت در غم یار

کشم ای

کشم ای بر در بر اینی کوسه
تا شوم که از حقیقت کاه
کفشد خاموش شو که حوسه
منکشف بر تو سری از اسرار
نال بردشت آنگاه تا خوش
وین سخن کرد در زمان اظهار
که در این خانه میث حسن او

اتفاق الوجود لا اله

ای دل ما بطره تو آسیر
پای جانها نهاده در خنجر
نه شود دل زیاد رویت دور
نه شود جان زهر جویست
تا صفت محبت بدین زود
تا دم دیگرش ندیدن ویر
عارفان رازت ناله زار
عاشقان رازت فتنه زار
اشک این چرخ تو سپهر بزم
روی این رخسار تو سپهر زار
شکر گران بی زبان و دهن
ما پشت آن بی کلاه و سرب
در دوشان و نکشان از صاف
دلخ پوشان و عارشان خیر
بر همه چیز قدرت و مسکین
بر چه کائنات شاه و مقبر
باطن اسد کمان صاف و درون
ظاهر آلوده کان پاک و منیر
ببخارند دیده از دیدار
گرچه برونه و بدو کشتان از یر

بر نغمه گز زنده نشانی شمشیر
 ز اهدا علم عشق و زندی را
 صد سپان عابد است از تفریر
 که بخواهند خادمت زندان
 سجده مشک کن که گشتی میر
 اسپهبد خاکن بکش و چشم
 تا به پستی عیان بعین بصیر
 که در این خانه بیش کس جز او
 انا فی الوجود الا هو

موج زن گشت چونکه بحر وجود
 شد از آن موج ماسوی وجود
 تا یقین شد نهشت بود یکی
 چون بصورتی سید شد معدود
 خویش را خواست و دست سیر حال
 ساخت مرآت و رخ در آن نمود
 چه ازین کار به بود کز وی
 گفت خود زبان و خلقی شود
 دیدم انگو بقتل این ره رفت
 که به کز آتش ابی پی شود
 غنیر او کیت ناظر و منظور
 غنیر او کیت قاصد و مقصود
 غنیر او کیت ظاهر و منظر
 غنیر او کیت شاهد و مشهود
 غنیر او کیت عارف و معرّف
 غنیر او کیت عابد و معبود
 اسم از او بود حسن در یوسف
 اسم از او بود نغمه در داود

بگردش

کبر و رت و کافیه و ملومن
 یکی را بسوی دوست سجود
 دژ بهشت دره و کون کرمش
 روی جانش بسوی رتب و دود
 پر تو دوست بلکه او و جهان
 از شباه و صفت و سرخ و کبود
 نغمه اوست بلکه خود نغمه است
 از دقت چنگ فغانی و برید و عود
 کوشش بکشت که دژ و دژ کون
 همه کی بر کشیده اند سرود
 که در این خانه بیش کس جز او
 انا فی الوجود الا هو

ای عیان گشته از تو جمله جهان
 وی تواند در جهانیاں بیند
 است جام تو عیسی مریم
 محو نام تو موسی عمران
 زخم تو جمله زخم را مریم
 در د تو جمله دوز و در مان
 سحر شوق تو کبر بر پایان
 راه عشق تو راه پی پایان
 پای بست جمال رویت دل
 شوق من طواف کعبت جان
 هم تو دل بودی هم تو دل دلبر
 هم تو جان بودی هم تو جان جانان
 در میان و از همه یکبار
 در کنار ی و با همه بر میان
 همه استان بهی تو مشکل
 همه مشکل با بر تو اسان

عارف و عابدی به مغفیر و کبیر
همه در وجه باقیست حیران
من و جبر و شکر تو زهی بهشت
من و جنبه ذکر تو زهی بهستان
بی حجابات چنان مراست محجّم
با خیالات مرا حجیم جنبان
در هوای تو معتکف عشاق
گاه در کعبه که بدیر مغفان
از خیالات و جمال تو دارند
مؤمنان کعبه و کافران ایمان
عاشقان کل رحمت داریم
بلبل آساکشده این الحان
که درین خانه میشکست جز او
الما فی الوجود الا هو

دوش از شوق عشق جانانه
سوی به خانه رشتم از خانه
کفتم ای دل بخت تقوی و زهد
کس نیفتد بدام ازین دانه
در جوانی صلاح میشد صلاح
چند زهد و صلاح شیخانه
عاشق درند ولا ابالی باشد
تا شوی راه پهن و نه زانه
در عزامات خرقه کردم برهن
در کشیدم سه چارمه پانه
باده داد سایقم که بر تنک
بودم مانند لعل جانانه
باده نوشینده باز گشتم و رفت
از دلم باده خویش بیکانه

ره بیکدم

ره سپردم و یک از دست
ره بزمم سبوی کاشانه
که تراش و سوی بسته ام
تا کهسان پای کوب و مشتانه
کرد شمع رخ بجای دیدم
بت پستان لبان پروانه
نوع و سان سرمه اندر چشم
زده بر زلف عزیزین شانه
کفتم ای صانع صانع خویش
بت کجا سجده کرد و سر زانه
بت پرستان فغان بر آور دهند
وز تو و سودر گرفت نهانه
تا کهان بت زبان کشا و کلاه
دو مبین ای دو بین دیدانه
که درین خانه میشکست جز او

الما فی الوجود الا هو

عشق دل دار شد چه بایل دل
بایل حسن یا رشده دل دل
خود چهل روز حسن ذات دل
رکبت خویش تب عشق بر کل دل
تا که دل کس حسن دل پند
دشت آینه در مقابل دل
از پی شمع فقل دل دل را
دا و معشای پر کا مل دل
طره حاجی بایل دل بپو دو
ساقی مت دل به محفل دل
چون در دل کشوده شد دیدم
روی لیلی و شتی به محفل دل

گشته ~~بهر~~ ~~بهر~~ ~~بهر~~ منزلی بود از ست زل دل
 چراچه از نظم و نثر خوششند نکته بود از مسائل دل
 هر چه گفتم و هر چه گوینم هست یک سینه از فضایل دل
 هر چه گفتم و هر چه گوینم هست یک خوشه از سنبل دل
 دل چو از هفت پرده شکسته داد هفت افلاک شد عامل دل
 آنکه دل در هوای وصلت است از آنکه گشته است داصل دل
 دل چو نغمه حسن از حق خوش کرد نام علی حمایل دل
 سحر دل چو نغمه موج زنی کرد افشا داین که سبب اصل دل
 که در این خانه بیش کس جز او

اغنا فی الوجوه الالهیه

شاد بی نقاب بی چشم بر من مشنگ ناب می بینم
 هکس رخسار ساقی اندر جام ماه در آفتاب می بینم
 بر سر بحر عشق اکوان را بسجود موج و حباب می بینم
 فرخ در اصل اندر خرم همچو مهر در سحاب می بینم
 کاه خور بر سپهر می نکرد کاه هکسش در آب می بینم

بر پیکر

یاری پرده لیکه پیش خورشید خورشید ~~بهر~~ ~~بهر~~ ~~بهر~~
 عاشقان راز خواب خوشش بیدار زاهدان را بخت شب می بینم
 همه در ذات کون را در کون امدم انقباض می بینم
 درد نوحان کنج بسکده را رسته از انقلاب می بینم
 قومی اندر بهشت و قوم دیگر در حجم عذاب می بینم
 کام بکشت ده کرد مر داری صد هزاران کلاب می بینم
 جدی صاحب ولایت را بانی اندر رکاب می بینم
 عاقبت مادی هدایت را بر عدد کایاب می بینم

که در این خانه بیش کس جز او
 اغنا فی الوجوه الالهیه
 که در این خانه بیش کس جز او

آن کسیت که حبلوه می نماید صبر از دل حلق می نماید
 پرده بر در و چو چهره پوشد دلهای بر و چو برکشاید
 هر لحظه بر دلی ~~بهر~~ ~~بهر~~ ~~بهر~~ مردم ملباس دیگر آید
 کسیتی با در ~~بهر~~ ~~بهر~~ ~~بهر~~ که مطرب و نغمه می نماید

کاهی ز جلال جسم کانی
کاهی ز جلال جان فانی
که در دل عاشقان نهان است
که در رخ دل بران نهان است
ایستاده قلب عارفان را
که زنگ دهد کوی زواید
کاهی کعبه یم کبریا ایست
کاهی زهرم برون نیاید
که بر سر عارفان خسران
که جانب عاشقان گراید
عشق است و جزا و بد پر کس را
این قدرت و جلود می نشاید
عشق است علی شیه ولایت

من بنده عشق ای هدایت

عالم چو کارگاه عشق است
سر همه خاک را در عشق است
ایضا فی آسمان عالی
یک گوشه ز بارگاه عشق است
سایه و ثوابت سموات
یک طایفه از سپاه عشق است
خورشید و ماه سپهر زمینی
یک ملعه ز خروماه عشق است
همه خانه آفتاب عیسی
یک خانه بدوش شاه عشق است
جبر بر این برید احد
از خادنه در پناه عشق است
قلب همه را لایق سبحان
اکسیر یک نگاه عشق است

فرانجه

فرانجه نمایی آینه
از حضرت حق که در عشق است
آن نکته استوار علی العرش
یک زمره شمع جبهه عشق است
العقده که هر چه هست موجود
بهر شمع کج کلاه عشق است
عشق علی شیه ولایت

من بنده عشق ای هدایت

لولا که بشان حضرت حسن
افلاک شمع طلعت حسن
آن عشق نهان و حب ذاتی
نظاره شده از محبت حسن
آن معنی کشف کنز ایزد
کردیده عیان ز خلقت حسن
چل روز در بت قدرت حق
کردیده سرشته طبع حسن
بسجود ملائک سموات
آدم بطعنیل عزت حسن
در ما بطن حسن عشق نهان
نظاره شده کاه ملک حسن
آنجای حسن و عشق با هم
پرو شده ز بند و نظرت حسن
در حسن نهان ولایت عشق
از عشق عیان نبوت حسن
همه حسن حجاب خلوت عشق
همه عشق ندیم خلوت حسن
آن عشق خفی نمکند در دهر
آواز ظهور و جلوت حسن

عشق است علقه ولایت

من بنده عشقم ای هدایت

چون عشق کسی بن جهان پیش
وین یکده رخساران نهان پیش
کبیتی همه کی مژده عشق است
جز عشق کسی در آن میان پیش
جز عشق و جود همیشه کس را
لی عشق زمین و آسمان پیش
در باغ لبی کلور یا صحن
جز عشق کبیش باغبان پیش
موجود چگونه میتوان خواند
آن را که بقای جاودان پیش
یکدزه اگر چه پیش لی عشق
یکدزه رخسار هم نشان پیش
از چنین روان چه ذوق یابد
که عشق زلفه در روان پیش
افلاک و می پیشه از کار
از عشق کرش بین نزار پیش
لی بر تو و حسن و جذبه عشق
یک لفظ حیات پس و جان پیش
عالم یکی ز عشق بر پا است
وین را رقیبین بود کمان پیش

عشق است علقه ولایت

من عشقم ای هدایت

چون راه خدا بسی دوریم
جز ذات علی کسی ندیدیم

بسم الله

سمیع دل و نطق جان کشادیم

تا مطلق علقه علی شنیدیم

دیدیم که حق بغیر حق نیست

زاف نه باطلان رسیدیم

در راه و لیل ما علی بود

موجوم ز دل نموده پیران

از ابا بنامش و زالی د

رم کرده ز کثرت و زیندار

از ملک باطل شیا طین

صد یاده ز ابلهان شغف

چون عقل با قلان بسا ویم

بس سوو ز عشق عشق دیدیم

عشق است علقه ولایت

من بنده عشقم ای هدایت

ای ساقی مست ما کجائی

هر چه بستم ما نیائی

غیر تو کسی نوزانه پسند

برقع ز چه روی کجائی

دل بر کف دست ما برایت

یکدزه روی و کجائی

در آتش و خفت جسدائی

را که اختی چنین زار

باز تو چشمه را بر آشناسیم
 ای منظر موز کبریا فی
 بیکانه شدیم آشنایان
 تا با تو کنیم آشنائی
 باز آئی که بسویشیم در بهر
 کجا ره رود و پسند آئی
 در واکه رشخ راه دوریم
 از بغی مشایخ رما آئی
 ای دل شکست در غم و رشخ
 که خربکند خدا خدائی
 ما را بیکسان هدایت از عشق
 جسته عشق میندهد را آئی
 عشق است علی شده ولایت
 من بنده عشقم ای هدایت

الا ای خسته با تیران است
 که از باده عشق مست است
 سحر اندر کرپان چرا برده اید
 بگو سپید بانی مکر مرده اید
 ما بر آمد و تازه شد بوستان
 نشسته خرم بهم دوستان
 چمن پر ز گل گشت و هر بلبل
 بر اسو و خوشش دلش باغ گل
 پائید تا نغمه بر کشیم
 بر آیم سر و سر و سر کشیم

کلیان

کسبی بای گویم و که گفت ز بیم
 کسبی فی توانیم و که گفت ز بیم
 کز بیم بر خضر قلم باده را
 بسوزیم شمع و سجاده را
 بنویسم دشت بسوزیم رخت
 که این هر دو مان چند را بخت
 چو جان رختش را کفن کو بخت
 چو جان رختش را کفن کو بخت
 که ما عاشقا بزم شنیده است
 نداریم پروائی از هر چه است
 ره عاشقان جمله آگاهی است
 ره عاشقان جمله آگاهی است
 بایسد ما بران که فضل کل است
 چمنها پر از قسری دلیل است
 چو زلف تان هر طرف بسلی
 پشاده و پچان بروی کلی
 شکر مند و خربان بهر سورا
 همه نو خط و تازه روی و جوان
 یکی را ز خط الم بر کرد ماه
 یکی را بید بقطعی سیاه
 همه گشته چون ز کس خوشتر
 چو کلبه همه دسته کل بر است
 جان به که روزی دو در بوستان
 بهم باده نوشیم چون دوستان
 نباشیم بی جام می یک نفس
 که تا چشم بر هم زنی یث کس
 چو خوشتر گشت همشید خبر و بخت
 که یک جام می بر خدای و بخت
 غم و هر جز می گذارد سلطان ج
 مراست زمین پس می حجاج

پاسا قی آن آب شکرت کون
 بن ده که دارم - دلی پر زخون
 مشو سغبه این سدرای خراب
 که دنیا بود جسیفه مردم کلاب
 زمانه فزایش کیش کا هشت است
 کند هر چه با مردمش خواهش است
 پاسا قی آن جام سجاد لئون
 بن ده که فایز شوم از دو کون
 میت دایم این خرد کا و پشت
 مرا تا یکی خواهد از غصه کشت
 جهان ارش و ابنت مردم کز
 از ویش غیر از جسد الی سزا
 از آن پیش کرکینه فرسایدت
 که نیز از زلمانی از و بایدت
 پاسا قی آن آتش ترسبار
 ز نامه العنب یکد و سا غریبار
 کونکشت یا آتش کی به است
 که از آتش و شخت کی می به است
 بهار است و سنگلام می خورد آن
 به که می که اسب جام ما مردن است
 شش سروت از بار غم خم مباد
 اگر من غمینم تو را غم مباد
 پاسا قی از آن می بختند
 پس بسم فرسوده ام جان فزا
 اگر رشک مهر نگارین نبود
 مرا در جهان با کسی کین نبود
 حقیقت شناسان که پی پرده اند
 می از سا غر عاشقی خورده اند
 نه در راه پیشت و دیوار را
 که پیشت هر جا رخ یار

پاسا قی

پاسا قی آن آب بنوت رنگ
 بن ده که دارم و دلم خسته شکست
 سحر صحت زاید آن بنستم
 و می غافل از شاهان بنستم
 ز می کیر ای ساقی بنمست
 مراد است که شوقی رفتم زانست
 سخندهای زاید جز آنست
 بهشت برین عزیز میخانه بهشت
 می ناب بسته در کوثر است
 پاسا قی ای دایم یار دوست
 میم ده که می در جوی نکوست
 خوش آندم که بی غیش باشیم ما
 نه زاید نه در ویش باشیم ما
 خوش آن می کند در سبوی کشیم
 جانی بسوزد چه هوای کشیم
 پاسا قی آن آب آتش مزاج
 بن ده که دارم بد و حسیباج
 که آن من چون بطل اندر شوم
 و کر آتش او من سمن در شوم
 چکولی بکشت می که می شد بلا
 بلا کسین منم کوبلا را صلا
 پاسا قی آن می که منم کند
 نه چون زاید آن خود پر شوم کند
 بن ده که من بنده شادم
 نه چون صالمان سغبه زادم
 و قصد عابد و زاهد دلی پوشش
 بقران خاک در می فروش
 دل من این غم کند و خلاص
 که اند خور را عوام از خواص

به دست چندی دار و غافل نشو
 پاستی آن آب احمر بده
 یک اشب که مست شود بر زم
 فلک بشو عا جز از نرم
 نوزا خواهم ای دلبر خوشتر
 غیر رسم زدن رخ نجویم بهشت
 زن آن بر که در می پرستی و بهیم
 که یک دم از این خود پرستی بهیم
 به خود پرستی اندر این
 کم از نسبت پرستی اندر جهان
 ازین خود پرستی شد ستم
 زهی خود پرستان چون بت پرست
 پاستی ای عاشقان حیات
 معنی ده که از عقل بایم نجات
 چو ستم نمودی تو و یاری خودم
 مزان رسپو آن خود پرستان مدام
 اگر میزنی دستت نه است
 مزن یک این دست تو
 پاستی ای زکرت یختم
 بطی می به پاست برین می پرست
 پاستی ای غریبی با ده
 که از عالم ساری با ده
 نمود است کیتی که بودیش
 سیر اسیران است و سودیش
 خوشبهای او چو کمر بایند و میش
 به دول نهادن خوشش آید میش
 بهین عمر غانی به باغم خوریم
 با تا می تاب با هم خوریم

پاستی از ناله ام سسار نیست
 که از دست شوق تو خرم شوم نیست
 مرا اما امیران سر دراز نیست
 بجز با اسیران و لم بازم نیست
 زهی آن اسیران بی قید و بند
 خلاص از بند و بند و پست و بلند
 جهان سر خوش از آب تاب است
 که خود از ازل تا ابد مانده مست
 چه در قبض و بسط و چه در سکر و صحو
 با نواز و بیدار حق مانده محو
 برون و در و نشان پریشان و جمع
 که از ان و سوزان بخندان جو شمع
 سر و پای بجز حقیقت غریب
 هم از شمع و از ستم هم از طریقی
 پاستی آن می که تن دل کند
 دوی از دل و دیده ز ابر کند
 بمن ده که دل مست شیدا کنم
 ره یار یکتای سب و کسم
 یکتای او ندارم شک
 یکت او یکت او یکت او یکت
 جهان جمله کسی است از روی او
 فلک جمله بر می است از کوی او
 هر او میش یک ذره از مغر و پست
 در کبریت چتری بجز او هم است
 بهین ره نه آخر نه اول بود
 مرا و تو را دیده احوال بود

پاستی آن بکر سحر کو

دل را بشد آب انور کو

پاستی آن بکر



مهرت بدارم خسته ایست کن
مرا بدست کن با دست کن
خرا با تیان مرا خسته ایست کن
منا جانان را خسته ایست کن
یکی را بی عا شتی سده شسته
یکی را بختش اندر انداخته
من عقلش را چه بهش خسته
مرا پیش چشم مود مود
کام که آید بختش خسته
مرا صد کمر و دیده مود شدم
منی که بختش خسته ایست
کرت خلق بنده ایست
همانا حبس وای و انسان نه
جهان جلد از عشق خسته ایست
چه داند به است که عشق است
بوی عشق چو نای زهی پسوا
چند عشقش که عشقش خسته
عشقش به بی عشق را عشق پس
بایست قیام عز و شوکتش
که هرگز بزرده است دل آب گل
بازدور او عشقش خسته
بی بخت کن عاشق خام را
که من دامن و ساقی خوشش
همی و غط کن بهر اصحاب خویش
بخت از تو باد که رنشیتم ما
تو دانی و آن کوثر و آن بهشت
امشب که نبود درو کا
مهرم از تو کا ملی کشیم ما
بخت بد آن کی بختش کا

بخت

